

۱۵۰۷

۱۳۷۴
۱۵۰۷

۱۸۳۰۳

سبع برستان

ماهی

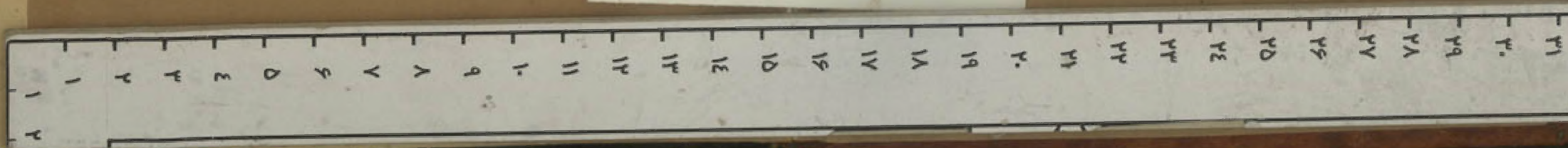
سرد

۹۴۱

نه

سبع برستان

۹۴۱



۱۵

۱۳۷۴ ۱۵۰۷
۱۸۳۰۳

مسرح بستان

ماهی

مرد

۹۴۱
نه

مسرح بستان

۹۴۱



من هبة من له العزة والشرف في شهر ذي القعدة
تسعة في شهر الشين اسعد في ربيع الاخر
قد كسبه على بركة الله ودون له علم الدين

واعلم ان التون المفتوح في دخول الكلمة واذا قصد به في الحكم كسبه من قبل
خو نريد ونريد والاكتفاء بالخذل قد نزل في كل واحد من هذه النسخ الف وبقا
تاو القوي بينه وبين القول سابقا انه بقصد بالاول في النسخه وبقصد به
نصف النسخ ولما جاء في المصداق صفات بحيث يدخل اليها المصداق في كل
بود مرده هر كس که نادان بود که ما نشد مردن جان بود و قد نكح باخره
النون ما و به كسر كوفه و قد نكح باخره را بطه خو نيك جقق الالف من لفظ است نكح كل
للسرور

۱۵۰۷



۱۸۳۰۳

مكتبة مجلس سنا



عشق افروز گل بوست و عارفان را در نیک
ایده بان بوسه زنند بی نوا یان در کمر

کتابخانه مجلس سنا
تاریخ ثبت ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۳۰۲
تاریخ ثبت ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۳۰۲

الف ١٠

الف من ١٠



112. 2/1

واعلم ان استفادتك اكم مفعول بزيادة الواو الغير الملتصقة
في اخرها لا يوجب فتح للمفرد نحو كونه وكرهه وبنزهه مادة لفظ
كان ايضا للمفرد نحو كونه وكرهه وبنزهه مادة لفظ
بجمله خود كونه كان نزهه كلمتان للمفرد

وان التوقن والياء اذا شئت ان تصلي الى اخر الامم وقربها
معها الكاف العجيء خوف غملي وتكفي شدة كسها للسور

و اعلم ان القنطرة بطريق معاني احد بها معنى عا دهر الخواص و هو ان يكون
 الصدور و الثمانين على الخط و الرابع اخر من بدون و هي مرس على النضبة و العا
 على الصف و ان اكرير خط و لير و السابع معنى عند و ثوبين على الزاوية الخشبي
 و الثمانية و اخرج جميع الاسماء التي في الاسماء باح اعلان كون عماد جوف و اول اول و بالاول
 و اسيان و مرغان و بالثاني فيلبي ان كان اخره باء ساكنة على علمان و اريان و ان كان في اخره فاء
 و اسيان و مرغان و بالثاني فيلبي ان كان اخره باء ساكنة على علمان و اريان و ان كان في اخره فاء
 و اسيان و مرغان و بالثاني فيلبي ان كان اخره باء ساكنة على علمان و اريان و ان كان في اخره فاء



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری

بسم الله الرحمن الرحيم
در محسوب بود اوراق ریاض و محسوب بشار طرات خاص آن خان الکلی
مستمان عالم او صانع اشکال فکارتان آدم که کلستان خان عارفان
و بدستان روان عاکبان باز مار معارف آریسته است و بدو که عوارف
بر است است و حوات حوات و نیلای سلیات بر معارف دل نشین و سبل حوات
زین مادی هر که راه خود را با وصلی الله علی علیه و علی افعالی
و اتقاه و **بصیرتی** کوید بنده و ضعیف سروی شیف که چون در خدمت
شهرزاده سرو با دولت و کل کلین و روضه سلطنت و کویده ریالی
کلین روضه و زنده از بار حریفه سعادت السلطان ابن السلطان مصطفی
بن السلطان سلیمان فراموش از بار و خرد و احوال انما رخود و هما بودم
ان باب معارف بشار و حوت عوارف دثار ازین بنده کند و جا فرود
تالیفات کی چند و انار و لیز بر طلب و خود بخود از خلا تا لغات یکی شرف
کلستان بود چون و قتی از بعضی تعقیقات مامور به فارسی گشته بودم
دیش آن حوت عالم بر از ادب شسته اشاعت تالیفات شرف بوستان
کرد و واقع است که نجایت صاحب فرمودند از آنکه مصنف این دو کتاب
قدوة للشیخ الکبار زبدة الرجال الاخبار شیخ سعدی الشیرازی گفته از کلستان
کلستان و از بوستان بوستان و حوات کلستان در املفیه شرح
کرده بودم و در آن شرح تفصیل قواعد آورده تا آنکه که بلغه فارسیه
این ندارد بدان لغت بدین لغت آشنایی آرد و حساب است که کلستان
فارسی بلفظ فارسیه شرح شود تا که رعایت بیگانه و محبت مشروط گردد
و این نیز معلوم است که اختصار در هر جا مطلوب است و سخن مختصر مفید تر در کس
جواب لا جرم شرف بوستان را بدین لغت اختصار کردم و در توفیر و بیان معانی
اختصار پس فارسی را عبارت و در شرح تفسیر کردم چون مراد بدان بدان باشد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری

بسم الله الرحمن الرحيم
در محسوب بود اوراق ریاض و محسوب بشار طرات خاص آن خان الکلی
مستمان عالم او صانع اشکال فکارتان آدم که کلستان خان عارفان
و بدستان روان عاکبان باز مار معارف آریسته است و بدو که عوارف
بر است است و حوات حوات و نیلای سلیات بر معارف دل نشین و سبل حوات
زین مادی هر که راه خود را با وصلی الله علی علیه و علی افعالی
و اتقاه و **بصیرتی** کوید بنده و ضعیف سروی شیف که چون در خدمت
شهرزاده سرو با دولت و کل کلین و روضه سلطنت و کویده ریالی
کلین روضه و زنده از بار حریفه سعادت السلطان ابن السلطان مصطفی
بن السلطان سلیمان فراموش از بار و خرد و احوال انما رخود و هما بودم
ان باب معارف بشار و حوت عوارف دثار ازین بنده کند و جا فرود
تالیفات کی چند و انار و لیز بر طلب و خود بخود از خلا تا لغات یکی شرف
کلستان بود چون و قتی از بعضی تعقیقات مامور به فارسی گشته بودم
دیش آن حوت عالم بر از ادب شسته اشاعت تالیفات شرف بوستان
کرد و واقع است که نجایت صاحب فرمودند از آنکه مصنف این دو کتاب
قدوة للشیخ الکبار زبدة الرجال الاخبار شیخ سعدی الشیرازی گفته از کلستان
کلستان و از بوستان بوستان و حوات کلستان در املفیه شرح
کرده بودم و در آن شرح تفصیل قواعد آورده تا آنکه که بلغه فارسیه
این ندارد بدان لغت بدین لغت آشنایی آرد و حساب است که کلستان
فارسی بلفظ فارسیه شرح شود تا که رعایت بیگانه و محبت مشروط گردد
و این نیز معلوم است که اختصار در هر جا مطلوب است و سخن مختصر مفید تر در کس
جواب لا جرم شرف بوستان را بدین لغت اختصار کردم و در توفیر و بیان معانی
اختصار پس فارسی را عبارت و در شرح تفسیر کردم چون مراد بدان بدان باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
در محسوب بود اوراق ریاض و محسوب بشار طرات خاص آن خان الکلی
مستمان عالم او صانع اشکال فکارتان آدم که کلستان خان عارفان
و بدستان روان عاکبان باز مار معارف آریسته است و بدو که عوارف
بر است است و حوات حوات و نیلای سلیات بر معارف دل نشین و سبل حوات
زین مادی هر که راه خود را با وصلی الله علی علیه و علی افعالی
و اتقاه و **بصیرتی** کوید بنده و ضعیف سروی شیف که چون در خدمت
شهرزاده سرو با دولت و کل کلین و روضه سلطنت و کویده ریالی
کلین روضه و زنده از بار حریفه سعادت السلطان ابن السلطان مصطفی
بن السلطان سلیمان فراموش از بار و خرد و احوال انما رخود و هما بودم
ان باب معارف بشار و حوت عوارف دثار ازین بنده کند و جا فرود
تالیفات کی چند و انار و لیز بر طلب و خود بخود از خلا تا لغات یکی شرف
کلستان بود چون و قتی از بعضی تعقیقات مامور به فارسی گشته بودم
دیش آن حوت عالم بر از ادب شسته اشاعت تالیفات شرف بوستان
کرد و واقع است که نجایت صاحب فرمودند از آنکه مصنف این دو کتاب
قدوة للشیخ الکبار زبدة الرجال الاخبار شیخ سعدی الشیرازی گفته از کلستان
کلستان و از بوستان بوستان و حوات کلستان در املفیه شرح
کرده بودم و در آن شرح تفصیل قواعد آورده تا آنکه که بلغه فارسیه
این ندارد بدان لغت بدین لغت آشنایی آرد و حساب است که کلستان
فارسی بلفظ فارسیه شرح شود تا که رعایت بیگانه و محبت مشروط گردد
و این نیز معلوم است که اختصار در هر جا مطلوب است و سخن مختصر مفید تر در کس
جواب لا جرم شرف بوستان را بدین لغت اختصار کردم و در توفیر و بیان معانی
اختصار پس فارسی را عبارت و در شرح تفسیر کردم چون مراد بدان بدان باشد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری

2

2

کتابخانه عمومی

چونکه که هر مایه قوی در قیاس
چونکه که در زبان بسیار است

موردی باشد و اگر از صدی زنگی مثل ماند یاد که او برفت با رفت
مکتب یا و بعد بد بگر یاد تا جایی که یاد شد و بعد بود که او را می گفتند
در مدح پادشاه داده تا بیک بزرگوار بود که مراد اینجا است که کجی
از آن او بیک تبدیل است تا بیک تخت و صف او است و از آن تا جایی که
خداوند تخت من است با صفت دیگر جوان جوان تخت و روشن ظاهر
با خیمه الهی با صفت بعد صفت است بدولت جوان و بدین بر جهان
براستی تر کن و بیکت بلند و جهان بیازد و بدین تبدیل شود و بیکت
باز و اینها در کوه کایا بیکت دای دولت مادر و روزگار
و مادر از غایت شبیه میکند که فرزند دای چنین در کنار دای
مبعض نی که داده چنین بر مرد در کنی در دست کوه آب دریا
تا بیک که کرم اهلید که کرم بودی صوبی کند و دی بر صفت
حلل آن تر یا بد حلل او داد و بد در ج چشم دولت بروی تو باز
در بعض نی که فایده باز است سر غم یا ران روشن نهاد و در بعض نی
فایده که در آن داده است بر آنکس که یک به داشت در سر آن
یکه حق خوب فرماید که بد در یکدانه شبیه می کند صد فرای که می زور
دانه برین صدق که در دانه او بسیار بیکدانه آن قدر دارد
که بیکدانه در دانه بزرگ که خطا باشد و داده است
آن در یکدن پوشیده بیکدانه قیمت دارد که برای با صفت است
سلطنت خانه دینت سر السلطانی بیکدانه با رب مطلق در بعض نی
کفایت و در بعض چشم خود دش بقیه خام یا بد خدانه و غیره را چه
بیکدانه است بزرگ بیکدانه و عقل از کسب بقیه فتنه و غیره
چشم بدی غیر محمول است خدا یا در آفاق مراد می جهانت نامی
یا از نام است باز غوغا که آدنو یا بیکدانه کشتی که قتل آبی متوفی

حالت گویا خرد و خرم گشت جانکه حقیقت در انصاف و تقوی بدادش باشد
 زاده عدل و تقوی دارد او داد در ان معجز مرادش به نیا و حق
 بر او حاصل می آید و سخن تابعد از محاد در بعضی پنجای ناد خطاب
 ضمیر خایب واقع است معنی از سخن تابعد از غیر مقبول تر با او را
 می نماید در دوران سخن گویند می نماید و از ذو در آن گویند
 است معنی از گویند همان تر با او را در محاد و بهشتی و در حقیقت
 او در چون تو با در در حقیقت بهشتی بهشتی تو میوه او در
 بر نام جدی و بدو نام او را معنی بر نام او میبرد و بهرا کفون
 نام او است از آن فایده آن سخن این بیت است چه بگویند راست
 بیکان در آن و بهر است که مانند بدگوی این فایده آن اما که هر
 دامن گویند چه نیاید ز می دین و دانش ز می عدل و داد
 عطف تغییر بهست ز می ملک و دولت کو پاینده باد باقی با **دایه اول**
در عدل و انصاف بگویند که معانی حق در قیاسی که قابل احصا نیست
 چنانکه حق تعالی فرمود و القصد والاعتدال لا تقصو ما به خدمت گزار
 ادا کند زبان سیاسی معنی سکر در نی احراز است از معنی یکوش که
 منت است خدا با تو این شاه اشا رشت به خود در وین دوست
 وصف ترکیب است و صفات است که است که اساسی خلق را احتیاج آن در
 ظل او است این معنی در محل و صف است بهای به بر خلق پاینده
 در خطاب بچیز است معنی است بقیه طاعت دلش زنده دار معنی
 بود معنی میوه دارد در این درخت است معنی درخت احد او را
 رشت بر در وین در بعضی پنج میوه رشت بکشد این و پسید بیک معنی است
 به راه تکلف بود معنی بگوید خطاب میبندد اگر صدق خدا را میباید

مقتضای صدق است و خبر کسی که تو منرا شناسی و شمر راه و تو تو منرا شناسی تو کسی که
 خبر و حقایق شنود حق صد باطل است و حقایق چه حقیقت است که صد باطل است لا جرم که
 سدی چون تو گوی و شاه قبول کننده حقایق است بپیش ایشان کنی چه حاجت که نه
 کسی آسمان را بهر است نه بر پای قول از سلطان نام بادشاه است که متکبر بود و کو
 تا به قامت شاه عی از بهر کبرش این معنی را که مصنف گفت در مدح او و نظم کرد
 او پنداشت که از بهر کوتایش تلویح بگوید که لا جرم او را بیکشت مگوی بای عزت
 بر افلاک شاه را این صبیح مکتب بگوید روی اخلاص و خاک نه لا جرم
 بطاعت به جوده بر استانی بر استانی که اینست به سجاده راه بزرگ
 بر استانی پس این شاه اگر بعد از خطاب است شاه سر برین و بر سر باب حق تعالی نه لا
 کلام خداوندی از سر به درویش برت باش بدرگاه فرمان ده امر گفته و
 دو اخلال و صاحب الکر با چه درویش پیش تو انگر بنال جان که درویش پیش
 تو انگر بنال تو نیز معنی ناله و زاری کن چه طاعت کنی پیش این معنی با غشی
 پیش تو است از پوشیدن چه درویش مفلسی بر او رخ روش و یاد با که بر
 و در کار احتیاج است تو انگر معنی پیش تو این معنی نه من تو آندی درویش پر و رخص
 قادر بر این فقیر نوی آتشی نه بخور خدا هم نه صاحب ملکتم در بعضی پنج نه کنویش
 نه فرمان دم بیکه بگوید که ایان این در کیم مراد درگاه خدمت جلی و علی چه
 بر چه دار دست کرد در ما چه حاصل شود از دست علی من مکر دست لطف تو دیار
 که بیاری این بار از دست من چیزی خبر تو خبر و نیک دم دست من نیک مراد است
 پس به ده و که نه خبر آید از من بکس یک که ای عا جرم خدا با تو بر کار خرم

بر او تو را از کار خیر برادر و گویا بدین مناسبت که از انکه عاجز و دعا کنی شنب
 چون گویان بسوزد از سخن شنب است شاه اکرم کنی پادشاه بر و برین روز خبی باشد
 و شنب جهان مکرست کردن کنان بدست مکرست اند کردن کنان بر در تو تو را
 عبادت است یعنی ترا خبی باید بود پس ازین سخن کنی پادشاه ای که میط خفت
 خداوند ای بند کارا خوار و نکار نیکت بندگان است بشک که خوار و نه رانده
 حق گذار جهان که درین **حکایت** حکایت کنند از بزرگان دین یعنی حقیقت
 شماسان علی البقیع مراد مرد و نیست که صاحب دلی بر بلنگ نیست که یکی از صاحب
 طریقت بر بلنگ بود او که می دانند او را ترک یو رخت یاری بدست جای بازمانگی
 گفت ای مرد راه خدای که رسیدش بدین راه که رفتی مراد غای و هدایت کنی
 چه کردی از اعمال که در رنده ترک رفتی دام تو شد طبع تو گشت نیکو سعادت
 تمام تو شد بخیر سید عالم حاکم سبحان گفت از بلنگ زبونت و مادر و محبتی
 و کوبیل و کوسش گفت مراد تعجب کنی تو می گردن بگفتی ای است از حکم داد و رسد
 کم است مراد حضرت خدایت می نهی است از بجهن که گردن نه بجهن که تو می تو از زبان
 خدای تعالی روی مگردان تا به کسی از فرمان تو روی نگرداند چه حاکم یعنی پادشاه در
 بعضی نه چه خبر و اینه که بفرمان داد و رلود لا جو خدایت یعنی داد و رکه خدای
 است او را نکند از و نکند و یا و ترک یار دینی بود زرا خاست چون دوست
 دارد در این خون خدا که در دست دشمن گذارد ترا ترک دشمن الله تو بدین
 راه ایست و روی از طریقت متاب او اصرار کن به کام بگفتی ای است ترک
 آدم و کام بگفتی عیبت ترک مراد که خدای بیاب بدین است یعنی

سود و نوا آیدش پند که را سودمند آید که گفتا و سودمند مقبول آیدش **سودمند**
 که در وقت زجر و دانیدن در حالت نرسد هر چه گفتی نرسد و ان برین خبی
 بد داد که خاوند دارد و درین باشد بنی خاطر نکند از فقیان باشد نه در بندایش
 خبی باشد ترک کند در احکام قید نه اوله نیاید اندر دیار تو کن ای هر چه
 ساجد هر چه بدین آسایش و یکران نیاید نزد یک دانایند مقبول ایشان خفته و کرکه
 در کوه لاجرم نه خفته خفته در حرم نیم دور زبک من بنی ایوش اولاسن خون و
 بخند و موه و پیلای غیب از بر و ن کو بگو ما یعنی ای سودمند این انصاف نیست بر
 پاس در وین حاج دار یعنی رعایت فقرا کن که شاه از رعیت بود تا جوار بر
 رعیت چه بخت ترک کوک و سلسله درخت شنب بهر دو مهر و منت درخت ای
 بلند از چ بخت کو قوه اند و کبر و کن تا توان دل غن دیش و در دج و کرمیک نغم کافان
 بکن یعنی کاستن به خویش به این جانش و کجاده باید ترک کر که کاستن بکنیت
 ده بار سالیان امید است و نیم لاجرم طبیعت شود در را کردی ترک عقل و لب باید
 نیک و نیم بر لب این دو جهان که اهل تصوف گفته اند یعنی آن یکدن امر بین الخلق
 و الراجاء و گفته اند اهل حق و اوجا لمر کا خجایی لظا کر که این ارد و در سایه
 یا منی که در سایه در آیدیم بهر در اقلیم و جا که یافتن تحفه از جایگاه است هر چه
 که بختایش ارد با حید و آه حل آرد یا دشت است یعنی عطا کند که که امید و است
 با امید بختیش خوار و نه کار با امید عطای حضرت حق حل و حل لاجرم امید شنب
 سودمند است که در کشتی نیاید پسند شاه را خرد و یکران مقبول نیاید که تو

شعر و مدح

که در ملکش آید که در لاجم به شاه بود و من است اگر در رشت وی این خدیو است اگر در
 طبیعت شاه امید و به نیکو در آن کشور آسوده کی بودی نیست در بعضی پنج خانه روی
 نیست اگر بای بنده را خدایش که هر که اگر با عک با غلو که رعای او که که طوطی است اگر در
 که در تفرق خدای و در رشت او بقضای او بر جاده و در کیکواری هر خدیو که هر
 اگر استقلال داری در امور هر خدیو که هر که خدای کنی و حق مراد اینست که
 تفرق در رشت تو نیست اگر به پادشاهی بلکه امور در قبضه قدرت خدای است لاجم
 ترا امید و به و خدیو در آن روز و کشور خواه و سعت خدیو در آن هر چه و ملک
 خدیو که دل شکسته بیتی رعیت شاه که خدیو ضیق القلب یعنی رعایا را از پادشاه مستحضر
 دلا و در هر کس اولی بیتی بهادر کردن قدرت که کال نه برسد و او در ترس نیست که
 حاکم حقیق خوف خداست نه ترسان و ترس خدای که گفته اند ترس از کسی که نمی ترسد از خدا
 در کشور آید و به خدای فاعل بنده خدای است چه در دل اهل کشور هر چه
 یعنی آن که دل اهل ملک خدای دارد و دل کشور را محصور خدای بنده در پیکار
 خدای و بدنامی هر دو و فاعل به است آید و هر چه در ظلم که پیش بی این کنی را
 بعد از که پیش بی باند به بن و نهایت این کنی که لاجم رعیت نشاید به پیدا گشت
 بنعم کافی ماضیت اما در بی جاسمی مصدر مراد است یعنی رعیت را بنظم کشی
 می باید که مملکت را با بسد و پشت لفظ هر معنی لام جاره است مراعات دهقان
 کنی از بهر خدیو مراد از دهقان در بی اهل قریه است که هر چه در رستم و دال
 هر که از خدای دل صفت است کند فاعل خدیو و در رشت کار و پیش مقفول است
 معنی نیست هر که کند رعایتی فعل کند و کنان او نور و که که کل خدای ارفا دایر

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

این زبانه بین حق این اشرف و دت باشد بدی با کسی مودت نیست بدی که در آن که و دیده
 با کسی بیکدی که بین بین فخر با پادشاهان و طعام بغیر ایشان و دیگر نکند ذات ایشان اگر در
 شت لاجم یاد می نماید از دهقان خدیو بنده تا بنده پس لایق نیست که بدی و طاعت کند
 بر میان بنده دایم بود و به رشت بنده که هر چه در هر مراد است بهر و به یکدی
 و منکر با و را و کبر و او و به یار و تانی و تا به اصل بهر خدیو است گفت از زمین
 بعد در آن دم که چشمش زد دیدن بخت خفقی چشم از دیدن کنایت است از مردی
 در آن پیش تا به هر بهریت کنی مقول قول اینست و ما بعدش یعنی بران حال باشد تا در
 که نقد و نیست کنی نظر در صلا رعیت کنی یعنی نظر تو در صلا و نفع ایشان باشد الا
 تا به بی مراد و دل و رای اگاه باشد تا اعراف کنی از عدل و ندیده که مردم در رشت
 به بخت بای که در دمان از دست تو و از حکم یا با طاعت را نه بخند که نزد رعیت
 نه پیدا که کنی از ظلم کند فاعل صبر رعیت است نام رشتش مقفول اول است و ضم
 را احو است به پیدا که بکنی در جهان هر حکایت مقفول تا نیست به رسیده
 بنیاد هر و بهی حکمت از هر چه بکنه بکنن نوع و دال آنکه فاعل او است
 و مقفولش بنیاد و بهی است بنیاد فاعل صبر آنکه بنیاد به مقفول اینست معنی نیست
 هر که جود زمان بجز که کند و بنیاد فاعل و اول کند که قیوم بنیاد خدای
 کند خدیو در بعضی بی مراد و افعی شده تمیز ران وصف ترکیب است و صفت ضم است
 یعنی ضم تمیز ران اگر چه ملک و دولت را هر که کند اما نه خدا کند و دودل
 بهر به این خدای کردن دودل و دودل و از آن نیز است در بعضی پنج خدای
 بهر در طفل ران دایم که بهر افعی که بگوید و بی و فو و خدیو که هر چه افعی که بطول

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

طوری یا بکند و بقیه بدهد یا بشی که شهری خوف نه که بشی که کورشی اولان که
 بر شهری یا قدی و دودنی بر جانی است از آن همه یعنی غیب است و رادات
 نسبت است ترادات تفصیل است در آفاق مراد همه جهانست نسبت استقامت انکاست
 بر که اندک غیب بود و در جهانده که در ملک دانی و صف ترکیب است و خوف
 یا و مصدر به با صفاق نسبت ماصیفت از زینتی چه نسبت رسد زین جهان و جانی
 بین چه اجل که از این جهان به یار و خوت و اقوت و دودنی و ترکت و ترکت و ترکت
 خلق جهان و دخت و دعا و خمدیه کنند بقرش به و بیک مردم که بیکد ز فریم به
 همان به که نامت به بیک بر نام ترا بیکد گویند خدا ترس را و صف ترکیب است نه که
 الله و فقه و فقه ادلای بر رجعت کار است از کاشی تر که حواله اینک و فقه
 و بیک و طریق که معمار ملکست بر هر کار که به بر هر کار بیکد و معمار ملکست
 به ندیشی نسبت آن جگر خدا و خلق تر که سکه به ندیشی که در اول خلق جگر به بیج
 که نفع تو به در آرد از خلق تر که که سکه نفع است از خلق اختصار و بایست
 که در خلقت من سروری داد و نسبت از آن خلقت که از دست شان است و سروری
 به هدایت من از تقوا و ایستادگی خلق به دانسته خدایت به دعا که در
 نیکو کار و در وصف ترکیب است به بیکدی که بیکو کار علی کند بدی به بیکدی
 به در خلق جان خودی بقیه خاص باید خدا بدین جهان ای باشد به در او در
 جان خود را حقی در بعضی بیج است بیت جانی و اقیه شده نیکو کار به در بیکدی
 چه به در و در خلق جان خودی ملکات خودی خدای و یا دانی از اد
 کننده را جانانی بیکلام اسم مصدر است یعنی مالیدن بقیه لام است مکن بیج براه

این کتاب در بیان
 اخلاص و تقوی است
 و در بیان
 صفات و کمالات
 الهیه و در بیان
 عبادت و طریق
 و در بیان
 اخلاص و تقوی است

مودی را بکند حال دزدان با بعد از ده کردن مکن زیرا که بکش و آورد باید زین
 تر که که آنکس گویند جوقی که در دیدن مکن صبر و عاقل در بعضی شیخ حاکم ظلم
 دوست و صف ترکیب است چه از و بهی یا و مصدر به است باید شیخ کند بیکدی
 چون از و بهی بیکدی کند باید شیخ باید سر که باید اول که به مراد است
 که ظلم را کوششی م باید شیخ از هر رسانیدن نه چون که بکشد آن بیکون نون
 است مردم بی مردی مراد با بیکدی است که مضاف باشد و بیکدی در بدینست
تأکید به خوش باز از گانی از فیض باز ارکاست جو که در شکر کافی است
 گویند در دانی هر مقول قول بیت ثانی است چه مردانگی آید از ره زمان
 سر ملک سلطان ایشان را دفعه کنند چه مردان لکجه جیل زنان بین مقصود از درگاه
 نگویند بدو که ره زمان را دفعه کنند که تا ایشان مردانگی نکنند و چون شکر خان
 نگویند و ندین به نجات میان ایشان و حاجت زنان نتیجی از این کلام است که
 شاه را لازم است که باز از درگاه و سیاحان را رعایت و حمایت کند شهنشاه
 محقق از ایشان است چه باز از کار و اجتناب ماصیفت از خلق تر که یاره خلق
 در هر باب خیر را بر سر مراد اهل شهر من رعایانست و لکجه نسبت به رعایای رسانیدن
 لا جرم و بخت و خیر در کشور رسانیدن باب خیر رسانیدن به بیکدی که بیکدی
 اینجا بین بدان کشور و در هر که در اینجا به بیکدی رسانیدن و بیکدی استقامت انکاست
 یعنی بیکدی به بیکدی رسانیدن از آنجا و در آوازه رسم ایلی به بیکدی رسانیدن
 از جمله بیکدی رسانیدن به بیکدی رسانیدن بیکدی رسانیدن نام بیکدی قول تر که
 اکمل و بیکدی رسانیدن بیکدی رسانیدن بیکدی رسانیدن بیکدی رسانیدن بیکدی رسانیدن

بیکون نون و الی
 بیکون نون و الی

تأکید

بقضائش بگویند نهی باید خواند از هر درون و صفات نام شریفین معرب نهی است
 از رشتن و سلاب این بنام شریفین و درم لا جوم ال اهل نهی که از دیار رشت
 بدیار دیگر حلال هم امانش داده تا یکی نیست که کم انده امان و برهم اگا
 قشنگه دکن شاید بلا و مرگش گشت بین امان بکشی بی دیگران که بکار او
 بکشتی نشاید زیرا که گویند بکشد با آن زبانی بزرگی که در رید قود و غشی او
 سون اول یعنی اشمنس بد فرو کلوب خواب اول سون که در مردم آید بر دهن جلی
 یعنی مردمان آن دیار بر کشتند دعا کنند و گویند خواب با آن زبانی که از
 ضعیفی مردمان بر دهن آید باز بندد دیگر گفته علی گدی کارا که فای مودم
 شناس مرد غنی را بگری و بیاب که مقلی نه از در سلطان هر اسی از شاه فرستد
 بلکه چه مقلی و در دگودن بدوشی ترک کردن مقلی لاردی بومین او خروید
 دگر از و بر باید دگر خوروشی خلا کردن و خیر رسانیدن چه مشرقی این آن
 که اهل روم امین گویند و دست از امانت بداشت بر خیانت نه در بعضی
 بنی این مواع و اقیانه چه مشرق طریق دیانت که اشدت بی ترک کردن بیاید و
 ماضی بر کاشت تا مانع شود خیانت گوشتی را و او بین ماضی در ساخت
 موافقت کرد با خاطش خیر را چه مشرق است در مشرق عمل و بخی بیعتی که است در بعضی
 پنج گای بر کسی لفظ گیر و اقیانه است و ماضی در بعضی پنج و زنا طش بی هر دو
 داخل کسی خدا ترس وصف ترکش است باید امانت که از آن کسی که امانت را
 ادا کند امین گویند ترسد نه از راه خدا ای تمامه در بعضی پنج امین که ترسد امینش
 مدد از نصب ملک یا غول کسی اعلی باید داد و اندیشنا که یعنی ترسان دار

رفع

۱۶۹۰
 ۱۶۹۰

۱۶۹۰
 ۱۶۹۰

رفع دیوان و رجز و هلاک اندیش نهی باید از اتساع دیدان و غول و غول و غول و غول
 بقتل امر است از افشاندن و بشارت امر است از شماردن و عاقل نشی من مراد
 بزرگی انکسهای و فکر فلک که از حد یکی را نه بین امین در خست اول مایه میوه امتی الامانه
 دوم حسنی و یس و عام قلم هویت نباید فرستاد یکی هم بزرگی انکس مجتبی قری که هم قیام اول
 بر به که در ملک او غلبه بر یل به دانی دوم دست کردند بکافی بی معنی حوائج که است
 و بار خنک یکی در دین یکی برده دار نکا بهان لا جوم اتفاق در دین
 مشکل است اما چه در دین از هم پاک دارند و هم ترک او را و بر بر بدن خطه
 بود و قور قور اولاد و در میان کار و ایستیم ترک کید را و نه کادیاں
 او عشق باز بندد بگو گفته یکی که معروف کردی ز جاده کیم غولی یعنی منصب است چه خند
 بیکه است یعنی زیاده بر باید بکشد در بخشش کن که گشتن مقلی بر آوردن کام است
 بد و اخلافت است و این حاصل کردن و ادکس اید و ارباب به از قید و
 بند و با خفافت شکستی هر امر است از شکستی قید هر امر شکست نه سینه کاشت
 گوشتن عمل و هویت بیعت نه در نه بدست انجی طاب اعلی ترک کیم اید جاد و حاکم
 بر همان بران امر است از راندن بر نه داد گویند بفرمان شاه عادل بدرواز
 ختم آورد و بر همین چون بکس ختم کند خراج کند که بدربیرش کند و ادایت
 که مقصد او اصلاح باشد که شش تحفه است از کاهش من زند از مهر نادیت تا شود
 در دناک و متالم که می کند این ار دیده باک من مراد بزرگی که کاه کوز
 یا بشی مسکه یا نه با عذال ارشاد کرده جو بر کسی ختم کرد در دین و لا جوم
 خدا اهد که را دوست کند و گویند بکشد از تو بر بکشد از تو بر بکشد از تو بر بکشد

۱۶۹۰
 ۱۶۹۰

۱۶۹۰
 ۱۶۹۰

در این مضمون در این بیت را در کلمات در باب هشتم نیز آورده است چه در کلمات
 در کلمات جو فاصد آورده است اما هر دو یک معنی است که جو از کرا جو و
 کند و حرم بهشت لفظ هم نه و صفا ترکیب است جو از خود و خوشی خود و وصف
 ترکیب است و جفته بهای و خلق جو صحت به نوبت بهای و جو است معنی است بهای
 نو بر خلق بهای است از جو تا که حق تعالی فرمود ارضی کا ارضی الله الکبیر
 میانه گشت بهای که بهای ملک است هر که آمد بهایان این فاصد خواهد بود و آنکه
 پاینده و باقیست خدا خواهد بود و هر آن که در نام نیکو بماند آنکس در جهان
 بماند که از نام نیکو بماند زیرا مقصد از بقا ذکر بزرگ است چنانکه گوید عمر و ماه
 منفیت از مردن آنکه آنکس که ماند از پیشی بجای بیاید و چنانچه در همان برای
 فاعل ماند است هر آنکه ماند از پیشی یادگار ترک هر ملک فاعل ماند آورده با کار
 درخت و جودش نیاید و در بار یعنی میوه است درختی و گرفت و انا و غیرش ماند
 در همان نشاید پس هر که این امر را بداند با نفسی باید خدا را در هر فایده باز بندد
 بگویند چه خواهی که نامت بود و بخت و او جا و دانی آدمی در بعضی نه خدای فایده
 نه چه خواهی که نامت رود و در جهان ملک نام نیکو بزرگان همان که هر نفس
 بکار خود در جایا بد چنانکه خوب گوید که اندیش تدان یعنی نفی و خدان بیچار
 عهد خدایتی بعد از مرگ خود که به خدا که از خدایان پیش در بعضی نه که دیدنی
 پس از مرگ شایان پیش و نه دیگر این هیچ بیت چنانکه شده است یکی نام نیکو بر دار و
 جو نیز و این یکی هم به مایه از جو و دانی از شایان باز بندد دیگر گفته پس چنان
 مشتو اذای که مراد است که کسی که در حق که حق بد گوید پس قبول شود و گفته باید

معنی که اگر در بند خود نشی نهایت او پس امر است از رسیدن باز بندد دیگر گفته کنه کار
 عذر رساننده اگر کنه کار میان آورد و گوید این صفی صیسیان و خطا و اعیان
 عذرش قبول کنی که رسول الله صوم و فرجه حق امتی الخطا و العیان من این امتی
 چه در بار خواهد بود و نهاده چون از نوامان خواهد امانش به که آید کنه کار
 از رجه مراد است ترک اگر بر کنه کار صافی طوره شریست کنی هم کاف عود است
 با و نه که اول که معقولی می باید چه بار یکبار بکشد نشیند بهای و چنان است
 و این چنانچه فیلیق است یعنی چون کنه کار را یکبار بکشد و قبول نکند و از
 بند را دوم در بعضی نه بده که شایان لفظ مال بر نشی و اول امر است از مالید
 و کوش معقول مقدم است معنی مراد ترک که انجی و نه قد لا غنی بود و لفظ کو شایان
 لفظ و اخذ است و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان
 به روم که این قد لا غنی بود و نه ان و نه بیا و و بی است لا جرم اول بند باید
 پس از آن بند و گویند و بندش نیاید بکار یعنی قبول نکند و درخت خبیث است که
 که درخت بد است یعنی برادر بزرگی گویند حق باز بندد دیگر گفته چه ختم ایدت بر کنه
 که مراد است که چون چشم آید ترا بر کسی سبب که نامش کنش در عقوبت به و خفت
 بشی فکر بسیار کسی یعنی زو و عقوبت مراد است که سبب است لعل بفتن شکست شکستن
 است شکست نه بد و کربار است بین مکتور را میسر نیست باز درست کردن در این
 در ربای شایان بر آمد که گویند مراد از بی کسی معنی است سفر کرده دریا و نام
 حواله معنی پیاده عالم بود چنانکه میگوید عیب عیبی و بار عیب دیده و ترک ولایت عیب
 و با عیب عیبی و عیب و روح و آنکس عالم بود چنانکه میگوید نه هر عیبی عیبی

و این بیت را در کلمات
 در باب هشتم نیز آورده است

الحال بود ای من مردمان مستی و فکرم نمی خورم این مرا بستی مگر طبعی بکشد بعلقل بیاد بخت
 ترک آن عقل ابرو او کس صانعی که بخت در پی تنیده است که بادشاه را باید که بخت
 داند و بخت را برهنش خفته او را فراید و لهذا که باید بیا بیا بدین هر
 معوضت من ترک این مقدار بخت منی از تو من که بود بخت و او است بر دل از دست
 هم بارگاه را در پی ترک یک که ما از موده کده کاره من این بیت ترک که کوه کل او زره
 علم اندن بود کلاه و لو که بخت را غش اشترا در جوق فای بخت مراد فکرم است تو بخت
 مرهونت نکرد در دست دین من از دانشم از در بعضی نه ز روی بزرگان و قیامه
 خجل در انکار مسئله را تحقیق میکند و بجای را بود و شریعی نویسد لا جوم در احوال احکام
 تا حل می باید که پس از گردن بشیانی نموده داده دلند ام کوید تو را که چه سوفا در کلاف
 کوی داری بخت بخت در پی ترک که گشته او و کوی کجک بر نه انکو بر تاب کوی
 ز دست من نظر نگاه می که بر را از دست بر تاب کنی در پی تنیده است که بادشاه را
 نما باید که در امرش تنوید کند چه بخت مثل است بخت که در صلا و تمیز مرهون
 پس سال باید که در دعو و لا جوم بودی نیک نماند و بخانی درون مردم علی الفور
 معلوم شد و بایام نابریا بدی من تا زمان بسیار و ننگد تا بد رسیده بود که و نماند
 او را نه اطلاق و گفت که بادشاه از هر جنس خنهای او را کند و من معلوم که
 خود من و بایام دین بود در لا جوم بادشاه نکوستن طریقت دید و روشن قیاس
 و خد ب فکرم منی وصف ز کیم است ترک که نوز زدی و مقدار مردم شناسی ترک که دخی گشت
 مقدار این بیلیج برای و فکر از بزرگان بخت بکرم است و خیر را چه بخت است و بد و بخت
 بیاد و بخت است بر بخت نشاندی بخت که او را از دست بالای دستور دین

و زبده چون انکه و ز بر مقدم دستور انکه از جان حکمت و معرفت کار است فاعلش
 مرد است که از احوالش در دین بیا و در دست خست با بخت منیست از رفتن در آورد
 ملکش بر قلم بود حکمت که بود و جدی بیا و عالم و رنجیده که زبان هم حرف گیران طبع
 بخت کنی را در حق او بخت طبع بود که حرف بدی بریاد دست منی اندکی بدی از دستش
 بیا و صودی که یک چه بخت هم است بخت ندید از و بکارش بیا مد که محل طبعه باشد
 چه کندم طبعی ترک بعد ای کس چه دی و طلبیدی ز روشن دیش از دل و شنش ملک هم بخت
 بر تو گرفت خست و روشن بخت و ز بختی را هم تو گرفت در پی معارف صفت نهادت
 بدید آن خود مدد را هر چه ترک که بر کند دکن که در دین تو اندر دین طبعه در و این
 و ز بر نه ایی و مستقیم بود این و بدید من طبعش و مورف و فخر تر است منی که
 این باشد چه طبعش و خود می مورث بدید و رفته کردن بر و بر منی نوعی تواند
 که در طبعش رفت کند ملک را و خود شید طبعش غلام جان تو عادت شایسته بخت در بعضی
 بخت بر این که بخت بودی مدام و من مدد نه قیام و دو پا که مراد فای بخت بخت طبعش و بخت
 بعضی خود تر است چه خود و بری مثل ایشان بود و خود در بخت و هم بخت از شری در بعضی
 بخت چه خود بخت بخت و شری و صورت که گفتی یکی نیست بختی ترک که ابکی صورت ابکی که
 و بخت منی خود رد که که بدنا آرت چه بخت رنوده در آرت بختی فخرش ترک که کوه غش
 آرت ده بر یک رنگی مثل بخت نام و اما بختی بخت بخت کوفت اندر از آن هر دو
 شمشاد بختی بختی آن وزیر دانا اگر که در آن هر دو شمشاد قد قد بدید
 آن دو غلام که او صاف خلقش بخت کوفت و خد بختی بود اخواه بودند
 و دست بطبعه آن بود اخواه کشتند و بخت فای بخت بخت که فاعل غلام طبعه

و زبده چون انکه و ز بر مقدم دستور انکه از جان حکمت و معرفت کار است فاعلش
 مرد است که از احوالش در دین بیا و در دست خست با بخت منیست از رفتن در آورد
 ملکش بر قلم بود حکمت که بود و جدی بیا و عالم و رنجیده که زبان هم حرف گیران طبع
 بخت کنی را در حق او بخت طبع بود که حرف بدی بریاد دست منی اندکی بدی از دستش
 بیا و صودی که یک چه بخت هم است بخت ندید از و بکارش بیا مد که محل طبعه باشد
 چه کندم طبعی ترک بعد ای کس چه دی و طلبیدی ز روشن دیش از دل و شنش ملک هم بخت
 بر تو گرفت خست و روشن بخت و ز بختی را هم تو گرفت در پی معارف صفت نهادت
 بدید آن خود مدد را هر چه ترک که بر کند دکن که در دین تو اندر دین طبعه در و این
 و ز بر نه ایی و مستقیم بود این و بدید من طبعش و مورف و فخر تر است منی که
 این باشد چه طبعش و خود می مورث بدید و رفته کردن بر و بر منی نوعی تواند
 که در طبعش رفت کند ملک را و خود شید طبعش غلام جان تو عادت شایسته بخت در بعضی
 بخت بر این که بخت بودی مدام و من مدد نه قیام و دو پا که مراد فای بخت بخت طبعش و بخت
 بعضی خود تر است چه خود و بری مثل ایشان بود و خود در بخت و هم بخت از شری در بعضی
 بخت چه خود بخت بخت و شری و صورت که گفتی یکی نیست بختی ترک که ابکی صورت ابکی که
 و بخت منی خود رد که که بدنا آرت چه بخت رنوده در آرت بختی فخرش ترک که کوه غش
 آرت ده بر یک رنگی مثل بخت نام و اما بختی بخت بخت کوفت اندر از آن هر دو
 شمشاد بختی بختی آن وزیر دانا اگر که در آن هر دو شمشاد قد قد بدید
 آن دو غلام که او صاف خلقش بخت کوفت و خد بختی بود اخواه بودند
 و دست بطبعه آن بود اخواه کشتند و بخت فای بخت بخت که فاعل غلام طبعه

بهین تا یک هم می کند چنان در و هم اند که در میان زمین و زبر نوبت بحقیقتی مایل این
 دو غلام شد و میل که تا بین این برتری او میل و کل که اجمع که یکبار شراست درین
 چنانی این چنانکه درین بیت که در نزد آمدند بر میل بعضی یک و بعضی بر آسایش
 انکه هر باقی بین آن و زبر نوبت از راحت آن وقت خبر داشتی که در روی ایشان
 نظر داشتی که این دو غلام را بدی پس ازین بند و موقوف کوید چه فرامی که قدرت
 بختی قانت بماند بلند و اعلی و ای فرامی که در میان و میان میندیشی تعلیق که میان
 مکن و که در میان عرض در میان بین عرض غنی بماند خبری که دارد بهین میان
 باز بقیه خودت خود و در بر این شکر راه برد و زبر کمن درین حال یک شکر
 راه بردین اگانه بخت سبب یافتند و در این شکر این حکایت بر بکر است از هر
 اصف شاه بردند یک شاه این خبر گفت که این را اشارت بدین توانستند اندام که
 این است خوانند که کوید و کیست این شخص که از اهد بمان هر که بدین بدین و اید خبر
 درین ملک زیست پس ازین در باب اتفاق قاعده کلیه بیان کرد که گفت که گفت
 سو کرده کان لا ابا لایند آنان که سفر کرده باشند با یک زنده کان کنند
 که بردارده ملک و دولت بینه در مقام تعلیل است بین زبر ایشان هر که ملک و دولت
 نیستند شنیدم که باند کانت است بین با این دو بنده او را از است یافتند
 و شکر است پس ازین توجیه غل کرد که گفت که باند بعضی خبر روی بد صورت
 بنابه باطل که به نام او بایده آن شاه پس ازین در حد و خود سخن گفتی
 گفت مگر نمی شنید و استی که منی خطه سخن حکم را در فراوشی است که بنام با به
 مصدر است و هاست که منی شاه عرض نگفتم باند از آن سخن گفت و درین حکایت

آینه

و در سخن گفتن نباید گفتن سخن تا بقیه نباشد و بین این که گفتن میسر است زو مان برانم از مطلق
 و علاه مان من که کوشی یعنی چشم و کوشی داشت و دید که اینان ازین دو بنده یکی
 را در آغوش داشت هر که قوی در بعضی سخن که ایشان دو یکدیگر را آغوش داشت
 من این گفتن اکنون ملک است و ای تدبیر از ان اولست چه من از مردم او را تو هم
 از مانی اگر است از آز کردن بنا حد بر صورتی شد داد که هر که حق بر صورت
 ایو شرا و بردی که بر در راه روی یکی مجاز دعا و علیه است بماند پیش بر خورده
 قبول دست یافت هر که بر نگر نگر که از چو نشد او زره چو اول بودی
 بین قالدور اولدی در و در کار با باقی یافت ماضیت از تافقی بخورده توان
 استی از و حق هر که از جبهه نشد ایو او دیا کلید روح او لور پس ای که در رفت کش
 بقیه کا قبی و درین میان مرادنی بسیارست سوختی را جرم نشد دانند بفا دیار
 حد و شد و ملک را فایان که کم بکاف می است که داس سخن غم پس و فیه فارماید
 خدا را از هر قیاس و در بعضی سخن این خبر واقعه شده که دودش بر آمد و دل بزرگ
 در بعضی سخن که جوشش بر آمد و هر جل برین غلب بر طبع پادشاه متولد شده بخت است
 معقول داشت در خدای و در ویش داشت فاعلی غیر من است که در اجماع بخت است
 و کلک سکون دست در پیش داشت هر که کلک سکون الی او که دندی بین منی اندی که برده
 کشی سخن کافی بود است بین مراد قتل کردن نه مردی بود بین مرد نیست چنانکه
 قایل گفت ای دانی که جو امیزد جوب بزر عارشی آید بزر و درون پادشاه
 چنین بستم در دل داد عدل مردی بود بود و دست بماند عار از نهی است از از کردن
 بود و ده خدایان مردی در این خبر خود را در آن بود و دره تریشی زن و مکن

سبقت بایست بود و دشمنی که گفت ای که مرا بر سر آن بسجده خواهی بود و چون در پیش
نزد که از دگر ظلم ایستاد و تا بهر مایه نیست بود و هر هفت در ایوان شاه
فرست بود یعنی تا بهر مایه او را معلوم نکردی در بارگاه شاه فرست نکردی تا یقین
نکرد که گناه آلود تا یقین نداشتی که گناهش بکفایت دشمنی که مرا بر سر آن خواهی بود
که هر هر سال او را ملک در دل این دار بود و بسجده مستور داشت و مکن گفت که
قول حکیمان بنویسند امم مقبول است از بنویسند که بکر نون ترک فلاح و در مع و کلک
دشمنی بین سخن حکیمان عمل کرد که ایشان گفته اند دست ای خود معززندان را از
پس را در در دل بنویسند م باید چه گفتی بناید بیک بار بین چون را از را گفتی باز بیک
زور نغز آن آورد لاجرم از باد شاه نظر کرد بنویسند در کار مرد در مجلس خوال
آن وزیر بود و غلط دید در راه پیش از غلط را بیان میکند که نامه خفقت
از ناگاه است نظر در یکی بنده کردن وزیر بر سر پرده در زیر بخت خنده کرد
و بر او کرد که با هم بود جان و خوشی بین آنی داد و در نی باشد حکایت گمان
اند با هم خوشی بین با یکدیگر حکایت گفتند اما لب خاموش چون وزیر بر سر بر مایل
بجای جیل بود و در دیده به بهار گودی دیر چون دیر اندام جمع به بهار عظام
گودی نکند جو مستحق از دجله جانی که مبتلا برض استغفار از دجله پس از این
نشود او نیز از دیدار می شود ملک را گمان بدی و بسوی ظنی رستند تحقیق کنند
ز سودا به و خشمگینی خدایت شد که سودا در او کا فخلو و مکن دل می هم چنین
تدبیر رای تمام آن ملک تمام با استیلا گفتش ای نیک نام نری گفت بود بر خد گور
ای نیک نام ترا من فرستد بنده شتم عاقل تصور می کردم بر اسرار ملک تا بهر خجالت

اینی و شتم بر اهلان بود مت ذریک و بهر خند می می خواهد اول است نه انکت خرم و نایبند
نیز مقبول جیبی مرتفع بایه جای تو نیست اما گناه از من آمد فطال تو نیست زیرا چون
نه گنبد و درم لاجرم تو نیست خجالت رو داد درم در جرم چون وزیر نداشتی خجالت
نشد بر آورد در سر نه که باشد قادر روی مرد بسیار دان از وزیر است چنین گفت
یا خرد کار دان به آن پادشاه را چون بود دان از جرم پاک با بهر است
محمود این سواد از تو نیست بناید زخم به بدیش پاک به بهر است غنی غم مقبول
این سواد بهر است بی تو درم سنی در عاظم هر کوی این ظنی بود که بوم تو قیامت گم
نه اتم که گفت ای تو بسوی خود در من بنده چون وزیر بقوت قلب چنین خجالت
شسته است گفت ای که گفت از خجالت برت بر عین عذمت و خوف تا برای خطابت بگوید
نصیحت بر تو باد برت بین اندر رویت لفظ خفان برو به مایل است و لاف کرم خفای
که دیک بود چنانکه می و نایب چنین گفت با من وزیر که کن از سخن بایه است تو بر
ایزدانی گوی که از بخت به پا او بکن هر چه توانی بکنید به دانست برت گوشت از
جنت توبه که و هر چه گوید بناید شکست یعنی وزیر بر کن هر چه در حق من که بهر خجالت
خود می که بناید بجای خودم ترک بر خود که کند و بر نه که گورده منی که زبان آورد
خودم ترک فتنه دل کند بر من بر من مقبول غیر من آن ساعت انکاشتم نفس متعظم
از شکاشتی دشمنی هم را چه بود بر کن است که سلطان خود را نشاند از شکاشی ترک
که سلطان بشنود که که بنده آنی چه سلطان فقیلت مدد و ولم ترک چون
سلطان فقیلت قدوسی بگمانک او ز بهر نداند که دشمنی بود در جمل من می که
دشمنی او و زارد لحن مرا تا قیامت بیکدیگر بدوست حرف باز آید است چون بد که در جمل من می که
بگام

از خجالت

خجالتی فرست

دردی که در دل است
فقط با دل دردیست
و در دلم دردیست
که در دلم دردیست

و بحسب این و ذل غم ذال صدمه گیرند چون عداوت محراب است بدی که در تحقیق است
چنانکه در این **کتاب** مذکور است که در کتاب موهبت که ابلیس را بدست
کتاب در بعضی پنجای ایست ای واقع است مریس را در بد تحقیق اب یعنی زود
است بقامت ضد بر این آفتاب یعنی قامت و در شد صورت بیلا صدمه در بعضی
است بیلا بلند و بد بدی چه در درجی مذکور مصد و ارادت معقول است چه خوش
از جوره معنای است نور تم که کشی یکی آنکه یوز زنده بیلا بر ایدی نور و انقسط
فرانجی یعنی بنظر است که است که گفت ای عجب ای تو که از ایلوک و اردی و دیه
ای عجب یعنی ابلیس شمس و رشت بنانه بدی میروی و خوبی تو کین اصل که ای بود
دوی دارا شد ابد است حسن نور در بعضی پنج چون حسن قروا در جانی یا در خط است
بدنستی یا به مصدر ریلست هر حکایت و اقامه از شدت در بعضی پنج ایست و اقیان
تر است حکایت روی وصف ترکیبی است که نور قی یوز لوید کشند مردمان بکرانه
معنی در جام رشت بکشند نقش کردند جو انقش بدست جو انقش نو بند کردند
در ایوان شاه موانع ثانی بیان است در نام روی وصف ترکیبی است که عفت نو
یوز لو کشند بفرای اگر ای الله و رشت و نباه چون ان شخصی صانی سوال کرد
کشند ای سخن بحث بکشند بحافی عی است معقول است از برکتی ترکیبی که بحث و غش
دید سلطان زاری یا به مصدر ریلست و آورد دمانک و غریو و نباه و در
جوابش گفت که ای عجب بحث آن در شکل نیست یعنی آن شکل بد که من تو سید شکل
من نیست و لیکن قلم در کف دشمن است یعنی در دست فزاد آدم و اندام و در
آورد پنجان عرق اصل ایشان آدم هم را از رشت مکرر بی فضیلت گفت

روز

[illegible]

مجموعه خطی

و ریفی

یعنی برون است گران پس یعنی بر زمین و جانش دست بردن که بگوید بران بارز کمال
 بگوید را بر عین نالاست اینجا فاعل گویند خویش و تجارت بطریق تازه و ضعیف هم بار
 گویند خویش و تجارت بزرگی بری بر له در لغت و قوام که میگویند در اقلیم دشمن و بعضی
 عربی بگوید مقل قول تمام نیست قنای که در حاکم عالم بادشاه آن اقلیم بر دلاور
 امیر شاه بعد از آن طغیانی که بدین نکر قل اول آن سزا و غلبه چون و آگاه دل
 در دیند خویش را عزت از کسی که بدنام شود بسیار نام میگویند بی حال یعنی نام نیک درین
 را که یک نام خوش گذر با حال باز بند و معرفت گوید پس بدیده کاران در بعضی
 خدیوان جاوید نام یعنی آنان که کار ایشان مقبول بود و نام ایشان جاوید مانده
 بکار و نگویند بر مال عام پس بادشاهرا استقامت می باید زیرا که آفاق اکرم
 بادشاهست خفیف از بادشاهست یعنی کسی که در جهان را بادشاه باشد چه مال از تو انگر
 باشد و طبعی که مال غیر که است از آنکه گفته اند فقر کل ذی حرص غنی علی کل مع
 یقین مرد ما هست منفی است بلکه نامش زنده ماند آن همه دست بی فقر ازاده مرد
 پس کسی که از بند که حب مال باشد در بعضی نیز مرد ما معلوم است از تنی و فقری
 از او مرد و فاعل مردست ز مملودی مردم شکم برنگردن که که باخته و فریب دو
 در مدی که **در عین بر عین** شنیدم که فرماندهی خاکسپای بادشاهی داد که عاقل دل
 قبا و کشتی هر دو روی آتش که الف فارسی است و بقوش زکی بکی گفتش ای خرد و کشف
 امیر بادشاه بیک روز خویش ایام را دیباچه می قبا جان جامه را که بند که
 پیش او کشیده باشد و در امر است از دوشی گفت آن بادشاه این قدر عالم
 سزا و آسایش است یعنی مقصود از جامه تر عورت و راحت و زین بگذری پس این

از آنکه

طاعت و تقوی را

معاذ

معاذ رب و آرایش است من طاعت نیست ختم نه از بهر آن که تمام خواج مرعوت گشت
 کم زود و تخت و تاج یعنی خواجرا از بهر آنکه تمام اگر چون زمان خود در کم
 یعنی اگر چون زمان خود بگذرد باید قسم است یا سبب است یا دین دشمن کم که این را
 جامه و مردان غی باید مراحم زهد گوید یعنی بسیار از حرص و هوست می خوانم
 که حرف مال کم بدان و لیکن ختم در بعضی نیز خوانند نه تنها مرست بلکه خواند را
 هر شک بود که بایشان دهند از بهر این و زیور بود و جامه خرابی از بهر خویش
 شکر است زیرا سپاهی که خوش دل باشد رشاه مرعوت نه از در حد و دولایت
 نگاه مقصود از حد و سلطنت است چه دشمن خرد و سبب بود و عادت کند عکس
 بگوید است باج از رعایا و ده یک عمر را چرا می خورد از پیش شاه می خورد
 اجوت چه باشد چون شاه چه بانی نکند اجوت را کسی مستحق شود یا لغت نیست
 خوش خیر را چه است بر و سبب بود و بجم بکشت و سلطان خواج بردی حفظ ولایت
 چه اقبال ماند در بعضی نیز یعنی در آن تخت و تاج دولت است که سلطان را قوت
 قاهره باشد تا که حیانت رعایا کند و مال ایشان محفوظ ماند تا سال سال
 باج و خواج و عزا دهند مرعوت باشد را باج و عزا و زور بر کسی که بود بر دین بکشد
 مرعوت دولت و دنی دانه از پیش مور پس دوست آن بادشاه که از ضعیف
 بود و ستاند بلکه شایسته است که رعیت را برود رعیت و رعیت است اگر برود
 ای بادشاه با بخان ملک بکام دل و دستان بزرگی و دلسوزی که کل مراد
 بر میوه خویش از آن درخت بدی رنج از بهر و بارش مکن بختیم و کافایت
 کند آن کند جف بر خویش اما گمان بر خورند یعنی امان حاصل خورند از بهر آن

و بخت دولت که باز در دست او نکرده بخت یعنی بختی و ظلم لا جرم این شاه اگر زبردستی
 بیاورد و در دست در آید زبانی داشتند بجای خود که زبانی را نیکو داشتی برده ای باز نیکو
 گوید چه شاید که حق بر وی باز چون میسر باشد مطلق و مملکتی که رفتی ملک به بیکار
 بسبب خبک دل از قشاق میار نهی است از آوردن حق مراد بر که خبک اصطلاح
 بر آوردن قائم گردی که ملک بر سر زمین هر دو نیست نیز مصراع است از اوردن
 که در آن خردی جلدی که علی بر زمین **و این** استند که جسد روح شربت و مبارکت
 طبع هر جسم و جسم نیست نهشته اینست برین جسم چون مایه دم زده اما رفتند در
 جسم برهم زده بطرفت العین جفا که گفته اند **باید** مازش و ناسی با قبای
 ادبار اگر بر زمین دیده نه این یعنی آن پس گرفتن عالم گردی و در زمین
 عت و قوت و لیکن بر دلم با خود دیگر بجای حق یعنی خیر است بر مقتدر کسی درود
 آنچه گفت هر که کند یار هر کسی که آید که آید خدای نام میگوید و رشت هر که فکر او
 و بر خدادن غریب باز بندد دیگر گوید بر دشمن باشد دست بر چون بر وی خا
 بس باغ و گشتن شرعاً و انکه در جانش سکون نوح و شین می باید خواند از تفرقه
 مراد ناکش است که اگر او را معین مخلص که مغلوب گشت خود زنده هر گشت بر اینست
 دشمن که زنده باشد و جان و سر گردان شود در دهان نوبه از خون او گشت در گردن
 پس بهتر از اینست که مقتول شود و خون او در گردن تو باشد **و این** است
و این استند که دارای روح تبار مبارک قدم را نیکو بماند و زشتکار و تنها
 افتاد و آن صفت مشبه است از د ویدل آمدن خیمه مقتول راجع به اوست
 و فاعل فعل حکم بانی با دو حدت هر که بر طوطی به پیش پیش دارا بدل گفت دارا

187

و خنده گفتن بمار که مذہب مکر دشمن است این که آمد بیک مقل قول تمام بیت است و در دست
بد و نرم به تر خنک تر که ار اقله آنی دیکس قاین اغاضدن او قوگان کیانی
بین گان که منسوب به دشتان کیانی است بزه بگریز است و سکون ماست هر که که غی
راست که دتا کلا باز از بند بیکدم و جوش خدمت خود است که در هر که اینک و جود
بر در مدد علم ایک و بیکدی بگفت فاعلی خبر کل بانی ای خداوند ایران و تو
نام دو جایست که جسم به از روزگار تو در پس از دها کردن خود را اعلام
گودس آلم که اسپانیه بدورم تسلیم است از بدون من کل بانی اسپان شام
خدمت درین مرخوار هر که چای اندرم یک ادا ت طرف زاید است در بعضی بی خدمت
بدین مرخوار اندرم ملک را دل رفته آید بی بی دلی که از جای رفته بود باز آمد بخدمت
و گفت ای مکتوبه راه مذموم الفکر ترا یاد داری یا مصدر به است هر که سگار
چلین گود فاعلی **و** دروش جبرئیل و م و گونه زده آورده بودم کوش تا بیا
بنا بکنم و تر از غم لکبان حرمی بقیعیم و عین چراگاه است بخدمت و گفت بخود
نصیحت از منع سخت دهنده است نباید تلفت یعنی تلفات است یعنی شاه منع نیست بند را
از و بپشتیدن نمی باید نه ندیم خود دست داده و رای مکتوب است این قضیه که دشمن ندانند
نشانند و دوست که دشمن و دوست را فوق ننگد جان است در مکتوب یا مصدر به است
شرط رست زبستی که از مکتوبی یاد و خدمت را بدانی که گیت هر که را از صفات
تمام بدانی حرا بارگاه در هر صدمه است دیده ای پادشاه رخیل و رجاعت
اسپان و چراگاه حرمی بر سجد که چشمت گذشت بمهر آدم پیش پادشاه
باز یعنی اکنون پیش تو باز آمدم بمهر و محبت نه بود و قصد حرمی دانستم حرمی

علائق و مناطق مختلفه و دست و پا

در قیاب من مراقتی گوید و گویند محنت نه است از خفتی بزرگ محافه و برین دخی درین
او بعد از آنکه سلطان روشن نفس مراد باد شاه دولت زبید در گرفته در خواست
حکایت در اجرائی شاهان چنین است که او کند که هست این قصه که چون تکلم نام نهاد
بیش از هفت و بیست و بادشاهی را نزد دروازه در بعضی شب در بیا مشی از گشت
بیار در دخی از آن در دست که لازم باشد در بعضی شب به در آن او که نیاز در دخی
و این شب معصیت سبق بر دخی و توحی که در آن در دخی بود در آن در دخی و پس لازم
زمان او و در آن عدل بود دخی گفت بیکه یکبار به حاجت دل بیکه از اهل تصوف
که عمر بر آن بعضی وقتست به بیجا صلی عبادت بسیار نکردم چو می بگذرد ملک و جاه
هر چه از آن باقی نیست بر دخی از جهان دولت الا فقر که در خاست آنکه و المعافیه فی الفقر
فان لهم دونه بدم الغیر بخواهم عبادت نیست بعضی شتی است که در بیا چو ضایع نکند
این چو روزی که هست از عمر جیستند و اما روشن نفس این صاحب دل به فتنه
باید خصم در است و گفت ما نصیبت از اشغالی در بعضی شب بخت بد بین فتنی که در دخی
اشا رت بکلام است که ای ملک پس این گفتی بسیار مکر طریقت بخدمت خلق نیست چنانکه
نقل شد به گفته اند طریق ما خدمت است شمیم و سجاد و مودع نیست لاجرم تو را بخت
سلطانی خویش باشی در ظاهر صورت با حلاق پاکیزه در رویش باشی و میانی بصورت
و ارادت میان بسته دارد در خدمت رطافات و لاق و در دخی از آنکه احباب
ریا کنند زبان بسته دارد و بگویند رقیه اند این خام چند بگفته رطافات الفا
لام چند نرفته ره صدق و صفا کام چند بد نام کننده بگویند خام چند قدم باید اند
طریقت در دم زیرا که اهل بد آمد دم بی قدر این گفتی و دعوی قدم صدق و ار

بکلیت

دست بزرگان که نقد در بعضی شب اهل صفا داشتند حال آنکه این بود که چنین خرقه معنی
خود صدق و ارادت و قدم صدق و خدمت را بیا داشتند پس اعتبار بصورت نیست
بلکه غیرت است و در سر آن خدمت قدمی که او بی بخت قیاب است گفته اند مراد از قیاب
در دخی صوفیان نابود است **حکایت** شنیدم که گردان
که مراد از مراد مصنف بخی نطق با بادشاهی است نزد خود عدل آورد و در بعضی شب
اول بیت است شنیدم که بگویند سلطان روم درین شب بقی مراد است و بیک مردی
را اهل علوم اگر به نطق گفتی در بیجا که کورگست اما چون موی کلام از مقتضی است
مقول را گفتی گفت که گفت که بیا بیا این نطق مکر که از نطق بیا بیا و می تکلم است
ببین طایفه از دست دشمن نمائند از آنکه چوین قلم و شهر بایم نمائند که می ولایت است
دشمن من نه به خدمت مردم پس گویند که روزی در میان مراد است پس از من بود مراد است
بادشاه بیکو و حکم کنون دشمن بد کلام دست یافت کنایت از روزیست مردی مردی
و خدمت یافت به مراد در یک نیم بودی دیگر به نه بسیارم چه در مان کنی درین حال
که از آن نبود ما نصیبت از آن بودن جان در تنم چون فایل صبی گفت بگفت
آن خرمند و عالم ای که در نیم خرمین خرمین باید فرزند که از عمر بخت بخت
بخت است یعنی رفت است مراد به است و بخت بخت بخت است یا دعوی است درین
خبر است که چون بری رسد اگر عمر فرزند باشد پس تدبیر آخرت می باید کرد و در بعضی
نیم خای بیت مذکور این بیت و اقبلا بر آن گفت و اما که این که به بخت کرد و بانی
عما باید برین عقل و علم بیا بد گشت که این عقلی هر است وقت دون از آن
چنین که تدبیر خودی کنی ترا این قدر حکما نا بمانی در جهان پس است آقا چه رفتی چنان

حکایت در بعضی شب اول اهل صفا

چون بدین بیت موقت نمود باز بقصد عودت خود در آن روز پنجشنبه و سکون را در آن
را هر است بکن بر ایشان بود و این در آن روز که آن را عهد بود یکی مرزبان هم است که سر
حد را نگاه دارد اما مراد اینجا باشد است حکما بود و علمانی بیان کند که هر ما خود را
که در در باقی آن حکما بر آنچه که بود باقی و چون آنجا که روزی رخت و چو کشت
و کشته بود و بکنش از بکنش روی چنانی آن چنانی ترش چه اجنبی بود که کوهی رفتند
از آن ظلم و عار از جهت آن ظلم بود نام بدی در دیار اما که کوهی غایبند
سکین و در بعضی بی دول و زاری پس چو تفریق کوفت بشن تر که حقوق آورده
نفتی او که در دولت در بعضی پس چو واقعه است مصنف موقت و فایده که گوید
بد ظلمی که کرد در از هر مونس بدین ب مردم مردمان از خنده بار ملکیم
تکلیس بشن چون بدین بیت موقت نمود باز بقصد عودت خود بدین ایامی آمدی
باید حکمت گاه گاه فاعل آمدی چو حکما است حداد است نام آن است
چنانکه بیان رفت در روی بدان حکما نکردی نگاه نظر و انتفات ملک معانی
حکما نوبتی یکبار گفتی هم معقول راجع است بخدا است ای نیک بختی و الوافق
نیک بخت است که دولت باقیاید بقوت زمین در ملک روی معنی مراد تر که گفت
ایا میدانید بهر بهر تر که گفت قید است بدر ملک مراد با نودانی مردوستی است تر که
هم معقول سکون سی و دستم باشی و در در آن و طبعی با من از هر جهت از بسبب راجع
بسیار که کس سال در بعضی بزرگ است در چو کشوریم زمین و حق که که باد شاه و لایق
چنانکه مونس در در وین کس تر چو چو است نگویم فیصلت ملک و کسینی هم کوهی
که مراد از آن یکی و دیگری جان باقی با من که باقی با هر که از در مونس و معنی شنیدم

این سخن عابد و شصت و هشت و آشت و گفت ای ملک بکر لام است کوش دار
بشد سخن من و جودت برین خلق از دست بهجم من از وجودت ندارم ریشا خلق
دوست لاجرم تو با انکس دوستم دشمنی باید خطابست نه پندارمت باید خطابست
دوستار من زیرا چو دوست دارم باطل منت هر مونس چو عالم که دارد در خفا خلق
عد کورست و شمت معقول است عد در بعضی نه بونه که دست من حق مراد
تر که او بدیم امل دوست دارم بگو و در داران من افان که مراد دوست دارند
دوست دارند این را حداد دوست را که در دست خود را بجز از جانب تر نیل
گو که اهل در دشمن دوست دوست تر که اولی که کرد که دوست
باز مصنف موقت گوید چو دارم از خواب آن سنگ دل هر مونس که خلق حق
با برای و دولت نوبت است پس معانی کس نیست و لعل اصل مسدود و حق
آمد که گفت کسید از و شک دل **کفایت از نگاه دشمن قاتل و در میان** معانی
بزرگ روز خدای لفظ مناد است نسبت است و حق یا مصدر بر یکی بر یکی
چو که که بر یک خط مهربان غایب جهان زیرا گاه دولت متغیر گردد در هر
نا توانان و بهر بهر و تعدی که در دست یا بد آن نا توان در بعضی چو که که گفت
هم آبی بهر چو که که فاعل و نا توان ایضا این کتابت از بی خبر است هر گفت با من مردم راجع
بین مردمان از جانی خود و مران و پایش ملغزان که حاجت شوی که در این زبان
تر که ایا قدن و در هر یک این کتابت از نوبت است عد و را بگو چو که که باز
بدست چو بهر در را که کوه کلان نفع کافی چو است چو بزرگ است در بعضی
چو کران دیدم از سنگ حلال چو چون ضعیف از قبحه شد قوت یا بدین

چو

دقیق سخن ایشان

کشف از راز ملک دار و قاتل و در میان

که شاه بود و پسر که چو باقی دگر در کن و میل بر بزرگ جسم نمود و دانا و شهنشاه
بچه بود و شاه زاده چنین بودند پدر که پادشاه است هر دو را هر یکی را ازین پسر که پادشاه
بزرگ خور قوی مرد باقی را هم بچه پهلوان دند طلب چو له تاورد جنگ باقی را هم بخت
ان زمین را که کشور اولست در تحت نهادن بدین دگر که هر یک پسر زان زمین نصیبی برآید
نبی که در سبب تحت در جات خدا این بود که بباد که بود یک دیگر کشند که او عباد
که بر او زین باقی حکم بود به بیگانه و غلبه کنی در کشند چون هر یکی را عهد قبلی که در پدر
بعد از آن روزگار می خورد بین خود را دارند تا جایی رسید بجان آفرین جان می بین
نیلیم که در اجل کلماتش خطاب رسیده اید و احوال و سبب طول اهل بود احوال
او را مقصود کرد و فاشی از دست دست از عمل ترک کنش از کار است مقرر شدان
ملکت بر دو شاه دو بر که بعد در بعضی نماست اینجا بود که چو حساب درین بند است
که تفرق ملک بخیزد و شکست یک نماورد به افتاده خدیش بزرگ کند و ملوک از بدو شکست
حکما که گرفتند هر یک یک راه پیش لا جرم در نظر یک عدل بود و در نظر به خود و یکی
را ظلم و جوع مال به افتاد پس هر یک ازین دو کار را این پیش گرفتند چنانکه زمانه یکی
عدل گرفت تا نام نیکو بود و تحصیل نیک کند یک ظلم گرفت تا مال که داد و دیگر کجای
چون عین جست بیکان یک که عدل اختیار کرد عاقلست شفق است خدیش کرد عین خرم
داد بخار در رویش کرد و همچنان بنا کرد و زمان داد و شکست باخت به نیک کردن
شب از هر دو رویش شجاعت و سفاقت ساخت چون در بنده جوع مال نشد بلکه بدله
کرد و این نیک کرد و در که در پیش لشکر جهان که عدل بین همه حکام عین عین بر
کرد عین بر وجه به دگر با جمیع بر عین شجاعت شده اند که در عین عین بودند

در این

را به عین در بعضی بنی یکد و نژادی با یک شادی از لشکران شاهزاده شاه شده چو عهد
عین با یک شادی ایشان بلند بود و چنانکه از در عهد بود که یک شادی از لشکر
بزرگ بودی آمد در زمان ابد بکری که خدیو بکری خا و دال عین پادشاه بزرگست
و در عهد در عهد پادشاه خود می کشد که شایع ابدش بر عهد ماد و عدالت
چون ذکر با شایعش در میان واقع شد باز جلالت خود جلالت کشد که ما
در عهد دایم که در کت نام جری عین شاهزاده عادل که نام یکی را جده بود و بلند بود
بی عین روشن و مقبول بود در بعضی بنی بلند بود دل بود و خنده در بعضی بنی پاکیزه
خود بقدر بقدر است اینست که ملازم بدلداری خاص و عام حق مراد بزرگ خاص
و عام که کلان الملک ملازم ابدی شاکوی حق با مرادان و شام عین عبادت
بزرگ ملازم بود در دران ملک فاروق بر حق دیر عین بی باک با بسیاری
ماله زیراکت داد که بود که مال کسی را نمی ستاند و در رویش هر طبعی مال می کشد
نیاید در ایام او بودی هر چه است نیکو که خدای که بخت کلان بزرگ بود عین دیگر
بیکه بر کلان برای سر آمد نباید ملک و تخت و تقویت او از سران عین از عین سران
سر آمد عبادت سر بر خطی سروران عین مطیع زمان او کشند چون بقدر عین
شاهزاده بیان کرد در قهر و دگر شری که در سر انجام دیکه برادر آفرین کار
این شاهزاده ظالم شد چو شد اگر نیک مردی مردان و این عین در بعضی
نیک است و برین عین بیت ثانی اینست عین خود است و بران نیک که بیت سابق نباشد
اول بقدر عین و جاست دیکه عین برادر دیکه خدایت کافرون کشد و تاج
و مال خدایه میبرد و بر مرد دهقان خواجه مال بسیار ستاند طبعی که در مال

بازارگان و بخت بر جان بچارگان از هر حال با جبهه و جبهه و جبهه و جبهه
معه ربه نهاده و خور و بخت خاص باید خواند و این حال حادث محکمت بود
معه دانسته و جبهه که درین به که که تاج که آن را در راز که درین به که که تاج
و خم با و کران یعنی طار است اینجا را که که تاج که از عاوی و خور نشسته نه با رکان
خبر از امنیت که علم است در بوم محکمت آن بی هر چون جبهه نشسته نه با رکان
و به و وقت هر دو صیف با صفت یعنی معده رین خور و خور و خور و خور
بنا معده رین نه و بخت به وقت از خط و وقت جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
از و وقت بر صفت و از و اعراض که در جاکام و معنی بود دست یافت و خط یافت
سیر ملک و جبهه و بارش بکند بخت کاف و سکون نون و دال با صفت از کندن معنی
قاز ملک بمعنی معنی لفظ فارسیست که طاق اسب و معنی دیش بکند لاجرم و معاد
که جبهه جبهه جبهه معنی این بیت است تمام الحار است و از که جبهه جبهه
معنی که بخت حاصل خود از دمعان باشد جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
که بکند دعای بدش در قضا این ذوبیت در بعضی جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
نکون که با ش آشته در کاف کن بین در امر جبهه و این لفظ کی عربیت که
اول اعا حره از ارا کشان بگویند که کی نکون نکون که جبهه جبهه جبهه جبهه
سکون نون و شین از هر وزن گفته کن لفظ فارسیست که تاج که تاج که تاج که تاج
یک مرد معنی نیکان گفته آن شهادت یک را تو بر جبهه حاصل یک که بعد از کاف
بر خور و بخت خاص باید خواند کاف جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
زیر که در عدل بود و این بسیار مال در عدل است اما در علم جبهه لاجرم این

به کاف و رسم به مانند از آن یک کار نام بکند این قصه را بدانکه به از آنکه سر انجام بکند
حکایت یکی بر سر شاخ وین بریده و کیه در بوستان بیابان شاخ نشسته وین آن شاخ
ی بریده خداوند بستان بکند که در دبه کاف را نکند بکند که این مرد بدش کند اما
نه با من که با نفس خود و بخت خاص باید خواند میکند معصود از حکایت امنیت که کیه
بخت جاکست اگر کشد از این قصه که صیفان بکند که در بین بکند که کاف
هر از او بود را جبهه جبهه جبهه که در دال در قضا است به او را حکم که جبهه جبهه
است بر دفر و یادش ای که ای فاعل بر دست که بخت نیز جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
دگر بر آید لاجرم در آن روز کاف که کیه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
شوی مهری بر کاف کن دخی خویش کنتر و که ای که جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
بین بر دفر و بخت یکدیگر آن که ادا است و از تو جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
تا زمانه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
را از این جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
بود پیش از ادا دکان مهر است بخت دال از دست افتاده کاف بین معنی جبهه جبهه
ز رکان روشن دل و نیک بخت مهر است بخت دال بخت و بخت تا جبهه جبهه جبهه
لا جرم به بناله راستان که جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
صفت جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه جبهه
ناگشت که این ترا از ملک در وین نیست ملک در وین از ممالک ماضی است
نیک بار در دم بکند رده اما گویان بار دیر و دیر و دیر و دیر و دیر و دیر
خندند و قبول کنند که دخی دخی دخی دخی دخی دخی دخی دخی دخی دخی دخی

صیفان م

جهان بان بقد جانی خود غم بسیارست که اگر که حاصل شود نماند که هر یک شب حاصل کند
 جهان خوشی کند که سلطان شام بگویند غم ترازان غم و شادمانی بر سر رود و غم
 شود زیرا غم کسب ادا این دو غم و شادمانی از سر بر سر رود و هر که بگذرد جو
 چه از آنکه بر سر نهادند تا چه که با پادشاه شد چه از آنکه بر سر نهادند تا چه که بر سر نهادند
 شد اگر سر و زانی بکند آن درست بین در زحل است و گوشت است و فیضی بر زبان
 درست در زحل است چه خل جاعت است اجل بر سر هر دو ناخت که بر سر نمی شاید
 از یک که کشتن یعنی ایشان شست شست که پس از مردن دفن شدن یکسان شود
 نگینانی ملک دولت ملک اما که پادشاه است مانشی که است از پادشاهان و پادشاهان
 بقدر گفته **بیت** خلط کرده طلب کردیم جاه و سر بلندی را که در دنیا ماند نیستیم
 فرد در دهنی را **بیت** شنیدم که یکبار در دهنی بگره و دهنی لا محاله
 یعنی جایگاه است و دهنی درین مختلفند و هیچی است که تغییر کرده اند آن مواج و هر است
 سخن گفت با یکی که سرورده که عابد سخن بگو است شنید که من وقت و ماندی
 حاکم دهنم در زبانی که بر سر کلاه من تا چه زاری که دهنم پس از آن سپهرم
 مدد کرد که فلک بکاهد ایلدی و کنت اتفاق در بعضی که نوقت و فاق که کنم
 بیازدی دولت عراق آن ولایت را طبع کرده بودم که گمان غورم و بقیقه
 تعرف خود آرام که ناکه تحف از ناکاه است بخورند که گمان بگر کاف و است که خود
 سرم لا جرم از سخن این سریند باید گرفت بکی یعنی کاف و است از آنکه از کندن پنه
 سخت از کوشش هر است که از مردگان بنده ای بکوشش ترک اولورده یعنی
 کاف و لا محاله **بیت** کفار و کفار و بدی و عاقبت آن هر دو که به کون است

این بیت را در بعضی نسخ
 از کتابهای دیگر
 نیز دیده ام

با ویدی

در این کتاب

در این کتاب

که کار مردم بنابر بدش تر که اید است آید و بر او نذر در مخار و غفلت و زنی
 عین کار که در لذت اینجاست حاصل فعل است به حصول است که نیک آید بشی که کار بد نکند
 که از نیک آید بدی شرا بیک و صفی که است یعنی که شرا بیک است هم در شرا شود یعنی
 در درجه که در عتوب که با خدا نکر شود که او را نکند اگر نفعی که در عتاد طبع
 نسبت هر چند که چه هر باقی چس چهر و سکن حار است تحت یکست بگو سکن از و
 بهتر و بلند است که بد خلط گفت ای بار خنده خوی چه هر نفع را با سکن یکسان
 گفتی خلط است که نفع است در آهن و سکن و روی با مال که ترک تو چس آدی
 رده به نگر از اند عار که بودی فضیلت افزوی بود سکن را لا جرم نه هر آدم داده
 از و دهنی دال اولی و سکن دوم ترک ریخی جانور رحمت زبانه که در آدمی
 داده به رحمت اما رحمت از دو انسان حاجت بود کس از انسان که در مردم در
 اند و در لا جرم فضیلت آدمی بخود است که انسان نه اند که خود و خواب کردن
 دو حال چه حیوانات مشا که اند که اصل فضیلت بود و با بین اعتبار فضیلت
 انسان است نوار نکلون کنت نوار که نکلون کنت بین بدی که نکلون راه و ترک بود
 که یکی پیاده و نکتی بر در و کو ترک او به هر است که در فتن کام دل بند است
 از اد است که هر کس که در اند نیک مردی داشت و نکت کام دل کرد است نه هر که شنیدم
 که در هر خوی این قصه که به مرد را نیک آید به **بیت** که بی نکر کاف و است
 ترک عدان بجای در افتاده بود یعنی اتفاق در جاه افتاد و آن که بر خانی ظالم
 بود که از هر آن او از سخن نکر شده بود ترک اگر نکل اصلا دشمنی آید به بدش
 هر که در بعضی نکت مردم بخوبی نکر لا جرم بیفاد عا و از خود نکرید در جاه

که در این کتاب

بهر کسی که از یاد و زاری گفت جز آن وقت یکی بر سرش گفت ما نیست از کوفتی سگ گفت
 بود و غایت قدر که رسیدی بنویسد ای ظالم که می خواهی امر و زور باری تو خود
 بهر مکر و تدبیر می مروی کاش می خواست از کاشتن به بین لاجرم بر حاصل چه بودی
 زیرا که هر چه کاری از جنسی او حاصل بوداری که اسم است بر جان زمین مگر می شناسی
 انگار است که در میان زمین بنا دمی در بعضی که جانها بنا اند از دست می تو مارا می
 چاه کنی راه و در هر ما پس غودی سر لاجرم در قادی چاه جانکه رسول الله
 علی السلام و مودعی حفر آلاض و قیچ دو کس به تحف از چاه است کشته بقی
 کلافی مضار است از کندن از بی خاص و عام بیان دو کس می کند یکی خود را
 بگوشت نام باز بیان دو چاه می کند یکی تا کشته را تا زه خلق جای و مهمل است
 یعنی کلور یکی تا بگوید با کفایت است در افتند خلق پس ترا زین قبل اگر بد کنی چشم یکی
 مدار بین احدی یک عکس زیرا که هر که ببارد که بقیه کافی است و زاده می است
 هر که یغنی اخراجی اگر بار بار دیده اند ام ای در خوان کشته بکر کافی و خطاست
 از کشتن چه می دانست که کندی مستانی بر داری بوقت در وقت حصا **بیت**
 این سخن را گوشت دارد و خوش نشنیده کندی از کندی بودید چه در درخت زخم در
 اصل به تشنه بد قاف بود و اینجی تحف اوس باید خواند از هر روز از بجان پرده
 در تربیت اوس بلیس کنی بنده را هر که در هر روزی از از زخم دیده پس نه هر
 رطب و قوامی زنا و در چوب عین درخت استمال کرده می زخوره بقیه خا و را
 بزرگی از خدا می بار لاجرم ای کارنده چه علم اکلن بر مبر امان از جنس آن چشم دار
حکایت حکایت کنند از یکی که در دین از هائی که اگر ام جی به یوسف نکود سگ او را

بهر کسی که از یاد و زاری گفت جز آن وقت یکی بر سرش گفت ما نیست از کوفتی سگ گفت
 بود و غایت قدر که رسیدی بنویسد ای ظالم که می خواهی امر و زور باری تو خود
 بهر مکر و تدبیر می مروی کاش می خواست از کاشتن به بین لاجرم بر حاصل چه بودی
 زیرا که هر چه کاری از جنسی او حاصل بوداری که اسم است بر جان زمین مگر می شناسی
 انگار است که در میان زمین بنا دمی در بعضی که جانها بنا اند از دست می تو مارا می
 چاه کنی راه و در هر ما پس غودی سر لاجرم در قادی چاه جانکه رسول الله
 علی السلام و مودعی حفر آلاض و قیچ دو کس به تحف از چاه است کشته بقی
 کلافی مضار است از کندن از بی خاص و عام بیان دو کس می کند یکی خود را
 بگوشت نام باز بیان دو چاه می کند یکی تا کشته را تا زه خلق جای و مهمل است
 یعنی کلور یکی تا بگوید با کفایت است در افتند خلق پس ترا زین قبل اگر بد کنی چشم یکی
 مدار بین احدی یک عکس زیرا که هر که ببارد که بقیه کافی است و زاده می است
 هر که یغنی اخراجی اگر بار بار دیده اند ام ای در خوان کشته بکر کافی و خطاست
 از کشتن چه می دانست که کندی مستانی بر داری بوقت در وقت حصا **بیت**
 این سخن را گوشت دارد و خوش نشنیده کندی از کندی بودید چه در درخت زخم در
 اصل به تشنه بد قاف بود و اینجی تحف اوس باید خواند از هر روز از بجان پرده
 در تربیت اوس بلیس کنی بنده را هر که در هر روزی از از زخم دیده پس نه هر
 رطب و قوامی زنا و در چوب عین درخت استمال کرده می زخوره بقیه خا و را
 بزرگی از خدا می بار لاجرم ای کارنده چه علم اکلن بر مبر امان از جنس آن چشم دار
حکایت حکایت کنند از یکی که در دین از هائی که اگر ام جی به یوسف نکود سگ او را

شنید این سخن بر خیز فلک و صحن ترک در دنیا ای که بوده پیش من بختی به تندی و آورد
 با نیک و نیک از که هر طبع ابد قائل بودی از آن آوار که حق مهر با نیت کردار که
 من خدای تعالی مشفق است بر عادل به یکسان و بی گناهی حق نگو باز گفت دعای
 که بگویم دعا که شود رسد چون است ای که ان مظلوم در بعضی بی گناهی و در
 جاه و بند من جویس و مقید تو ناکرده بر خلق بی گناهی حق عاقل است کی پس از دست
 اسبابی لاجرم باید نه در خطا در بعضی بی گناهی ترا خداوند خدای تعالی اولاد با به
 پس از این دعا که دعا که است اما گنج است که دعا می ویت نصیر و کلام است
 گنج که بگویم دعا می و دعا که است که به کان مظلومان در جنت چون زاهد صانع
 گفت شنید این سخن بار خدایا باد شاه بیمار زخم و جان بر آمد به من منقش شد
 بر کعبه بی بی و بی بی است با دل فریض گفت مقول عوای تا نیست حق است این سخن بی
 گفت حق به تلفت عین زلفی است در بعضی بی گناهی و رنج حق است ای که در ویش
 گفت بهر مودت که در بند بود در هر دست بهر مالتی قید در بند است تا قید آزاد گردد
 رود چون شاه صنی که جهان دیده پس از این جهان دیده بداد و در رکعت
 عار درین قید است که دعا را پس از سجده در رکعت غار باید که در استیجاب و جفت
 غار بولست بهر که خف از بهر رکعت است در بعضی بی گناهی بداد و بر آورد و در دست
 دست باز و در نیار گفت که ای وازنده ایمان ترک که کوچک بود و در جوی
 بگشای گفتی بصلواتی که آن که حکما بی آبی و ویک علی ایله او قیام آن مرد
 دل جهان بود دعا که دست از دعا کردن زایل نه گشت سر و آورد از با
 لای و بر پایست مایست از جنت بیخیم نه سو گفتی و گوید ز شادی که او

سخن

بیت جویس

برید

و بد از بهرین خطا و بعضی بی گناهی چون نشسته در پائین به که از بند آزاد شد
 از خود گنجینه که هر شی از جهت خطا در بعضی بی گناهی بی گناهی کوهش نشاند نه در
 پای و ز بر سرش در بعضی بی گناهی نه با دام در ز بر سرش حق از بهر باطل شاید
 نفع عباد است که آن بی سبب مال گنج حق را بیو شد از آن جمله حق بی گناهی
 و گفت مقول است هر دو با سر نشسته بار و بگو تا که خوار نشوی مبادا که دیگر گذر نشسته
 سر و بد خور سانه چه باری بیکبار خدای تعالی بیدن نکند از باری از که یکبار دیگر
 درت آفت بگو در جهان لاجرم چون بلا و محض سبب ظلم رسیده است پس از بی
 ضیاع می باید که در مودت نشود کی گنجی است استیجاب عوای تا نیست
 بار خدایا به رحمت است ترک هر وقت دشمنی که دگر **گفتار اندر ملک و دولت دنیا**
بغایر از جهان ای ملک جاوید نیست کسی ابدی خانه ز گنجی مراد حق است
 دعا دارم ابد نیست از این قصه بند که ز بهر بار در حق محکامه و شام استقام
 انگار است سر بر سلمان علی السلام چنانکه حق تعالی فرمود و سلمان را بر یک عذوبتا
 مشهور و راجح شد با فتنه بدی که بهر بار در حق چون جهان با به نیست شک و یقین
 است آنکه آن باد شاه که باد انقیاد علم و داد عدل است از جهان کسی به میان
 کوی بگاف بی است دولت را بعد از حیدان همان که در بند است این حق بود
 لاجرم استی زاد آفت بود بکار آمد آنکه بر در نشسته و با فتنه بودند
 نه که دیگر کاف می است آورید نه ترک اولی دگر که هیچ اندیل و بیکه طبع
 ترک کردند در جهان **گفتار** در جرم که در هر میراجل بر رکن سبب
 خفند از سبب است و مقول فعل اعنی تا خست مایست از تا خلق بر و در کاف

گفتار اندر ملک و دولت دنیا

استقام انگارست یعنی این قلمش از تو ملک بادشاهان بود در حدی بودند درین
 قلم و نگار شدند و چنان که بعد از تو شاهان دیگر بر این قلم را حق این است
 نیز استقام انگارست در حق بعد از تو هر که لاجرم ای شاه ز دوران ملک
 بر ریادگی این ملک عاریت در دست ایشان غایت دل از بند اندیشه از او گشت
 و حال بد و ملا حظ و نای جهان روزگار دشمنی هر دو را چه به بد و بدست بکنی باشد
 یعنی روزگار بد و در این جهان باشد که بر یک نیز که بر بد دل او را در هر طرف غایت
 و سافرا مانده است چه تو حیدمانه و مایوسی گشت از هر چیز و کسی که هیچ از چیزی او را
 مدد نیست امیدش بفضیله امانه و پس لاجرم بر هر دو بسیار ز در جل خاقل
 دنیا ضایع است زیرا که هر مدتی جای دیگر گشت **حکایت** چنانچه ز دیده و دیوانه
 در هر دران ولایت مگر بیاد شاه فرس کوی دارت ملک هم مقول خیل در
 حقیقت بیت دوم است اگر ملک بر چه غایتی و بخت من از روی انتقال نکودی ترا
 چه نه با مال است میرشدی تا به و بخت چون دنیا بماند از اگر کینه قارون چنانکه بودی
 و در دست تو باشد غایت مکر ای که بخت و عطا کنی بری با خود **حکایت** خیر الب سلطان
 نام پادشاه است جهان جان بخش دادین مرد میرتا شاهای بر سر نهاد و پادشاه
 شد تربت بر دانه از تاج گاه و در گاه نه جای شستی به از بدست آما چه گاه
 بر که نشان روی جهان گفت دید از او بسیار دین دید از او بود در امور دنیا اما
 خاقل بود در احوال آفت چه دیدش پسر روز دیگر که از طرف گفت است
 راه دولت و ملک سر در شیب چنان از هر کس است که این چه گونه دولت
 و ملک است که سر نگون است به در رفت یعنی هر دو پای هر دو در کتب در اصل کابل

مقول به

بود انرا یا خدا الله از هر قافیه یعنی پسر نیز در حدی در رفتی است چنان است که دیدن
 روزگار اشارت بخودن حوائی تا نیست یعنی سبک بر یعنی تر و بود و بود که
 معمدش و فاکند و مایا پیدار و بی ثبات و بی قرار چه درین روزی بر آورد
 کند یعنی پادشاه هر چه در این دولت سر آورد در هر بزرگی بود و بی یکت باطنی
 در بنگران مصنف خوف گوید به جهان دل که بیگانه است نه آشنا چه مطرب که هر
 روز در خفا است بکجا خفاص نه اردنه لایق بود و چنان با و صحت در بعضی
 بجای عین عین و انکار نه باد بری حرف یا بادی و دخت است نوبت مراد از
 دلم زنت که هر ماه او پیش بود و هر روزی که بوی کمال چنان ده تراست
 یعنی از آن نیست که سال دیگر دیگر شخصی آفرده خدایت صاحب قیامت و کردار
 خدی کنی با فقر این حال نه بد نیست چنانچه پسر و زنت بود در هر حکم و حکومت چه
 و چون ترک نهایی مکر و مکر بر سلطان عمر در کربال کورش می مکر و سلطنت آخرت
 نیافت **این حکایت در کتب پیر** حکمت دعا که در کیفیاد این بر نام پادشاه است
 مراد شاه محسوب است پادشاه دیگر که در پادشاهی زوال است جادو دعا این بود
 چون و قدای این دعا حال بود بزرگی درین دعا خود بودی گفت و گفت
 که دانا مکر به حال ای شکست چنانچه که ادانی از خروانی چنانچه از کس ز کس ز عذر و عذر
 و حکاک و جم این بیت هموست که در تخت و ملکش نیاید زوال و انتقال نشاید
 که فرزند گوید به حال زیرا که اگر جادو دان بود از اجد مانده یعنی هر چه کسی
 به کسی که جادوید مانده چون طعن نهانی چنان طعن زد چنان گفت و زانو و جویند
 میان حکم دعا که دانا مکر به کس نیاید عذر مقبول را و را نه ترا به خاتم

این حکایت در کتب پیر

با و قسم است و استخوان مراد است که عبادت مستقیماً که خداوند عالم ده از روزگار
تا زود خیرم که این شوم ظالم بر آرد و ما را استقام که ملائکه عین و نفس صمد حاصل کنیم
اگر من خیرم مراد از هلاک که پیش از هلاک او بر من است که در چشم کشید جان مصطفی علیه
که بود از مردم بودی بسیار به یک سکه از مردم مردم از آرد و عین و نفس که بود
بر خود گذر بر هلاک از آن بر گذرد مان به گذر که در بصر بر تر است و در بعضی بی صورت
قبضه عین و اقیانوس خوی و بر آن شاه ظالم پوینده و بار و عین و توانا و زور و و کار
که در حقیقت است یک مرد را استخوانی بر دست بر هلاک جان میزد و عین و نفس که استخوان
خوران گشت شد ظالم بر استفت و گفت ای جهان بود و عین و نفس که در وقت حشر
بر این زبان عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت جز در آزما می و توانا به
و دعا عین و نفس که بر افاضه و ضعیف زور آزما می کن چون شاه ظالم عین و نفس که گفت
بسته نشاید و ما را قول کنی آن شاه ظالم لا جرم یک با یک بر باد شاه زده و هلاک
بسیار که بود و مگر خیم این کار عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت
چون بنفوس بودی استخوان آرد و یک با یک عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت
و حکمت دور نیست چون مرد و هفتاد عین و نفس که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
لا جرم حکمت را پسیدن گفت بکفایت بیانا چه در این صواب بود که اندازم از عقل
بجای که بگویم مستی عالم که دیدم که است و دلش بگرزد که بداند منی کند به کمال
ترک خیم تا و سکن است مراد بسیار است در اینجا نادانان و عین و نفس که گفت از خاموشی است
بار ادا و عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
خواندگی را نه است از هلاک که جو اگر استخوانان گشت چون آن مرد عین و نفس که جواب

بغیضه خایه خایه

جواب داد و گفت که گفت ای حکام و مرد و مرد است نه ای که خزان گشتی کشی را بر ای که
باز بیان کند در آن هر مردی شاه چنانچه بود چنان ظالم بود که در آن از و زور و کار
بود لا جرم عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
چون جان بود پس از آن بر ای عین و نفس که گفت صخره السلام که سالار ظالم نکرد بدست
مصلحت این بود زیرا که استخوان عین و نفس که در دست بود که بد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
که در دست دینی در دست چون شاه عین و نفس که جواب داد و گفت بد و هفتاد عین و نفس که گفت
چون قدر عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
بگو از هر گشت که از هر گشت استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
بگو از هر گشت که از هر گشت استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
بغیضه تا و عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
تا قیامت بجای لا جرم اگر ما را از این بار دار حامل به از آدمی زاده و دیگر
شبان مانده است که جان را بر عین و نفس که در دست خلیفه آید و زور و کار
که در آن اگر در آن محفل نام و عین و نفس که مراد عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت
دینی است که بیان و عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
چه در دست عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
ملکی از آن است که عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
دو بار خوان چون و عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
که در راجع رنج دیگر است که عین و نفس که استخوان بر هلاک از آن بندد و اوست که گفت ملکی را در دست خلیفه آید و زور و کار
در رنج مردم بود لا جرم اگر بر بزرگ از جای جواب به آن مرده دل فاعل

۷ پیاده و دینار و سکه و سیاه

فیلد

چنگل غنیمت تر از ارگشتش نه است چاره راه کو را جوم نه من کردم از ننگ آخرش
یعنی آن وقت را آن نفس شمر داز حیات گفت ای که دید در خاطرش زایان یعنی
که چون کار دارد به سکنی برسد و دوست فلم را این کار دارد بر سر بکشد زبانش را و از هر
و جویان او نیز بگذشت عین غنیمت که بر سر آن نغمه زبانش نیز دید که در دست ورد
دوستان که ظلم نمودن آنرا که بخت عباد اقام خود را کلام و بی غی او نیز در غش و بخت
لاجرم مرا اسیدی بر آورد گفت بد آن شاهان بدست خود در خانه خفت یعنی که
که عمری رسیده باشد و محل او و قرین آن آید بد در خانه خفت در بعضی پادشاهان
کو در درده خاست خفت نه تنها نیست گفتیم آن شهریار ای که گفته که بر گفته سخن
بزرگ کن و غش من و بد روزگار لا جوم نه من کردم از دست جودت نظیر
و فریاد که خلق را خلق بیک گفته که که از جیب کینه جاعنی حاضر شده باشد و بیک از آن
جانت گفته باش ز ما هر مانی و بی نقص کور و دوست که بی رحمی تویی چه است همه
عالم او از جودت هر کسی ظالم چه رتو کوید جو اشم بر من و بس ظلم نه این
من نگویم منت پیش گفتیم همه خلق بس بزرگ بن سنگ او گلده دیدم دو حال خلق
ار دکنده جب که منت بر دل آمد درشت عجب است که از من بر دل تو عیضا آمد
که گشتم خواهی بکش قتل کنی که توانی اگر قدرت داری همه خلق بکشت ز یاد رفتن
ظلم تو کار حکیم و کشت آمد نگوی من مدمت ز من چاره است با نضاف چه بگوئی
بکی بیخه کافی جوی احر است از گزند جوید اد که دی تو توه مدار جاعل که نامت
به نیک رود در دیار و به نیک مشهور باشی و در عین اگر است اینجا ای دود
دنی دستور آمد کن یعنی من در که هر چه دستور آید علی و پند من است که ترا

سقا لیل
 بز که ایلم سقا بود در آفتاب جو و صفی که در میان کند صحبت مامون با وی چگونه شوق
 دوستی جاعت آن لبست این در رفت آن چیز است که بر این بار سازه مراد از کاشی کار
 خود را در وصف زبانی است مکن در آغوش مامون نه ایچ معنی مراد از که خود جو تو
 گفت آنقل قسم در وی در مامون عظمی تا بگوئی که سرش سر کزین را خواست که در آن
 دو نیم چون مامون چنین کرد خواست که بکشد در آن حال بگفت مرا یک تر که باشد
 بنیز تر از هر دوست بنیدار منی بر و با من مکن صفت و خیز که بخو قله باغ و دور
 بگفت مامون از که اسم است بر دل که در وقت آمدت نقش بر کلام بدلت که نه آمد
 چه صفت و خیز من بایستد غیر مقبول آمدت که بکشد در جوابش گفت اگر که نفی
 کافی خوی خاست از رفتن و شکافی سرم که بر کسین با منی ز جوی دهانت بر چه اعدا
 در رخ کشته بیچاره در چشم فصل فاعل است بیکبار منی دفعه واحده بوی دمان
 عطف بر فاعل مذکور است دهم چون بکشد که چنین گفت بشید این سخن سرور بگفت منی
 مامون بر آشفته ماهیت از آشفته نیک و حکم در بیکه بخت در بعضی و آشفته و بر
 خود در بیکه بخت لاجرم نیست درین فکر بود و در عطف ملاحظه علا که در کرد و در
 مراد فرادای آن شب است با هو شمع آن بگفت تا علا حیث کنند طبیعت شناسان هر کشور
 بین طیاران هر یک ولایت سخن گفت با هر یک از هر درسی با هر یک از ایشان سخن گفت از بیک
 دیش که در حال از و از بیک که بگفت اما چون از جیب خویشی می کشد و او اگر در
 بر وی چون عظمی شد دمان مامون بری چهره عین آن بکشد را عینش که در دوحه است از آن
 صفت که عینش سخن گفت با منی او نیست صفت پس از من معرفت که بر نزد من انگش
 که خواه هست هر دوست که گوید فلان خواهر در راه دوست و عینش بیکار منی
 که

که که گمراه باشد او را گفتش مگوی روی منی این راه کمی روی راه راست جوی
 ز دست و دور تو فلان را او را در خلایق مقور داشت است هر آن که آن وقت
 که بگفت بگوید پیش پیش تو نه دالی از چاهلی عیب خویش پس خواه نه است که بگفت
 بگو بدلا جرم تو نه حل مشرب و صف شدم است که مایه است ام هو است که را که مقوی
 خود را لایق است و خود را در خوش گفت بیک روز دارد و دوست و عطف شفا بایست
 دارد و در عینش زبانی که در داد و دفعه مسلم است اگر شربن باید شود و عده ای در
 دهم ز سعد کنند دارد و بیاید که آن دارد و بنده را بر و بران موقت بگفت
 بز که موقت انگش اعلی شید عیارت را ایچ بنوش که بنایت سودم است **کاف**
در و شیخ با پادشاه شنیدم که از بیکه مردی فقیر هو است دل از زده شده باشد
 بیکه از زدگی این بود که بر با منی حق رفت بود لاجرم حکم انجی تر و عجب
 قداحی و لوکان مراد و خفا گفته و این رنجیده بود ز گردن کش و تکیه بود
 آشفته بود و مؤش می کشد بر دمان و سادش فقیر را از بارگاه و درگاه چنانکه
 عادت جیاران چنین است که در دراز ماست باز وی چاه چون فقر طبعی کش
 ز باران بیک گفتش اندر زلفت و نهان مصداق بعد داین سخن گفت عین گفتش است
 گفت آن فقیر رسانیدن از حق طاعت است که از معرفت جوار است و در جز است من
 آخر با معروف دمن عنی انکرمند خلیفه الله فی الارض و خلیفه کتاب و خلیفه رسول
 زنده ان نزد که بگفت ما عیست چنانکه رسول علیه السلام گفت الدنيا ساعده ف
 جملها طاعة فاعلم لک الحال در فقیر نهان این را از رفت منی این سخن گفته شد
 حکایت بگویش ملک باز گفت بگویش شاه رسانید که ان درویش گفت زنده ان

عقبات در وی با پادشاه
 بیک قول الحق بیک
 صدیق ششور است
 طم

رفت بر

شرم که یک ساعت است بخدا شاه کو که او بی فقر و غنا و غلبه و ضعف و بر و خوار و باطل کرد
 ندانم که خواهد درین حسن مرد که یک عمر که بوجه اول که که درین زمان او را
 پروان می آید در اینجا می بیند چگونه یک ساعت بگذشت و درین بر دایمی پیام
 چون در ویش این پیام را شنید بگفت ای بگو ای علام این سخن را که مرا با تو بر دل من
 نیست زیرا که دنیا عین ماضی من نیست زیرا که دنیا عین ماضی من نیست در بعضی
 این بیت واقع شده غم و غم من نیست در ویش نیست که در دست گیر کسی خرم من اگر دستم
 کم می مرا خرم می کنی زیرا که سر بر سر در دل آید غم و بقضای الهی رضا داده ام تو که کلام
 بفرمان و کینه در بعضی ترا که سپاه است فرمان و کینه و کس و و مانده در حق و رنج
 در بعضی ترا که جلاست و فرمان و رنج بد و واره ترک حقوق و قیوای که ترک
 چون در تویم و دخل که یک هفته با هم برابر تویم لا جرم من در دل بری دولت تو را
 و چنان بود در دل حق خود را فرمود زیرا که پیش از تو پیش با و ویت از تو مفضل
 علیه است اند و خند سخن مرا ای استقام انکار است ترک کردن اولی سندن زیاده
 تو که می بینی سندن زیاده و نه بدید و بیداد کردن همان سوخته آخر لعنت بر تو
 جان را می آید از زیستن که ذرات به تحسین کنند و مدحت کنند هر مردی نه بگو و بگو
 کند من آن جان را نه که کانی کسی که پس از مرگ نه بر قبر تو لعنت کنند بنابر تو بدایمی
 نهادن علم و بر حجت را قانع کردن نشاید که گویند لعنت بر و کسی که رسم بد را
 نهادن قائل را باید که عاقبت اندیش باشد زیرا که بر آید و غالب شود خداوند
 و در صاحب قوت نه زیرش کند عاقبت خاک که که استقام انکار است ترک نشاید
 قلزمی آید عاقبت قبر را غی چون از زبان آن در ویش چندین صاف فرمود

باز بجهت خودت خود فرمود و تسکین که آن شاه ظالم است و روی از جفا از روی ظلم کرد
 کندش زبان از جفا را در برید زبان است چنین گفت مرد حقایق شناس من آن فقر کن
 هم که گفتی نه ارم بر اسیم زیرا که من از زبان بی نه ارم علی از آن جهت که دایم در ناگفته
 دانم من خدای تعالی را می دانم و در آن نوبی بزم و دستم و ظلم کشم کرم این نظر که کلام
 از حرف شرط است و بیم متکلم منی اگر مرا عاقبت خبر باشد چه می زبانا اعتبار بجای است
 و سعادت سعادت آفت عروسی باید صادر است بود نوبت با نیک مانت مانع تو که
 ملک از حرف شرط و تا و خطابست یک روزی بود عاقبت **مکان نور از مایه گشت**
 یک مشت زن زور آزمای بخت و دوزی رزق نه داشت فقر بود جا که نه حساب
 شامش بهمان جانت حتی ز جور شک کل بگر کانی است کینه در پشت زبانا که روزی
 محاسن خردن بخت بگو کسی باید بدام از زبان روزگار هر روزی دل
 حیرت آورده من سوگواری نمی و کاف می است ترک یا سکه کشتی کاف می خفت
 از گناه است و شنی غیر غایب است را چه بخت زن جنگ با عالم بخت لام و دیگر می خرد
 کشتی و صف عالم است و بیامی گذشت که این می آید است از بخت شوریده و رویش کشتی
 منی عبوس اند و مبطیض بود که از دیدن عیش برین خلق که خدا دارنده فراموش
 شدی یا و حکایت است آب تلخی جلای کا و معلوم کلوت که از کار است بگویتی
 و می گفتی که کسی دید این تلخ تر از این تر که که کور مردی بودند آهی رقی و بگو
 کسان که خدا دارنده نمهند تو نمهند و خردن یعنی یکدیگر می آیند و حریف
 نطق عالم است مایه ترا و خیرا و بیه تر که تو را روی نانی می نمند
 چرا که نیم اعظم بودی که کور منی نانی خشکی حرم که اسفا فرمودی بگویتی ای

طایفه از از نایه گشت

خسته الا بر حسب دست با کمان از و در عاصی از ظلم او دست را و دعا خیر خدا شده
 بودند که در این جاعلی بر نزدیکی آن روز کار که معتقد این بود و دست میکرده
 زار و گفتند که ای پادشاهان و خدایان مبارک فکر کنید این جزای ابرار است
 شاه ظالم است تیری از خدای که ظلم کن بر روی دستان بگفتن آن شیخ در بنج آیدم
 نام دولت یعنی نام حق گفتن بودی که هر کس در خرد و بیخام اوست یعنی هر کس تابع
 خدایست مصطفی از زبان آن شیخ موصوفت که بد کسی را که منی زحج حق و حلا و گران
 بفتح کاف عربی است یعنی کن رکت منتهی است از زمان با و ای خواجه در
 میان زوایای می شود چنانکه در سبب بخت گفتی علوم و معارف که خایه شود
 در شوره بوم ترک جرق و ده جود روی بیکر دین تا میر کند عود و دانت دشمن
 دانه ترا بر بخت جان و در بخت نه منسوب به مصطفی شاه خود خطاب کند چنانکه عادت
 اوست ترا عادت ای پادشاه و در سبب و باده رکت رفتی است از ان جهت
 دل مرد که می دایم فرست که بی توقیف بتو سخن حق گوید در بعضی این جایه بیت مذکور
 ای صیت واقع است دل مرد حق گوئی از اینجا قولیت که خدای تو حق گفتی و
 هر دین یکی صلتی دارد ای بیک بخت و بادیه میگردد در مردم که در دست
 بخت لاجرم دل تو لطف است از ان جهت خفا پذیرد اما آنکه که تساوت قلب
 دارد سخن حق در روی نیک و بخت که ظالم از منی کمان هر هوش از خند که در دست
 و منی با سپان در بعضی این بگو که در دست دارم سنای کمان از زبان خبر است
 باز شاه خود خطاب کند تدرج با سپانی با مصاف و داد و دعایی تو بگو
 لازم است پس می باید که بگویم که حفظ خدا با سپان تو باده دعا داده است

نماز است منت زار و یقیاس بگو خداوند را فضل و منی و سپاسی هر هوش که در
 کار حیرت جز حیرت به نیست تیری که کسی خیره خدایت و تو را در جود بگو است
 معطل که است زوایا عکس بیدان که کشش در تو در میان جبهه و دل گوی و دل
 و امکن بود هر کسی بدلت نرسد تو حاصل نکودی بگو کشش به نیست بلکه خدا در تو
 حلی بهشتی نیست به نیست از سرشتی دلت روشن و بخت محمد و باد بخان قدم تا
 بت و پیای هر چه باد این نزد عاده است حیات خدای و رفتن بر صواب
 محفوظ از خطا و توبه با ثواب عبادت قبول و دعا بخت **کفایت و در این جهان و**
مکمل و این شکرت چه تا و آید بدیم کار چون بسبب حسن تدبیر کار حاصل شود و در ای
 دشمن به از کار زار مدارا به از جنگ است که در حصول امداد اسلام و موداد امرت
 بجزارت الناس و خواجه حافظ گفته است آسانش و دگر بختی تفراس دو حریف
 باد و ستان تطف با دشمنان مدارا بجز نقدان و در بقوت شکست یعنی شکست
 است بیا به بیعت و احسان و رفقه است یعنی سستی است که او نشسته باشد اگر نمی داری
 نه خصیت گزیده و خور بتقدیر احسان احسان مسدای الیه است و بکلی غالی باشد
 و بکلی غالی احسان بیاید است و تعدیه بیکر را گویند که با خود دارند زبان
 به بند که چون احسان ببندند اند که سخن گوید چنانکه گفته اند **احسان بقطعه**
السان مدور را جایه شک اگر بی هم باشد کاف برای تغیر است هر که
 کوزه و دوشن چوب زوایا برای شکلی است که احسان کند فعل مضارع است
 فاعلی ضم متر است راجع با احسان بکند هم کاف عربی و سکون نون و دال
 هم که چون که مفضل ثانی مذکور است و نه ان نیز مفضل اول است چه درستی

کمان از زبان خبر است و در بعضی این بگو که در دست دارم سنای کمان از زبان خبر است

نشان بر کوبیدن بوس امر است از بسیدن جانکه عاری گفته بیست و پنجم اخبار است
 این که تو به یار کن آنگین که اگر در بد که با چار او بود که با عابدان چاره زینست
 یار یار که دست و لوس نه که نگو نگو مراعات دشمن چنان کنی که دوست این امر را
 که در این وقت ندان که بقیه کافی از این معنی که دست پس تری می باید بدید و
 رای می چسبم بن زان در آید به بند و چسبی شود با وجود قوتش که اغذ یا رغن
 گشت از کند اغذ یا را از کند او بخشد بود اما با خبر با بد بود و هر کسی را
 بیکار گشته که دشمن را ضعیف نماید که از قله سیلاب دیدم پس می باید که از مد را
 حاصل جاشی من تا ندان بر او که تر که دو کی صفت مراد فک جاعه و عداوت
 به زن که سر نه و دیگر که دشمن اگر چه زبون باشد دوست به چنانکه گفته اند
 از او دست اند که است یک دشمن بسیار بود و دشمنی غیر را جو مطلق است و از
 قبل از که درین لغت جاری است تازه و خندان دوست ریش بین جو و گشت
 در اصل که اشن بود و دشمنی از دوست پیشی با و چون است بدانکه شجاعت
 محروم است و تلو رنه مردم لا جرم من با سبای از خود بیشتر تفصیل پیش است
 که نند ان زدن شست بر بیشتر و عیان بی ضرورت با ضعیف جنگ روا نیست
 و که در نه اناری در بر دینچون و با سکون را و دال معنی جنگ است
 زمر دین بر نا توان رود که در ملک جنگ بی ضرورت مطلق من مردم است
 اگر میل زدن و گشت که جنگ بین اگر زور تو مجرب باشد و اگر مجرب جنگ داری
 نزد یک می صلح بهتر که جنگ اما چه دست از همه جیتی در گشت نیم کافی نیست
 محمد است از گشتی و بقیه می می باید خواند از بهر قافیه بین چون عیلا را

این که تو به یار کن آنگین که اگر در بد که با چار او بود که با عابدان چاره زینست
 یار یار که دست و لوس نه که نگو نگو مراعات دشمن چنان کنی که دوست این امر را

نشان بر کوبیدن بوس امر است از بسیدن جانکه عاری گفته بیست و پنجم اخبار است
 این که تو به یار کن آنگین که اگر در بد که با چار او بود که با عابدان چاره زینست
 یار یار که دست و لوس نه که نگو نگو مراعات دشمن چنان کنی که دوست این امر را
 که در این وقت ندان که بقیه کافی از این معنی که دست پس تری می باید بدید و
 رای می چسبم بن زان در آید به بند و چسبی شود با وجود قوتش که اغذ یا رغن
 گشت از کند اغذ یا را از کند او بخشد بود اما با خبر با بد بود و هر کسی را
 بیکار گشته که دشمن را ضعیف نماید که از قله سیلاب دیدم پس می باید که از مد را
 حاصل جاشی من تا ندان بر او که تر که دو کی صفت مراد فک جاعه و عداوت
 به زن که سر نه و دیگر که دشمن اگر چه زبون باشد دوست به چنانکه گفته اند
 از او دست اند که است یک دشمن بسیار بود و دشمنی غیر را جو مطلق است و از
 قبل از که درین لغت جاری است تازه و خندان دوست ریش بین جو و گشت
 در اصل که اشن بود و دشمنی از دوست پیشی با و چون است بدانکه شجاعت
 محروم است و تلو رنه مردم لا جرم من با سبای از خود بیشتر تفصیل پیش است
 که نند ان زدن شست بر بیشتر و عیان بی ضرورت با ضعیف جنگ روا نیست
 و که در نه اناری در بر دینچون و با سکون را و دال معنی جنگ است
 زمر دین بر نا توان رود که در ملک جنگ بی ضرورت مطلق من مردم است
 اگر میل زدن و گشت که جنگ بین اگر زور تو مجرب باشد و اگر مجرب جنگ داری
 نزد یک می صلح بهتر که جنگ اما چه دست از همه جیتی در گشت نیم کافی نیست
 محمد است از گشتی و بقیه می می باید خواند از بهر قافیه بین چون عیلا را

نشان

گفته باشد بر او بیاد و بعضی نیز دیده اند و بعضی را می جفت و تو چون بیادی و بیدار
و نمندن جو امان فاعل و آن دست به جفت در بعضی نیز یکدیگر بال ترک کلک و بر آن خط
بر جو امان است بر آن و نیز به بندش در قلب میان بیجا بقیه تا و سکون یا سفر جای کند
بین در امانی جنگ از ملاحظه و نگاه فاعل باشد چه دانی که آن بکشد و در اصل
که از آن بود که باشد طفر احتمالیست که دشمن مظفر باشد و تو منزه شوی چه من که سگ
نم دست داد و ترک اتفاق کردند و تنها همه جان شیرین بود و بگویند بر امنیت
که در بر کن روی بر فتن بگویند تا از قتل خلاص یان و کرد در میان اگر در میان لشکر و فتن
شده باشد پس بکسر لام و سکون با بعضی بیایست دشمن بدین تا از لشکر خویش بیدار
و نکشد و که در نزد دشمن و دولت اگر شما هزار و بسیار باشند و دشمن در دست
و اندک باشد چه شکست در اقلیم دشمن نایست ترک دور و زیر اختیار و طلب است
بچه محفوظ از بجا است سوار از کین مرهوست چه با بعضی بهست بر در میان از آنکه
شب محل جرم است و داشت چه و این بریدن شب را همه مرهوست قدر کن گفت
از کین کا هکما احتمالیست که شما بقتل و بر آنکه که رفت باشند دشمن علی الغفل
و شما تا زد و کشتن کسی اگر بدارت جنگ کند غم دار چون تو متفطن باشی و را
که او اسباب است از اسباب نام بادی بهست مغزش بر آنکه تو آورده و
او رانده است میان دو لشکر که تو و لشکر دشمن چه یک روزه راه مرهوست
ماند بر آن صید بر جایگاه تا که از احتیاجی ندانی که دشمن چه یک روزه راه
باشی ل سرچیز و در منتهی غایت زبانه مانده شد و لاجرم تو آورده و بر لشکر مانده
زن زبانه که مادان استم که در خویشی من خود را مانده که ده شب بگذرد
و این فی الحقیقت ظلم است بر خدایت در بعضی نیز سرچیز و در منتهی کن باز بدین

شده

بشنه جو دشمن شکست بیگس خلم و فزاحت کن از جنگ که بدارش باید چه احتیاج هم منی چه احتیاج
باشد به دشمن چنانکه گفته اند العفو خاد العفو به در پی بند است که اندک از آن جا بر است
در فضای هریت منی دشمن منظم مران منی است از راندن نباید که دور افتی از یاد و را
چو باد و نیز که در دشمن هوا منی از که در جفا جمیع تا دیکت کشته بکشد که دت بکشد که در
نیز که طور تر و اطرانکی و در بیان فتنه گویند و دروغ باز بدین لشکر بد حال عارت تر اند
غیب نهی است از در پی سپاه نیز که بخار و در بر منون سپاه و حال باشد پس پشت شاه لاجم
دشمن بدی و در منتهی که نیز که بکشد و در منتهی که در ایگهای شهر یا مرهوست به از
جنگ در حلقه کارزار زیاد دارد و لشکر دولت حکایت
دلا در که بهادر که باری و دیر که در بعضی نیز تمور غم و دیملوای که و باید بقدر ایش
اندر و او در بقدر دیرش قدرش افزون که باری و دیر که در بقدر ایش و اقدام
جنگ کند نه از در بکار یا جود باک منی از جنگ لشکر بسیار غم زار و بسیار
در آسودگی که وقت جنگ باشد خوش به از مرهوست که در حال سخن و جنگ آید
بکار پس در وقت اسود که غلغ و رعایت من باید که در کند که تحمل جنگ نیست
دست مردان جنگ یا نیست است بدین معنی لطف بلیغ کن منی از جنگ که خاطر لشکر
خویش باشد و چون لطف بسیار بیند خدا مید که بیدل روزه معارضه کند نه آنکه
که دشمن تو و گوشت گوشت لطف را آن وقت مکی که دشمن کوس خوب زند و مباشرت
جنگ کند سپاه که کارش باشد میر کند معنی ساز و زینت است در پی جاد دل
کند منی دل کند و در بیجا بکشد و بخا آمد که کشته شود و نواح ملک و اطراف
علکت را از کف بدسکال منی از دست دشمن که او بدین است این معارضه مرهوست

بلکه گوید در و شکر عالیه خود و ملک و املاک حفظ کن و شکر اعمال حفظ کن و برو
دن مگر ارم هم است زیرا ملک را بود برسد و دست ظاهر است که سکون تابا باشد چرخ عالم
چون گردان آید و باشد و نیز بگوید که است پس لکن را اعمال که گردان می باید بهای
خویشی می خورد در بعضی چیز خورد و از قیاسه نه انصاف باشد که سخن برسد در
بعضی چیز بود و اقامه شده جو دارد که بقیه کاف می چرخ گزشت از بسیاری در پی
عین می است دینی آید شکر را چه بسیار است که است و در دنیا عین شکر است
انجا هر مردی باید معذریه است که در عین کار از هر که بسیار است که شکرش
نی باشد و کار از کفایت در تقویت مردان کار از موده به کار
دشمن دلم آن گشت ارم است از فساد آن هر توان مگر تا و پیچ را چرخ از دست نطف
عری است عین لای است بنا و در چرخ نیز آن گشت عین دلا و در آنرا چرخ دلا و دلا
دست ای ارم بیان می ناست برای بگو و نیز همان دیده کار و کار از موده
کار کنی زیرا که صید آرم گشت تجربه شکار کرده است گوشت که لاجرم از تویم
بر عاقل نباید و مفسر از جو انان شکر از آن بگو خدا کنی زیرا که بسیار
و بسیار دان جو انان پس انکی که هر دو وصف تو کی صفت دانست نهاده
دستان پس صبر و پناه به و ای قیام موده است که بخون کشی مژ و بدید
حوادث و تجربه امور عقل زیاده شود و خود من باشد همان دیده مرد زوا
که بسیار گم بقیه کاف می است از موده است و مرد لاجرم جو انان شکر از این
ناچ و تحت سر هوش ز گفتار بر آن نه بخت سر احاطه می کند که است ملک باید
است این شاه موده کار صفت میوه است که تجربه امور کرده باشد سید را

کن

کن شکر و بقیه است چرخ هر هوش که در حکم بوده باشد و تجربه احوال و بگو موده
خود آن چه خدمت معنای کار در دست بین بگو جهان کار بزرگ معنای که کند آن ترک
اور پس شکر است شکر است شکر است شکر است شکر است شکر است شکر است شکر است
ایشان و سر شکر و حاکم شکر است شکر است شکر است شکر است شکر است شکر است
صط شکر و این دو کار که کار است باز یک و سر سر ترک قولایه خواهی که صاف شود
رو کار هر هوش با کار دیده معنای کار ترک ایش که عین ایش میورم معنای
و عینیت از تاق عین اعراض است اینجا صید روی از بلک زیرا که معتاد
صید شده است و بود و عین از و باه است و معنای است از معنای شکر نایه
چک ز تجربه چند موده است چه بوده باشد هر در شکار و بدان صفت شده
باشد شکر صفت از ترسیدن جو عین آید شکار از آنکه شکار نوعیت از چک
و خدا عین با دستان از صید شکار کرده تا چک یا موز نه بخت کاف عری ترک
کوئی و شکار و آما به ترک شکر و کوئی کاف می ترک شکر و بیکی است کفایت
و شکار کردن و تر از خلق با ما چه و کوئی زدن با جو کان دلا و بود مرد
در خاشاک حقی عین بر دلا و است اما بگو ما به تمام بروده و عین و مار شکر
برسد چه صید در باب چک باز موقوفه دو مرد شکر است شکر است شکر است شکر است
ار ابراقی او زره بود کنی باشد که او را زده که بر می معنی مرد را و
خلاصی آنی بیفر و دیگر دیگر را که دیدی نو در چک است شکر است شکر است
بفهم کاف عری است از شکر که عین از معنای شکر است شکر است شکر است
نا دیکو از و عرت که دخت به از سر و شکر از این مرد شکر است که روز

و عا و وقت جنگ بر تابد و کرد و چون **سخت** به خوش گفت که کعب بنی کاف
اول و کمر تاید نام شخصیت و در بعضی نسخه کدی و اقیه شده بغرضه خویش وقت
این سخن را بیان کند و چون آن که بیک بیکار برست و کیش نیز که کیش است وقت
که وقت که آلت سلاج را بر خود بست معقول قولیت تا آیت است اعنی اگر چون زمان
صیبت خواهد که بزد و جنگ هر و جنگ آب مردان جنگ هر برین آب روی ایشان
بر زوار که در جنگ بود و پشت برین یک سوار که که جنگ از خود را که نام او از او
بگشت برین معنی خود را گشت بکنار امان بگشت لا جرم شجاعت است اند که هر
کند و در هر است اشجاعت صبر ساعد درین محلی تید است که در هر کف اتفاق
و انی هم باید که که جنگ را و امانه و امانه و امانه که بود به شجاعت نیاید
مکوان و دوبار در آن وقت که افتد در حلقه کار زار جانکه دو دم صبر
هم سوار هم زمان هم هوسست بگوشتند در قلب بی بجای زو که بگشت ابدش رفت
از پیش تر یعنی عار کند که خود از نیز که بزد و ترکیدار کند برادرین یا را و
بجنگال دشمن اگر باشد یا را از هر یار مردن اختیار کند چه بین که یا را بکنند
بار و موافقت نکنند در کار زار از هر یک و که جنگ را از میدان عتیمت شمار
کفار در لاری هندیندان و سبب این دو کس را بر و راجع است از یورین
ایشان که کور کشای بیان آن دو رخ کند یکی اهل باز و سبب اهل جنگ یکی اهل رای
صاحب تدبیر زو از نام آوران کوی دولت برده و سعادت رسد که در امان و
شمیر زو از یورین از آنکه عالم اهل رای باشد و شمیر زو اهل باز و بود و هر امان
هر انکی که قلم را بر زید ماضی منقبت از زو زید و تبیع عطف است بر قلم برین
کعب

۵۵
کعب که اهل قلم و شمیر زو باشد بر و راجع است که بر و راجع است که بر و راجع است
که صاحب و اقلیم باشد و لکن ابدین و وصف باد طالع را وصف کنند فلم زو که دار
و شمیر زو این دو طایفه را بر و راجع است که بر و راجع است که بر و راجع است
درین تید است که مطرب عجول زو است از هر دست هر هوسست بخوار و آخر دشمن در هر
جنگ دشمنی در اسباب جنگ باشد که مد هوسست ساقی حیران ساقی بائی و او از جنگ
عطف است بر ساقی بائی را اهل دولت بیاری نیست و خاف از حفظ دولت
که دولت بر قلم بیاری ز دست **کعب در عذر از دشمنی در همه حال** بگویم جنگ
بدنه پیش تر یعنی عار کند که خود از نیز که بزد و ترکیدار کند برادرین یا را و
بجنگال دشمن اگر باشد یا را از هر یار مردن اختیار کند چه بین که یا را بکنند
بار و موافقت نکنند در کار زار از هر یک و که جنگ را از میدان عتیمت شمار
کفار در لاری هندیندان و سبب این دو کس را بر و راجع است از یورین
ایشان که کور کشای بیان آن دو رخ کند یکی اهل باز و سبب اهل جنگ یکی اهل رای
صاحب تدبیر زو از نام آوران کوی دولت برده و سعادت رسد که در امان و
شمیر زو از یورین از آنکه عالم اهل رای باشد و شمیر زو اهل باز و بود و هر امان
هر انکی که قلم را بر زید ماضی منقبت از زو زید و تبیع عطف است بر قلم برین
کعب

با هم می کنند و از اتفاق کنند شود دست کوتاه ایشان دراز دست درازی در میان ایشان
 از قدرت یک را به یک میل و صورت صلیب عقد و شمول دارند تا از آن خود دست
 بردارند و دیگر را بر آورده است و بهر دست دمار انعام بین مملکتی اگر دشمن
 یکی از دشمنان نه پس یکی از دشمنان خود را و اقدام نماید و نیز بهر دشمنی برترند و نیست
 که بود و دشمنی که با دشمنی با دشمن آن دوست شد که نه از آن شود بر آن بر دشمنی یکی
 عالم او را تنگ باشد هر در تنگ دشمنان خلق و با یکدیگر که جنگ کنند تو یکدیگر را دشمن خود
 در خلق و با یکدیگر که جنگ کنند تو یکدیگر را دشمن خود در خلق تمام و در استراحت باشد
 چنانکه چون کالان بسته اند بر هم گزند یعنی هر را داد اند و یکدیگر بر آساید اند
 میان کوفتند این از دشمنی چه دشمنی به دشمنی به دشمنی در جنگ یکدیگر باشند تو با دشمنان
 دشمنی با رام دل را از نظر ابدا دشمنی یکبار برداشتی و قند دشمنی کردی یکبار از دشمنان
 راه اش که حلی از جنگ بهر دست **فصل در ملامت دشمنی چه عاقل است که دشمنی**
 کنان در بعضی نیت شکاف و مغفرت کاف تر که تو با دشمنی همان صلیب جسته و پیدا
 معاف لا جرم عادت با دشمنان است که بصفت محن کو بند و پنهان صلیب چه عید
 دل مرد میدان نمایی که می بیند پوشیده تسلط خاطرش می که در بابت اند چون کوی
 و جان خود فدای تو کند جو سالاری یعنی از برزگان از دشمنان اند چنانکه دشمنی بدست
 تو که هر یک بگفتی در دشمنی که باید در یک دشمنی در قتل او توقف می باید کرد
 که افتد که این همه بین از جانب تو هم متری و امیری همانند که در در خبری در
 کردن بندی اگر گشت این بندی یا نیست مراد مرد جو پس است ریش و چو و
 را به اند که نه چندی که سده خویش را که دشمنی بر او را که نه ترسد فاعلی اول

مراد ثانی است که در دانش بندی کند مخون این معاد خیر است با استقامت که اسم است
 بر بندیان و در عهدی کند و هر که که بندیا را بود و سگی و ظهیر که خود بوده
 باشد به بندی بیاید و جلالت که بر بنی جوس شده باشد اگر سر بند بر خط سروری بفتد
 سیاه و سکون دست یعنی مطیع فرمان تو باشد بزرگی چون یکس بداری بود و دیگر
 دیگر نه مطیع فرمان تو باشد اگر خفیه دل بدست آوردی ملطف و خوش از آن بگو
 صد به شیخون بر کسی **حذر کردن از دشمنی که در طاعت اند که اگر**
 ترا خویش دشمنی یعنی تو بر او با دشمنی تو شود و دست دار مر جوست نه بلیش این
 متوجه نما که اگر چه ترا صورت دوستی نماید اما مهر خویش خویش بخاطرش آید خواهد
 که انتقام او کند لا جرم از شر او این بناید چنانکه می فرماید که در دروغی
 یکی تو ریش و چو و چو یاراید بدش می رسد و خویش لا جرم عاقل است که دشمنی
 زبانی و بیفته شود به اندیش را لفظ این میان بدان نظر کن و بیفته او شو که ممکن
 بود زهر در انگلی یعنی عمل اگر چه دشمنی است اما در روز تهیه کردن بهر دست
 لا جرم لفظ نیز بین دشمنی زهر جیل مخلوط شدن بزهر عین است که جان از آسیب دشمنی
 بین انگشت از قند دشمنی جان خود را خلاص کرد که مرد و ستا ترا بدش می خرد بین
 بر کال احتیاط گشت که دشمنان خود را دشمنی پنداشت چنانکه رسول الله علیه السلام
 فرمود **الحزم مؤلفی نکره دار دان شود و بعضی صاحب خطبه و اهل دکان است اینجا**
در کسبه در بعضی حفظ کند با تمام غام که بنده هم خلق را این بندار در هم در دما
کسبه بر جزکی بان کسب بسیار که عاقل شود بر این معنی از خبر خود که زرد و میثی نو
آید و اما توانی بدست بگیر او را در خدمت خود مدار زیرا که اند است

شیخون
 عبارت است
 از اندون بزرگو
 فوجی یا کسی
 شب

ملان و خود را بپاس چون تکوینت او نه است تراجم نه اندن شکرت نه اندن زواری
 از نقص عهد او را پس و ترس سوگند و عهد استوارش برادر حکم خدا را نگهبان نهاد
 برادر کار است از کار بدی نهی تجسس حالش کن نو آموز را ریحان کن و در
 بسیار مضایقه ده جودان از خادغان کن و بی قیود مکه ام که کرد و لکن از ام فرمای
 در کمال در دیگر به پیش بار و دیگر نهی نیست چراغ دهن جگر و حصار عین حاره است
 انچه کوفتی و فتنه کردی بر ما ایست کسی که بادشاه آن انچه حسن کرده بود از خود
 بسیار و تنگ کن که بنده ای چون در بر و چون خون که خود را ز غلوم
 میراد که از کلوی طالع خود خورده لاجرم او را خیمه فوس شود چه بکند و بکند
 از هکذا دست دشمن دیار و مملکت را رعایت بسیار رعایا را شطخ ترازی
 از دشمن که مملکت از وی کوفتی به آرتا که ببار کو به مضار است از کوفتی فاعلش
 دشمن مد کوست در کار زار باب جگر بر آرد عام رعایا و غیر از دماغه و مار
 اما و کمره یار از سانی که در سب از ستاندن در شهر باب قلعه را بر روی دشمن جگر
 که بی فایده است مگر دشمن بیخ زن بر درست اند روی که از دشمن سر بکشد
 بهر اندر دست بی قوم شهر در پوشیدن از خوشی شدن بدیدم جگر بدید
 بیش کوشش اما مصلحت جگر پیش و پیش پیش را از دشمن نهان به اند در میان را از با
 هر که در بین نهی است که از از ابعض کن گفتن رویت و لیکن هر که گفتن درست
 نیست که جاسوسی محکم دیدم به بسیار افتد که عکاسه و عیشی شود اما جاسوسی
 که تر نو باد بکاران که بدین جکب از هر خرقه را از را بدیده و در دفع مغرت
 کوشیده فاس با بد جاسوسی فرماید سکند را که با شرفیان حرب داشت بین سکند

وقتی که بوسی اهل شرق رفتی و با ایشان جنگ کردن خواستی در خیمه گوید در خواب
 داشت یعنی عادت با دشمنان باب خیمه را بوسی مقصد کردنت کنی سکند را بلیس می کرد
 در خیمه را بخلاف مقصد می کرد چه بعضی نام با دشمن است بر اوستان نام کند است
 در بعضی نیز بر دشمنان خواست شد بعضی رفتی است چپ آوازه افکند در میان
 مردمان آوازه و خراشند اجتناب بوسی چپ خا اهر رفتی و او راست شد بوسی
 داشت بهشت اگر خنود اند که خرم تو نیست یعنی اگر بدی که بکوی که قصد تو کدام
 جانب است به آن را ای و دانش و علم بیاید که است مالم کردن گرم کنی در بر خاش و
 کین آوری و انتقام که عالم بر یکنی اوری ای بادشاه چه کاری بر آید حاصل
 شود مطلق و چون هرگز به حاجت به تندی و گردن کشی دیگر بدیدم است
 خواهی که بدست دلت در دهن دشمنان دل در دهنشان بر آوری خلاص کنی زند
 که خوب گوید کاندین و ندان ببار و توان باشد سپاه بلکه همت مرد است بود
 تحت از ناتوانان بجای که خوب گوید تحت الرجال تعلیم الجبال دعا و ضعیفان
 ابد و او و صف ضعیفان ز بازوی مردی یا و مصدر به است در بعضی نهی
 مردان واقی شده به آید بکار لاجرم ایران کا استقامت بدرویشی بر دین طلب
 خون را پیش در ویشی بر دمراد است که از و استقامت کرد اگر بر فید و
 در از پیش برد او را منورم که بیک دوم در احسان اگر بود غندی عاقلی
 بعضی گوی که کافرا است از گراییدن که بعضی میل کردنت که معنی بماند صورت
 بجای لاجرم صورت اش از با غایت بقا از ان معیشت که کاداش وجود
 تقوی نبود دین هر که که اعلا خاند بصورت درش در صورتش چو معنی نبود

در خیمه گوید در خواب
 داشت یعنی عادت با دشمنان
 در خیمه را بخلاف مقصد می کرد
 در بعضی نیز بر دشمنان خواست شد
 مردمان آوازه و خراشند اجتناب
 داشت بهشت اگر خنود اند که خرم
 کین آوری و انتقام که عالم بر
 شود مطلق و چون هرگز به حاجت
 خواهی که بدست دلت در دهن دشمنان
 که خوب گوید کاندین و ندان ببار
 تحت از ناتوانان بجای که خوب
 ابد و او و صف ضعیفان ز بازوی
 مردان واقی شده به آید بکار
 خون را پیش در ویشی بر دمراد
 در از پیش برد او را منورم که
 بعضی گوی که کافرا است از گراییدن
 بجای لاجرم صورت اش از با غایت
 تقوی نبود دین هر که که اعلا

کس از مردنش از خیر غایت و درین تبه است که معنی اینهاست که بعد از مرده در هر کس
بس از مردنش که خستند از مردم مردمان آسوده دل بشی از مردنی لاجرم بیش
از مردن احدی پس از مردن ملاحظه کردن میایدیم خویش یعنی خود است در
زندگی خود که خویش یعنی قریب است برده پدر در در اصطلاح کار او باشد
از حوص خویش و از طبع خود در رویت اکنون بده کار است از آن است
که بعد از تو بر دل و فرمان است زیرا مرده را املت و مالکیت باشد و ملک
از و بر نه انتقال کند خواهی که باقی بر آنگه دل در اینجا حرفی نظر مقدر است
بر آنگه کار از خاطر همل می است از هملی تر که قوم من ترک آنکه برشان
کمی بعد که در آن امر و رنجید خویش را جنت می توقف که فردا کلید می زبرد
ست لاجرم تو با خود دیر نفی باید تا به است از بردن تو نشود و خویشی زاد
خود را که شفقت نماید ز جز زدن پس از مردن کسی که دولت زد دنیا بر
کوی سعادت تا فوت رساند که با خود و بعضی بعضی بر دل لاجرم عاقل است که کار خود
خود کند چنانکه که به بخوار کی ترک کار خلق ایست چون بر انگشت می مرده است
کار و که در جهان است می ترک قاضی و کس همان نمی آرمی کند بگرفت دست
امر است از خدا می هر چه است در تصرف نه اگر نقد فاکت بشیام شود که دوا
به نه آن گوی خطاست از گزیدن است دست از جهت نه امت می کشند
سر در و بشیام را از سر اینجا ز می کشند که اهل شرع و عتبت که بند کوشی تقیم کافی
عوی امر است از گزیدن که سر خدایت مراد از سر اینجا ز می کشند است بعد از
ده بدنی حق خدای و مود این احسن است لافکم و همچنان و مودان الله لا

بصیر احواش می کردن می است از گزیدن خویش از درستی خویش یعنی خود مراد
کودی بکافی می است بد که خویش را بزرگی رساند در بعضی نیز توان که رسائی بکس و غیر
و صدقه که ترسد که چنانچه که در دیگر لاجرم بحال دل حشکان در نظر من و ازین
نرس که در روی دولت خسته باشد که تا تر از نظر کند و و مانده کار در روی شاد کنی
هر وجهی که در آن روز و زمانه گزید که عقیقتهای قیتمه العالم شفر جهان بر یک
حال غایت نه خاسته تر که در هیچ دکلست بر در دیگران که حال تراغنی گزیدند و فکر
بمن می کنند این نعمت خواهند از در مران می بصیر **نواخت صفقا و درین باثمان**
به مرده را سبب بر سر کل و همچنان غارتش بیغشال خارش یکی تر که نوز می سک
دکمی جعفر ندانی چه بودش قلم را جعبه مرده است و دمانه سخت تر که حق عاجز
بود ناز به بی چهره که در وقت تر که ناز او در من کو کسر آخا چه بین می کشد
بشی از انگار خاطر می مرده بود بر روی خود نه خویشی تر که او به کند و او خلا کند
به زنی بیتم از گزیدن بیتم اگر که کند که مادر حق با حق نون در است خود صفار است
از خردن یعنی که ناز او را قبول کند و کرشم کیم و که باز می برد که باشد که او را
حال سکون را جمع گرداند الا تا فکر به بیتم که خوش عظیم با وجود بزرگی او بزرگ می
چون بگرید بیتم پس نسبت بیتم امر هم است بر حمت بکن ایش از دیده پاک صف مراد
تر که امر کل ایست که زیایش سل شفقت بیفتاش از حده خاک رسول الله علیه السلام
و خود می سپرد این بیتم بر حمت کتب الله به کل شوة در حقه اگر سایه خود بر رفت
مرش می کل حمایت به از مریم رفت تو در سایه خویشی بر و رشی که رحمت
بر میتم ثواب عظیم است می انکه سر تا جود در شتم تر که نیم اول وقت تا جلو با شتم و از این

بخیره کی گرفته است و منی و بخت آفریده باشم که خود را اندک در چشم آب روی با حق ز دست
جان کز بی غم کاف بچ و در با هم و کمر جای است مردی عاری با ده ضایع و عیبت
کو می صنف پس ازین معرفت گوید بدو نیک را بدو کسب در زیر اک این اشارت
به نیک است بین بدو به نیک کسب هم است و تحصیل ثواب و آن اشارت بدست می رسد
بید دفعه هر دو منوخر پس عاقل و سعاد غنذ است که از عاقلان بدو کسب و در لفظ
گوید فک اگر در محبت عاقلان هر هوش بیاورد و اخلاق صاحب دلان لازم
این صاحب دل که در حد و حکایت ایم احسان که دیگر خواه نیک باشد خواه بد پس
در باب احسان اقتدا به بنی شعی باید که در کت عقل و رسمیت و تدبیر و هوش
ایضا عطف تقصیر بطریق لطف و فرستوش بوقت گنی بدو سعدی بگوشت و بنوعی او
مخل کنی که اغلب درین شیوه دارد و حال یعنی اگر سخن او بطریق بد است نه در چشم
و لطف و بنا کوش و حال یعنی او در وصف حسن جانی بسیار است **حکایت**
مردم مسک و بوسه رفت از جهان یعنی بدو و بنار از و صد هزارم هوش خلق بود و فرزند خلق
میراث یافت صاحب دل و صالحی و ورشیا را عاقل هر دو وصف خلق است نه چون حکایت
دست بر زار گفت بین مجنون سلطان رزرا حکم نکوفت بلکه چه از اداکان بدو از وجه
از رزرا گفت و بدو که در در ویش حال بدو می و سخن که بدو و نشان احسان
می که در صا و کفشان برای اندر میمان سرایش بدو دل خویش و نیت و بیگانه
و کسب قانع و شاکر که در مجال و شمت نه مجنون بدو کسب و زرد بدو که در جن او جان
که در جن سلامت که گفتی ای باد دست کتابت از حال هراق است بیکه بالکلیه
بریشان مکن هر چه است نه در بی مختلف اند در بعضی نه سببت واقعه کرده در حد حکایت

و تلف م

حکایت

مشهد

رو و مادر و بخت غافل که این حکایت

گفتند که ادب در روز نماز ابدی با هر م هوش شنیدم که من گفت جان بدو پس زاهد بر خود
تعلیم می که که در خود و بیچ راست و غافل که در تمام کشته غافل یعنی بدو کشته آن باش
جانکه عادت جو اندر است جو اندر و دنیا را ندان باش هر که جو مرد و دنیا را ندان
هر چه بین و عاقبت اندیش بود و کار از مانی هر که ایش ضایع بدو را شکست کانی
نیک را می بین این شیوه متعظم اند بسیار توان خوش اند و خلق بین سال زحمت کشیدن می
باید که خوش اند و خوش بود میگردم ز مردمی بود و نه کمال عقلست سوختن و عیبت بین
جو در شک و شک و اندر شکیب هر که در وقت و از حسیب در اصل حق بدو
حکایت بدو خبر جو خوش گفت بانوی ده هر که فرزند خوش دیدی را کوی بدو خانوی
دیگر که روزی تو او در زمان و افق برکت روزی سخن بدو تا فریه باشد
و خوش بردار باب شک و سبکی زیر اگر بگویند در ره روان نیست جو را از سخن
بدو ده است پس ازین معرفت گوید بدو میا توان آخوت با خلق بتصدق کردن
الذین از رحمة الاخوة بر آنچه گشیم بر تافاتی هر که التوبیلا ارکک اسلامت بخیر سی
جو در من او که اگر تنگ دست و ویش یار زید را بخوبان در می کیم و زاری بی زار
و کسیم دارن بیایتن یار و یار آن نسیم را اگر روی بر خاک پایتن خیر را چه بیارست
نمی بود و تغریه جرات نکو بدو بدست نمی پس ثواب آخوت و مراد دنیا و مهر اعدا
بمال میرست خدا و زار بر کشته بقیه کاف جو بی است چشم و یوسف سلطان بدام آورد و خوش
چنین جو نام آن جنست که انگشت بر سلیمان علیه السلام را بدست آورده بدو بر برادر
بر که ز بقلی ایل نهی دست در خواب رویان میچ نهالت از بچیدن که بی ایچ می چیر

بر آنکه در دل آن صاحب بوی بد
دل ب

و بی مال مردم مردمان نیز در هیچ کس که از دست نمی برساند حاصل نشود امید دارد
بر روی بقیه کافی برای جنت و بهشت نیست پس بد است که بیکبار بر دوستان زرشان نماند
از پاشیدن و از کسب دشمن از فتنه و بر اندیشه باشی که دفع شرش بجا باشد و اگر هر چه
پای در بعضی چیز داری بکف بر نهی و حرف کنی گفت بقیه کا و فلفله عویست و باناک
فطاب ترکیب یافته وقت حاجت بماند می و این قصه را به آن که ایمان بسی توهر
کافوی و سخن نکند بقیه کافی می است و تو هم تو لا و فقیر تویی به آنکه از حلقه
بدن خطاست که بفرقی رساند جو منای خیر این حکایت بکف جنت و زلف زینت
جو اگر در ارک حقیقت پس آن جو اگر وی بر بیان خاطر نشان کنی این مجید جوی بر آشفت
گفت ای پراکنده کسی مقول قول در حقیقت پس از خطاست اعنی مرا کشت
آن که بر است بن قدرت که در اطراف دادم عالی به رکعت میرات جرم نیست
لا جرم آبا و اجداد منی مال را از آنکه و نکند و انیدند که با خود بزدند بلکه مردند
و حشر بردند نه اینان چنین که داشتند آنچه در دست داشتند حرکت بردند و
بگذشتند رسول علیه سلام فرمود ایکم مال و ارثه احب الیه من مال قالوا یا رسول
الله ما لنا اعد الا مال احب الیه من مال و ارثه قال فان مال ما قدم و مال و ارثه
ما اخر بیکسب میقتاد اگر باندن نایه باشد استقام انکار کنی کرد و اگر با بکشد فرزند
مال پدر در دست من نیز قرار نگیرد که بعد از من افتد بکسب بر چه حال چنین است
حال هر که امر و مردم هر روز تا من ثواب حاصل شود که و دایم پس از من بیچاره
و از آن من و حال مال تو نیز چنین است هر روز و بیجا و راحت رسان هر بار
اگر است نیکو من منفعت و نیست و نیکو من منفعت آنچه نیکو من چه داری زهر که

چند یکبار بر آنکه از جهان با خود احباب را می بصدق کردن و و مایه مانده بقیه نون حماره
است از ماندن که متدی باشد حرکت بجای با خود نمی برد با قوت به بیاد آن که حقش قوی
بقی توانی که حال فانی دار باقیه قوی بخوار است از فوید نا چانه از محال است که بجان
خود خطاب کند و در حشرت خدای پس از تنف شدن مال و پس از رفتن تو مصنف
معرفت گوید ز روشت اندکی را بکار و باید از و انتهای که دیوار عقلی کند
به زهر بکار که دیوار خانه آفت را بفرق زهر طلا کند در بعضی چیز آیات اینده
واقعه شده چنان دارد و کشید آن روز نه خلف کامل بکار مونس بداند از عین
و نیکو شدن روی اثر پس بدین بدل مغزو رنگشت چنانکه درین حکایت باز داد
مرد است و من کسب نکرد ازاده را که مدح که در راه حق رنج بردی سب
مدح به بین بود و می گفت آن اندام در دور در گریبان بوده فخل و شرمند چه
کودم که در روی توان است دل و اعتماد بر آن امید کنی که دارم بفصل خدایت
نه بخل خود که بر سر خود نیک و اعطی و کردن خطاست پس حال بزرگان است که را
سخنادر بخل کنند و بگذارد من و مایه طریقت میی است کامل یعنی و ارباب دین
نیکو کار بودند و طاعت می کردند و تقیر می بین در بخل خود تقیر می دیدند شایسته
عجب دعا خوانده اند اما بکار که مصلحتی داده بر افشاندند و بهمان کرده اند
مقالات مردان بگردی شدند که از نیکو زنی ارک است ابله است نه سعدی از سعدی
مشند که اگر مهر و در می شود ازین شهاب الیه می مهر و در می شود که او چه گفت مرا کج
دانای مرا که شهاب رفته اند علیه دو اند در وصیت فرمود که بر ابان او وصیت
را بیان کند یکی آنکه در جمع بدینی جانی بین به دیگران را چنین دوم آنکه در

خود بخوبی با به خواندین بمانش مقصود بالتخیل این معراج است و در اینجا بعضی مناقب
 شیخ شهاب الدین و شیخ سعدی را گفتنی می باشد که در تحقیق محل دخل تمام دارد و اول مناقب
 شیخ شهاب الدین بشود که از اولاد ابوبکر صدیق است و به جهت عهد انوار کیلانی
 رسیده است و خواستهای بسیار را یافته است و حواری را در مکه بقیفه کرده
 است و بعضی مشایخ خوب از او استفتا و مشکل کرده که نوشته یا سیدی ان ترکست
 اللؤلؤ اطلت الى البطالة وان علت ادخلني الجنة شهاب الدین در جواب او
 نوشت اعلی و استغفر الله منی العی و ثانیاً مناقب شیخ سعدی بشود که از اخلاص صوفیه
 بود و بسیار کرده است و از مشایخ کبار کسان بسیار یافته و به جهت شیخ شهاب
 الدین هر دو در دی رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریای کرده و خضر علیه السلام
 ملاقات کرده است چون شیخ شهاب الدین رسیده بود از او و حایا و احوال
 او را بیان کرد و می کند شبی دایم از هول و دره خفت و جزاب رفت
 بگویش آدم صبحگاهی که گفت مقول من اینست چه بودی که در روزی من
 بر شدی که جای شخص دیگر غایبی میگردید و بیکار می بودی میگردی این احسان را
 که چگونه احسانت که عذاب مخلد را اختیار کند از مهر دفع عذاب عمره مان
حکایت در بارید وقتی ربی هر یک ازین دو یا یا و هر دست پیش روی نزد رجب
 که دیگر فرمان بقال کو می بین از آن بقال که در کو می ماکان دارد چیزی
 نمی بارد کندم و در شان کاسی میل کن که این بقال جو و داشت کندم کمال
 صفت مکاران جنبی است که کندم غایب و جو و داشتند از مشتری کار دهم
 مکی هر هفت یک هفت و رویش نه بدست کسی بی از مکاری او کسی از و خبری

خود

خود بلکه بوی مکار از دحام کند از آن روی رویش پوشیده شود که کسی رویش نبیند
 به لدا و لطف ان مرد صاحب نیاز هر هفت بر آن گفت گاهی رویشی بسیار
 ای رویشا چشم موافقت کن با من تا من خود را از اهل خلط کله بفرم کاف جی غنی
 دگاست اینجا گفت تا که از ما انتقام کند نه مردی بود نفع از و و اخبر باز است
 اینجا گفت پس ازین صوفی که بدیده بیک مردان آنرا داده که بطریق ایشان سلوک
 کن چه کنده قایم بن افاده خسته دست افاده که بکنگر عاقل شود و عیال
 بکنش کایان که مرد حق اند و اهل الله خود را در مشرق دکان بی رونق اند
 و در رخت جواهر اگر است حواسی و لیس چنانکه کم پیشه شاه مردان علمیت
حکایت در پیشه کشیدم که برای راه جی ز نام که و مدینه و جوی ایشان است و بعضی
 که با بعضی چ کردن شدت یافته است هر خطوه گام که می گذاردی دور گشت باز
 نامل جان که و بفرست در طریق خدا می جل و حلا که خار معیلات بکنند
 زبان اختیار بلام که با خود بگوای خاطر پیش پریشان پسند آمدش در نظر کار
 حریفی اخراج بطاعت خود که بتبلیس بیس در چاه رفت در چاه خود را افتاد
 که با خود می گفت که نتوان ازین خور راه رفت چون خاطرش بدید و کواهی
 بود که نتوان ازین خور راه رفت چون خاطرش بدید و کواهی بود که در غی
 حنه در یافته اگر رحمت حق تبار او را بیافتی خود در شمس از جاده میان راه
 بر تاقی ترک خود را نکند بخت یو لدن و دزد و راهی یکی فایق در اطلال و آن
 صوت را گویند که گوینده اش مشامده نباشد پس فقط از عیش او از داد و کویا
 تفسیر است که ای بیک مردی جاکش نهاد مقول قول دو بیت اینده است پسندار

اصطلاح

اگر طاعت کرده اول این معرا به هر دست عبادتانی که توی از طعام مختصر را گویند
 که برای گناهان علی الله را حاکم کنند بدین در که تحفظ از درگاه است آورده یعنی
 جانی طاعت در آن حضرت خبر حقیر است اما با حسان آسوده کردن دل هر کس
 به از الف رکعت هر روزی درین محل نیاید است که احسان و راحت رسانیدن بدین
 افضل عبادت است **در پی** بر شک طاعت چه خوش گفت درین زشتی که جز این جا
 در روزه در آن تجنیست بود و در حالت نفیس و منور از سرای سلطان که روز نکات
 نظر در هند از کسکه و طعام سلطان از منظر اندک سرشت بود و مطبوعه احمد و
 سر دین طعام پنجه زیر آن سلطان بربطت روزه که در جود مرد جنی جواب
 گفت زن از نا امید بر انداخت در بعضی سرافکنش و در آن حال
 هم گفت با فرد دل از فاقه فقر پیش مقول قول اینست که سلطان ازین روزه
 گویند چه خواست خردنش بهر بود زیرا که اظهار او عید طفلان ماست
 که ایشان را طعام بیدار می آرین صوفت گوید خورنده که خیرش بر آید زدن
 که هر روزه ندارد و از دست او خیر حاصل شود به از حایم الله در دنیا بخت
 به از آن که حایم الله در باشد اما دنیا بخت بود مسلم که را بود روزه
 دینت که مقصد او صرف طعام باشد که در مانده در او حد مان چاشت
 یعنی خورنده دارد که روز بخور دانا فقری را طعام خورده و کوزه جا
 جت که زشت بری بوزنه داشتند زنده باز گیر طعام را در روز و روز خود
 خورن شب جانان نادان خلوت شبی و خلوت گفته هم بکنند عاقبت کفر و دین
 لاجرم هر خلوت گویند که بد نیست صفا است در آب و آینه بزرگ و صافی می نماید و یکی

صابر با بدین تجربه **کتابت** یکی را کم بود قوت بود و پس کفایت بقدر مرورت بود مصنف
 صوفت که بر کسرا دنی و کسب خرد و زینت مباد و همچنان طاهر در آنست که مباد
 اما که را که گفت بلند او گفت **کتاب** صید مراد بکنند جو سیلاب ریزان که در کوه سار
 هر روز است نیکو می بر بلند آن قرار بلکه است می رود و اینجا قرار کند مصنف با زنجکات
 خودت نمود و در خود را باین سر بایه که می کم یعنی کم انگلی ز قدرش زیاده بود
 تنگ بخت تا و صم نون تبرکی یوفقه عاید یعنی رقیق الحال بودی ازین جهت لاجرم
 جانکه که می گفت **کتاب** خواب اندرون و ویش و بدم درم بکفتم چرا می نیایم
 بکفتم نه ششخته درم بدین و بدای می دمی از کم بخیلان بدانند قورمر
 بز و بخیلان روم لاجرم بر شش نوزاد و تنگ بسته دو جوی نوشت رفته ختم نوشت
 که در آن رقم صوفی حال که که ای خوب و جام عاقبت و فوج سرشت مبارک
 طبیعت بسیار و عاقل صوفی که دیکه است کیم بکشد درم ترکی با اهل نوت بر قاق
 درم ای که بخت نیست یعنی زمانی چند است تا می برندان درم در زندانم بخت اند
 شش قدر جز نبوده از طعام دنیا و لیکن بدستش بیشتر می تر که منفقر نبوده تا بدین
 و از حبس خلاص کند بختمان بند می خوبی فرستاد فرد مردم که ای بیک نامان اراده
 مرد مردان از دیکان بدار بد چندین عدت گفت از دامنش دست بکشید از و
 یعنی از حبس اطلاق کنید و کرم که بر دستان تاوان بر منش من کفیل با مال جن جن
 رضا دادند و ز اینجا برندان دبا قدر در بعضی و ز اینجا بری بدی یعنی نزد خوب
 آمد و آن خوب می گفت که جز به پای ازین شهر تا پای داری که چون محبوس جانی خیال
 دید که خشتی گرفت چه بختش نعم کافی خردی بکون نون و صم صم و سکون شین و کافی

صورت شش که اندر کند او فکند

پشتر و بسیار باشد خاک کو بد بقطار و درخشش کردن رنگ از اینها باشد چه اصل نیم دانست
 او دست رنج داز کسب حلال کرد و کسب هر که بار را در خورد و در بقطار و درخشش
 که است نگر کا قیاسی ثقیل است بای ملج جتن موزان و خف غلام است **شعر** جادت
 سیمان بوم العرصه غله بصف رجل و اد کان فی فمها ترغت بغیر القول و اعتدلت
 ان الممدایا بخدا ممد بای ملج نزد سیمان رود بعبست و لیکن هرگز از نون
حکایت در خرد و شکر که با خلق نیک در بعضی نهی مملکتی است یک شربت تاکه و دایلم
 خدا بر تو کثرت ز بر گفته اند انفس خردیون یا خالهم کار پا در آید بین اگر میفته عاند
 ابر کفار انگس که افتادگان بود و کسب لاجرم باز او و بخانیدن زمان مده امری
 بودی یا نسبت است یعنی که را امری که بخانیدن یکی را از اهل قریه که باشد که افتد
 مانده می خاک باشد جو یکس و جاست قدرت و مضرب بود و در این حال مکن دور
 بر صفت و در و ش غلام ز بر آید که با جا و ملک شود و ریاست یابد چه بیدق که ماکه
 و زین شود لاجرم انتقام کند نصیحت شنو که را رنجیده دل مکن مردم و در بای این
 مردمان که عاقبت اندیش باشند و در هیچ دل نمی گنجی پس کاری کنند که از او
 انتقام روید در دل مردم خداوند خرم زبان میکند از آن جهت که بر خاست
 چینی رفیق که خدشه چند مر که آن می کند و نقلت و کرم غایب داخل از تفرقات
 بهیه است نزد که گفت و دولت عسکین دهند از جانب الهی و زان فقر بار خرم
 و فقر بدل این تو انگر مر که آن نماند ز برابر و زنده ال و تدانگران که افتاد
 بخت و عجزی ن پس افتاده را یا و در معاونت که دخت لاجرم دل زیر کستان
 و ضعیفان بیا یکست ز برابر افتاد که روزی شوی ز یکست خاک که درین

این شعر در بیان
 فقر و غناست

بنالید و در ویش از ضعف حال و کمال فقر بر نزدند و درین یکان
 دو حرف یا برای و حث است خداوند مال جو فقر عرض حاجت کند و بسیار واد
 ان فقیر را سید دل ان قدر وی نه دانست بین خرمی نه ادخواه کثیر خواه قلیل
 بود و در بجز از طره و غضب بانک غافل از قول حقان که و اما اب بل فلا
 تنه دل سابل از جود او حث گفت کنایت از کمال رنجیدن است سرازیم را و ارد
 و گفت انگشت بنی نه که که حاد و عظیم واقیله تو زبیا و عماشاکن تو انگر ترش
 روی باری جبهت ترش روی شایسته حال در ویش است مکن نزد ز تلخی خراست
 کوی بقوم و کوه نظر ما غلام بنفش را ندن فغود بر اندیش بخواری و زرقام
 غلام بر اند آن در ویش را بر اندن و منیا کردن و مانک زدن تمام خاک کردن شک
 بود و کجا جیب نا کردن شکو فقرهای رب رب زاق شنیدم در قصه که بر گشت ترک
 و دندی از و در کار زمان بود گیش بر روی او سر در نهایی و خساد نهاد خنک
 عطار که کاتب فلک است قلم در سیاه نهاد لاجرم تفاوت بد بختی بر اند عریان نشاند
 عجم چنانکه را از پستش عریان گشته نه بارش را کرد و نه بار کرم و عجمان فشا
 نه ش فضا بر زفا و فقر خاک عجمارت از کمال ذلت مستعبد حقه باز صفت
 مانده او کیسه دارد و دست بایک می خرمی نه ارد سر این حالش و کوه شکست و تنه
 بری ما جوار و ز کاری مدتی گوشت مال او از دستش بیرون شد خلا مش بدست کوی
 فاد جهان کیم بود که تدانگرد و دست روشن نهاد بین خناس قلب قدرت مال
 داشت و طبعش روشن بود و عجمان به بیدار سکین نشسته حال مره بر دست جان
 شاد بودی مر و گشت که سکین عال بمن جان کیم بود که به بدن سکین شاد گشت

به کجی عفا کسی این سر کار و تفسیر هر هوش با هوش توان کرد و چشم را بقید چون حال
 چنین است و در ابا لطف کردن بکاف علی است به بند که لطف بند قریب گوشتان
 بریدن به تنی این گفته را جرم چه دشمن گرم بنید و لطف وجه و دغا نیاید و گوشت از او
 در وجه و زبر اصفی طبیعت است به معا و نه است چون از کسی بنید بنیک کردن
 خواهد و چون بدی بنید بدی کردن خواهد و گفته است فرماید مکن بدی بدی از یار بنیک
 زیرا نیاید زخم بدی ببار میوه بنیک بلکه چه باد و گشت دشوار گریه و تنگ سخن و مضایقه
 غای نخواهد که بنید ترا نقی و زنگ از تو بر اگر دگر نخواهد که حضرت ترا بنید و اگر
 خواهد باده شنان بنیک و گشت و بنیک کنند است به به نیاید که کردند و گشت **دعوت**
میداد لطف این در راه یک پیش ام آمد جان یک جان پیش آمد که یک بکاف
 علی ترک بنیک در پیش بی آن جان که گشتی و دان چون جان دیدیم به و بان
 جان گفت این را بمان است و بند هر هوش که می آرد اندر بیت که گشتی و جان من چنین
 گفتم بنیک به علی العذر طوق حلقه در زجر از وین از کردن که گشتی باز کردین کشاد
 چپ و رست به بیدن آغاز کرد فاعل که دهم و د و جاج است هنوز و جان از پیش
 تازیان و صفت از تازیان ترک جایی می دوید و غلبت از دویدن ترک می کشد که
 چه خورده بود از کف مرد خیزد و او ریح است و او خیش حاصل من است
 که گشتی کا کان از بی جان و دان بود زیرا از دست او چه و خیزد خورده بود
 چه باز آمد از خیش و باز و بکشدن بجای و راه ازادید و گفت ای خداوند را
 صاحب فکر این را بمان می برد با منی که گشتی را بمان نمی بود با من که احسان گشت
 در کوشش صفت صفت که به بطریق سبب احسانی که دیکت از میل بان پیل و مان ترک که گشتی

نیاید و عفا بر میل بان که لطف و نیک میل بان را دادند بداند از او از پیش کسی ای بنیک مرد
 که گشتی ده و مانع بدی کرد و کسک پاس دارد حفظ کند چنان که خور و بقیه خامی باید
 خاندان بران مرد گشتی به کاف خیز و سکون بنون و دال کند ترک چون که دندان
 یوز ترک پاس که مالک زبان بر سرش دور و دور **دعوت** و در **دعوت** و در **دعوت** و در **دعوت**
 پای چه انگش چنین دید فرمان در لطف و صفا حادی عاج و جران مانند در قدرت
 و لطف حق نه که چون چگونگی زنگانی بر می برد بدین دست و با از کامی خود
 که قادر کسب نیست درین بود در وین سور به رنگ و دلیله از نقش که ترک در
 آمد شانی بنیک ترک که اصلاحی کلیدی بر جفای بنیک سنده شال کلون بخت را بر خورده
 پیش رو با به جانچه رو با به از ویر خور دین از نویش رو با به دگر و زوردا
 نیز باز اتفاق او خدا مکن به بدی که روزی سال ترک که ترزقیتش در قوت توت
 روزش به ادا جرم عینی دیده مرد بنیده کرد ترک یقین ارک کوزنی کورچی
 ابدی شد رفت و بنیک بر آرمیده اعتماد بر فائق کرد و با خرد گفت که این من
 بعد از این بکنی بنیم چه مورد دستم کرد و زکی خورده بیلان برور لا جرم مرا به
 و خلت اختیار کرد ازندان و در دیندی و مدتی یکجیب فراغت از کسب کرد که
 بنیده روزی فرستد رنجیب چون انگش در مانع نکند چه یکش رکن و استخوان
 مانع و دست و هر یک خیف گشت که خرق و عظم و جلد مانع چه صرشت غانه از صیف
 و هوش از صنف بی ضرورتی بودی شد ز دیوار جواب پیش آمد نکوشی نگار و این
 سخن آمد که بر و زورده به کبر دال و منیر از مشدود ترک که بر جی احسان باشی ای دخل
 حیل بازین بنیک شکار کی حید از خود را در و باه شل ترک بر افتد کند و کی از نزدیک

در یکجا بنید که از کوشش خود است

چنانکه کسی که نماند جز آنکه از کسب تو خورده باشد و بر او مانده و بر آنکه نماند
و پس و بلکه که آرد قاعده ای از حق چیز آنرا را انکس را که در آن یکای حق و در آن
وصف کردن است که آنقدر چه رو به و معطل نشیند محروم به باه و سکه از وی به است
درین تینه است که کسب بهتر است از غارت بکنک آرد و باد بیکران درش کنی پس کسب و بای
خورد و بفرستد و بیکران کوشش کنی بزرگوار که آرد نه عینه قولاق و دو غم خورج
نماند باز دی خویش که افضل مایا کل الوجل من کل یده که کسبت بود در از وی
خویش که از کسب خود و نقدی کنی تا ثواب حاصل شود و در خیر است الکلب حبیب
چو مردان بر رنج و زحمت کش و راحت رسالی به بیکران خجسته نامرود و در دست
رنج گسان بیکر ای جوان دست در ویش و پیر و فقیر نه خود را بیفکس بر زمین که
بکوی دستم بیکر این را بدان که خدا را بدان عده و بخشایش است اسم مصدر است یعنی
بخشیدن که خلق از وجودش در آسایش است که در خیر است خبر الناس من نفعه
الکسب کرم و زرد لطف را عادت کند آن سر که مغرب در دست و عاقل است
که در آن عادت نماند مغرب و دست که بکشد دست و تحصیل ثواب بکشد که بکشد مغرب
و در برای در دنیا و آخرت که بیکر بماند خلق خدا را در بعضی نسخ این دو بیت
واقع است نه بدید که در راه و سفر بایستد کیش خیر را چه بفرمان چه گفت آن خیر را
بفرزند خویش مقول اینست بخور تو نشسته با مردم بیکر مرد زبیر اگر ایشان بفرمان
مهر خود **حکایت راهب خجسته** شنیدم از مردمان که مردیت پاکیزه بودم بمان
حال داخل ششاه صفت مشبهه است از شرافت بزرگی اعلی و دره و وصف
ترکی است بزرگ بود که کید جی مرا دساکت طریقت است در اقصای روم چون وصف

مرد شنیدم

خجسته

مرد شنیدم من و چند سالوک سالوش محروم و در وصف ترکی است بزرگ محروم و در زمین بیایه
بر قیام قاصد به بیدار مرد بین برای دیدن و زیارت کردن او چون نظر مرد شنیدم
مرد و چشم هر یک به بوسید آن و دست عطف بر سر و چشم است بکلیس بجای دادن و مکان
خود و غوت نشاند و پشت لغ و فرزند است زرش دیدم و زرش و شاکر
من خد شکار در رخت و اسباب و لیله عروت بود و چو در رخت ترک عیش آغاز
بکی خلق و لطف و کرم از مرد بود و میمنه اخلاق ظاهره و الطاف صوریه اشی بسیار
بر دل دیک داشت من اشی دان قوی مرد که انجا اشی غایر و خسته نمیشد نبود
زار و بجز خواب او را و مارا اما او را از تسبیح تملیل و مار از جوع از کسب
چو که میان است و در باز که دباب خانه گشاده عاقل لطف و بوسیدنا اعاز کرد
چنانکه عادتش بود دیگر به تحفه از بد و دست که خرم و خوش طبع بود از یاران که
با ما مسافر در آن رجا منزل بود آن یار خوش طبع را اهد خطاب کرد که مرا بگو
حقا تحفه ده تحفه است که نقطه و حرکت لفظ را تغییر کند و لفظ دیگر شود
چنانکه لفظ به لفظ را کند که بر حرف اولش دو نقطه نماند تا نشود و بر پس هر نقطه
ناشی نشود پس لفظ به لفظ نشود که در دویش را توله از بد و بیا که گفت در دست
منه دست و دست بر کفش من بفرجه کاف و بی و سکون خاوشی بزرگ بشن محرومان
ده و کفش بر زمین باز معروف گفت باینا رو عطا مردان از اهل طریقت سبق
برده اند و پیش حاصل کرده اند ز شب زنده داران دل مرده اند آنان
که سبق برده اند اما نمیشنند که شب را اجا کنند اما دل آنان مرده باشد
باز گفت عینی دیدم از باستان تا ناکه را اهد نمود دل مرده یعنی دل مرده

بود و چشمش زنده دار باز صوفت گفت که امت جو اخروی و نان دست اما مقفا
 لات بهبوده که خالی از گرم باشد چهل نیست ترک بدوش طلبد رقیامت که وقت است
 کسی را بقی الله است مگر بکست که معنی طلب کرد و دعوی نیست بقیامت ترک کرد
 چنانکه گفته اند الصوف ترک ادعوی و کنایه المعانی یعنی توان کرد دعوی در دست
 زیرا دم در قدم نیکه کاست است **حکایت طایفه** در حکایت در ایام
 حاتم که بود در هونست بخیل اندر من در جهانت اسپان او باد بای ترک بریل ایا قفل
 چه دو و وصف آن است که صبا سرختی در رفتی رسد بانگ در آواز
 ادله اسپ سیاه که بر برق بر درخت پیش قدم کفنی معنی از و کسبفت کردی
 بنگ ترک بیک ایل از الی ریخت مراد خوش ریختی اوست بر کوه و دشت خاک
 تو کفنی مگر برسان گذشت کنار آن باز آمد یک سیل رخسار خامون نورد ترک
 بریل در بیلو جاد و رجو ایدی که باد از پیش باز ماندی چه کرد چنانکه کرد در
 عفتش باز ماندی باد باینر خبی باز ماندی از اوصاف حاتم مهر و زو بودم سرحد
 لایت بکفتد برخی بعضی سلطان روح آن بعضی است که محتای مثل او در گرم کرد
 نیست معنی نه چه پیش کولان و ناورد جگر نیست و بعضی از اوصاف او است
 که بیابان نوردی ترک بیابان دوری چنانکه آب چنانکه گلابی سرش بر آب
 بر مراد نیست که از مرغی نرود بود در بعضی نه عقاب واقع شده بدست روانا
 چنین گفت شاه بوزیر عاقل گفت سلطان روم که دعوی خجالت بود بقیه و او است
 که گواه پس حاتم را امتحان باید کرد که اگر انجان است را بدید کوشش ثابت
 کرد می از حاتم آن است باز نرود اصل را بخوانم که او مکرمت کرد داد

مرونت به اتم کرد و شکوه نیست در بعضی نیست یعنی معلوم کنم در حاتم است
 بزرگیت یا نیست و کرد گذشتن خواستم زد کند که اسب را نهد بانگ طبل نیست
 و دعوی نیست رسولی هر صد عالی معنی بقیه حاتم روان کرد بین دستاده مرد
 همراه وی در بعضی چنان است و اقیه شده زمین مرده بود و ابر کریان بود و
 باران بسیار بران زمین باریده بدد صبا کرده بار دیگر جان در و صبا یعنی
 رازنده کرده بدد عزم که حاتم آمد و روان رسول بر آسوده راحت شده چون
 نشد چنانکه گفته آسوده کرد در برنده رود نام چون اصفه بمانست محاط میگفتد
 این نیست حاتم بدامن شکر دادش انشا از اشکر بدامن داد در رحمت چنین
 حیانت کرد شب آنجا بود و در و دیگر فردا بکفت ایچ دانت صاحب چنین
 رسول اسب را داشت چون حاتم آن خبر شنید معنی گفت حاتم برینان دست در حقل
 کشته بدندان زحمت می گذشت بقیه کافی و سکون نون و دال دست میزد دست خود
 ای که بدید مقول قول نیست که ای مهره و رو با نصیب موبد دانشمند بیک نام نیست
 بر امش از نیم بکفتش بیام معنی فرست خواستی من آن باد رخسار دلد گشت ب معنی آن
 اسب تر ز رخسار را ز مهر عا و دوی کردم کباب زیرا که دستم از بول باران تول
 معنی باران بسیار باریده و سیل بر بول کشته بود پس دستم که از خرق سیل نرسید
 نتوان رفتی در چو اگاه خیل تا از و حیوان آرد بروی که بطریق آخر روی
 را هم بود که حیوان دیگر کشم از مهر عا و او بر در بار کلام مبد در آیین حرکت
 سب است که همان را اقبال نگفتد عروت بدیدم در آیین خویش مرونت که معنی
 بکشد دل از فاقه ریشی که از کوشش بر نشود و لاجرم مرا نام باید در اقیه فاش نام من

مشهور شدن می باید و بیکر که با مور که بهمان اسم نام دار باشد غم نیست که از آدم دارد
 و شریف بن خلعت داد و آب چنانکه مقتضای طبیعت این بود و گنداسی که به طبیعت
 اخلاق نیکو نگه داشت چون رسول شاه روم از پیش حاکم خودت خود چهره روم از جواهر
 طبعی خورشید سلطان روم از احوال عالم که شخصی از قبیل طاعت هزار آفرین کرد و طبیعت
 مصطفی که به از عالم این نکته را خرمشود بدین که من قضاوت کن ازین نظر الطف
 ما جوی شکر او بدو رو چو کند **از مودت پادشاه عینی** **حاکم را به جوار غنای** **عینی**
 بخت حکایت اینست که بود دست و پا نهی در عین پادشاهی بود و در آن ولایت
 ز نام او آن کوی دولت ربه و عجب بر نامه اراش که در کینه بخش لغزش بود
 چنانکه نه آن گفتی او را سحر کم ز بر آ که گشتی جویباران فشاندهی درم و او را
 عزت نمی بود چنانکه گیس نام عالم نزدی برش که ذکر عالم نکردی نزدش که سودا ز غنی
 از و برش که عجز بود از نشانی بسیار متغیر گشته و گفته که چند از مقالات آن باد
 بجز تر که بخود آن اولی سلطنت سوز کردن که نه ملک دارد نه فرمان نه کجای خزینه
 شنیدم که جیشی در اصل بقیه چم شیشی است و اینی سکون شیشی می باید خواند از مهر
 وزن ترک برد و کون و برام ملوک کا ساحت چنانکه چو چیکند نه ران نرم خلق نداشت
 جانش را نه ازش که انتفاقی در آن میان ذکر حاکم که بار که دباب ذکرش که گشود
 و اگر کسی ناکفایت آواز کرد لا جرم ملک عین احد گفت تا بیک که خد مرد را بر کینه
 و انتقام داشت چنانکه بیک را بخت خوردنش بقتل کردنش بر گماشت و اد که دو فرزند
 که نامست حاکم در ایام من بود و بزد که از اجد بیک شدن نام من ترک نمی آدمی امیک
 گفته که که ربه جوی من امیک که بقتل حاکم گماشت راه بنی طری که قبیل حاکم است که گفت بران

مودت

سوی تو که کرد بگشتی جهان مرد را این را می گشتی عالم کنی که گفت ترک ایزد و تندی چنانی و ده
 در راه امیک شیشی یا آمدش چنان لطیف بود که و بودی اسم و از آمدش ترک که اندن
 انی قدوسی بود و کلک کلک بود و دانا و شیرین زبان لا جرم آن جهان بر جویش بر دانا
 شیشی می همان نزد و ده همان بود امیک که کم کرد و چم خورد و بودی رشتی خود کم که کم کرد و
 خواست بود که به بدیش را دل به نیک ربه و امیک که طالب گشتی اوست نماندند او را نیکما که که
 دکنش را ربه و ده دکنش بخوبی بودست پاشی آن جهان صاحب خانه دست و پای همان به سید
 گفت که نزد یک ما خد رول بیای من روزی چند نزد ما توقف کنی بگفتی امیک سیارم
 نه نام نه شدن ای چایم ز بر آ که در پیش دارم همی خط چون عالم شنید که همان را همی است
 در اقامت همی اقامت خود را بر حوت خود واجب دانست لا جرم رسیدن گفت
 گفت از کای با من اندر میان و همم خود را بیان کنی چنانکه بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار
 کم چون عالم در اقامت هم اقامت خود همان تو بودی که دینی دار گفت ای جوار دکنش
 اما از من فاش کنی که دالم جوارم دایره بدیش و کالم المر درین بوم و سر حاکم نام
 ششاس مگر امیک که فرخنده را است و بیکه بیکه سی و پنج یا چهار است مرش پادشاه عینی
 خواست که گشتی و سود کم ره عای اگر اذلات کنی در اینجا که است عینی چشم دارم
 زلف تو دوست چون همان چینی گفت بجز به برنا جوان که عالم سم چون گشتی خواهر
 اینک جاکن بیتیا از غم ترک شده باش جاکن قلیچ ایل تمدن نباید که چون صبح کرد
 سعید من روز روشن شود که زنت کرد چون مرا گشت خورشید من ترا خور رسانند
 ما امید که ندانی مرا گشت جاکن عالم بار آ که و بی قید سر نهاد که جانشی فرزند کنی
 گفت جهان همان را بر آمد خودش و جوش از نهاد اینچنین بخانه دیده بود لا جرم

حاکم را به جوار غنای عینی

درین حال محضت گشت پس به خورشید تا که اندر افتاد بر بای حبت افغان و خزان شد
گشت خاک بودید و که باو دست از استخوان لطیف بیداخت نمید و ترکش نهاد و زنی
چو بچارگان دست خود برکشید بغیر کاف حری که قولش نهاد و گفت که کس کلان رو
دست زلم بود و دشمن نزد یک مردان مردم زلم درین بیت چنین است و دشمن بود
و در بر گرفت چنانکه درستان در وقت و داه گفت و زانجا طریقین بر گرفت
و روان شد چو بنظر پادشاه یعنی رسید ملک در میان دو آردی مردی آن فرستاده
خود به است حال که کاری نکرد و حاتم را بگشت بگفتا ملک بیازد یک منی باو دار
چون ترا برای فرستادن گشت حاتم فرستاده بودم چرا برست بغیر آنکه بر ترک بخور
باش باغله و نون ترک به ملک بر تو نام آردی و نام عاری حمل کرد باجم نیاوردی
از ضعف تاب طاقت نزد چون ملک خبر رسید چو امر دشتا طریقی بود و داد و تقی
ملک که در ملک را شکست و تمکین نهاد باز گفت که در یانم حاتم نام جوی باز و صفی
که هر سه و خوش منظره بودی پس حکم اطلبید الخیر عند صان الوجوه چو امر دو
صاحب خود دید منی محنان بر داندگ فرق خود بغیر خام باید خواند دید منی که
را لطف بسیار کرد چنانکه مرا بار لطفش دونا که دینت ترک آنکه لطف بود که نام آردی
ایک قات ایله منبیر احسان و مفضل بگشت و بگویم بسیار مرا هلاکت کرد بگفت ای
دید از که نمای وی تا بگری که بد آرد و چون گفت ستمنه منی پادشاه
مین شکست بر آل طر آفرین خواند بر قیل حاتم فرستاده را آنکه بر آید گشتی
حاتم فرستاده بود و داد مهری درم و گفت که مهرت و خدمت بر آل حاتم کرم
باز گفت مرا در اردین حاتم را لایق است که گواهی دهند به خود و خود که معنی واد

اشهرت کاذبه نیست بلکه مصلحت و موافق بود که که گشت امر مقرر است **و در روز دوشنبه**

در روز دوشنبه در هر دو خط قیل حاتم در زمان رسول علیه السلام نکرد و مشهور است
قبولش جهاد با ایشان و اوجب شد و ستاد و شکر میزدند پس رسول الله علیه السلام کردند که ایشان
از آن قیل کرد و هر چه چون پیش رو او علیه السلام آوردند و نمودن تن به شمشیر بر آردند
یا که باو است بود و با یکبار و یک است و پس چون امر گشتی مقرر شد زنی گفت من
دختر حاتم ای شما مان جا بید خلاص من از این نام و در حاتم باز رسول الله علیه السلام خطاب
کرد گفت کرم کنی بجای آنکه شرم لطف کنی بنی از رسول الله مکر که مولای منی بود و از اهل کرم
پس گشتی کرم من علیه السلام بخود نمود و بعد ما پس بگوید رای هیچ فکر گفت و نه از شمشیر از دست و پای
دختر حاتم را از داد کرد و در آن قوم باقی نهاد و معنی گشتی خواستند که اندر سلاب چون
که در به خود و در حاتم این حال را دید بر آردی و تقی بگشتی زن جلا و گفت زن منی دختر
حاتم مرا بجز با جم قوم کردن بر زن بر امر و تو به بیع را میزد مهرت نه با و با نام
اند که بگشتی من گفت که یان را خوان طر که در بر آید ای اخلاص او و من خالده
قیل طر فرما اشک او زده بسم رسول علیه السلام آمد آواز و در دختر حاتم بخشید آن قوم
دیگر خطا بین عفو قوم دیگر را بدو خطا کرد که هر که نکرد اصل و کوه خطا کرم اصل در فر
نظار شود و آنرا آن باهر کرد **در روز دوشنبه پادشاه اسلام** زن نگاه بر آردم

حاتم بگریست مرد مهرت طلب ده درم سکه فایده مراد اینجا سکه است مطلق کرد
مین اندر شکر خراست از او ای صبی یاد دارم فر حکایت که میشنوست و ستاد حاتم شکر اینجا
معنی نم بارت شکر من شک بسیار داد و زن من زن حاتم از حیر از خواه گفت ای
چند بود که بسیار دادی همان ده درم حاجت هر بود که بقدر حاجت خود فرست

شند این سخن نام بردار من عالم بخندید و گفت ای دلارام چه خوبه فیکه که او در هر
حاجت خویش خواست اما چرا ندیدی که عالم بگفت پس ما عقیقهای جدا نموده خود را دادم
مصفی چون قصه خاتم انجام کرد در مدح پادشاه خویش شروع کرد و گفت که
چه عالم باز او مردی دیگر بودند و دوران کنی نیاید مگر لفظ اخیر بودند او بگو
سودا که انگلیست که دست تو ال و عطار را نهد عشق بر دستان سوال بین عطا کند چنانکه
و عالم که دستان سوال بسته شود که حال نقلش غایت رحمت پادشاه است پادشاه دعا
داشت بسبب مسلمانان آباد پادشاه در بین بیت خدایت که پادشاه پیش من رحمت پناه بود
هم دیس پناه سرا فرار و بلند نماید این خاک و خنده در بعضی بنی پاکیزه بود و ملک
رسدنت از عدل تو بر اقلیم یونان و روم که این ملکیت معجزه تر است از ان کشور
پس از این سودای کوبید جو عالم که غنی و دولت و قوت او بزدی کسی ندر جهان
نام طلبی بخانی او کسب شربت قیلا و شکر ثامن سکون ماحبت از ماندن ازان ماحور
در کتاب که در کنی بهما ذکر خیرش در شند تمام قله بلند بقیه نون مضارعت و مع ثواب
زیرا که عالم بدان نام آوازه خواست ز طاعت ترا سر و جدا بر برای خداست
مقصود اصلی ترا عبادت است ذکر ما بجز طفیل است لاجرم می باید که در تحصیل خیر باشی
تکلف بر نزد مردم و در پیش نیست چنانکه رسول الاحرم فرمود انا و اتقوا استی راه
من تکلف پس بر موجب این حدیث شریف در سبقت کن تکلف نکردم در نصیحت چینی
یکه کنی پیش نیست که آن کنی امت است چنانکه جدت بود و قدرت تو بلند تر کنی زیرا
از تو خیر ماند ز سودی سخن ماند **حکایت دوم** **پادشاهان** یکدیگر را چون در کل افتاده
بودین مردی در راه می رفت اتفاقا خوش به حال افتاد و او آنس دران حال نمودن

نمراده

خبر اوج خواست خون در دل افتاده بود بلکه دلش خون شده بیابان و باران و سیل بقیه
سین لغت مشترک است و دوشسته طلعت بر افاق دیل ترک اشاعه صالو و رشتن ظلمت
اطراف عالم انگلیست درین صفت تا با مراد و صباح سقط هدیان گفت و نفس گشت
و دشنام داد که کسی که سوگند زبانی صورت بعضی معراج بخیل دشمن گشت بقیه را ماحبت
از دست از زبانش زد و دست از کمال رنجیدن سلطان گزین بود و برین زمین و بعضی
نیز از زهره ولایت است آن اوست از ان او بود در بعضی سخن این بیت واقع شده
چون سرور و درویش شوریده حال و مشوا لاهو ال شبنم زان مایه بخم دیده حال چون
او را درین حال بود قضا را خداوند آن بپایان داشت و مجرای بعضی دران حال مکرر ده
برگشت در بعضی سخن بجای این بیت این بیت واقع شده که کد سالار اقلیم دید هر هفت
که بر شنبه و ما جو انگلیست که که بر بدید جدا و زره ما جو انگلیست که شنبه این سخن مای
دو را جواب که انگلیست که گفت نه چنانکه که عایت بد بود در روی جواب لاجرم ختم
سیاست در و تکلیت در بعضی سخن ملک ختم کنی در رخت تکلیت و در بعضی سخن که سودای
این بر من از بهر حبیب که من این را زنجار ندیم یک گفت شایسته بزن بین گردش را
در روی زمین سخن عرض کن در بعضی سخن که گفته است کسی را زدن سخن بر او دشنام
داد که که سلطان عالی محل و بلند مقام خودش در بلاد انگلیست او در بلاد و گشت
دید و در و حل خوش را در کل سیاه دید به چشید و حال سکین مرد بین تو هم
کو و خود ختم انگلیست که که بدید که هو عوقی سوز که خوشی ز رشت داد و کلب
و با پستین مصنف معروفه که که بدید که دهم در وقت کیم چنان شاه چینی کرد یک گفت
ای که بل عقل و هو علی که که بدیده بودی اما چنانکه است از قل گفت خوشی منی پر در جواب چنان

نماز نکند
سایه خورشید و باد و شمس و ماه

گفت ساکت شو اگر من بایدم از در دوشی اگر چه من ناد کردم از در دوشی انعام
و مود و عطا کرد در خرد خویش لایق خود بدی را بدی کل مگر خا اگر این حال اگر
اگر مردی و بیلو ابی احسن الی ما **سایه** کشیدم که مود و راز که مست هر هفت و ده
بر روی سابل بر بست من گوی بد رخا تو انکی آمد آن تو انکو مود و مود و انکی مست
بود که باب خانه بر روی سابل حکوم داده از تفکیر کرد و تقویر کلام اینست که جگرش
گرم بود و آه را از نو رسیده گرم کرد و آمد در بعضی نشسته بی آه از آن کشیدش
بیک مرد بپوشیده چشم از دیدن بپوشیده بین اعلا بود و بپوشیدش خیم فاعلا که پوشیده است
راج **سایه** پوشیده چشم است و خیم مقبول که باز است راجه عمر و سایل از موجب کسی و
خشم من سبب کنی و خشم و حبست در بعضی نشسته این معرا و خیمی واقعه شده است بکف
چه در تاب آور دشم و گفت و بکفست بر خاک کوی آن مرد سایل گفت و بکفرا
بر خاک ریخت جفای که آن شخص آمد بر روی مقول فو مودون این معرا و استر گفت
ای ملا آن زن از ار کن مرد ای گفت ای در دوشی در کیش رنجیده که از تر کن
یک جنبه نزد من افطار کن در خانه من جنبه خرمی بخور لا جوم جلی و نوازش را
کشید من جلی حسن دلاری کردن که میان اش گرفته و دست بگردش خانه فرود
بخزل در آوردش و خا کشید پیش درویش را سود راحت شد درویش روشن
نما و مود و دل بکفست از دست و شمایس دعا دین حضرت هراشم ترار و سبای
دعا جنبه از تر کشش خطره چندی جلید اما محروم بود که دین صبا و چشم را کن دوشی
به بد چشم اش بنیاد مشاهده جهان که حکایت بنهر ادا افاد و جوش در شهر این حاد
را فاش می گفتند که دیده کرده و دوشی در بنیاد کشیده است این خا از شک و دل بر آن

قرا

تو انکه ارگست در دوشی از و شست دل کرد خانه بر روی درویش بسته و درویش از و
نخله کشته بود بکفست حکایت کنی ای بنیکت یمن خا جیجیل ازین مرد کرم بسید که چون
با اما باید خانه مهمل شد توان کار سخت که چشم کور بینده گشت جنانکس که به کور
کودت بکاف پی پی بنور جو که در این شیخ کینی و در ترک به جهان با نکلند رج شعل بکفست
ای حکما که در این روز و در این تو کوه تحقیق از کونا هست نظر بود و دست از
از آن جهت که مشغول گشت و عقیده شدی بجهت صید بوم و خاقل از فاش که تو به دست دنیا
و خار نشد از شکار با روی من این در که بار که چشم من کشد که کدی تو بر روی
او در و از بسته اگر کوسه بر خاک مردان زنی یمن اگر خاک مردان را بوی مردی که پیش
ایدت و دوشی جیج رجولیت روستی پیش تو آید کسی که پوشیده چشم و دلدی یمن آنان
که چشم دل ایشان بپوشیده است عا ما که این تو عا فاعلا اندر ترک بکوزد تو تیان
خاقل کرد رجور گشته دولت چون خا جیجیل که رگشته دولت بود علامت را
کشید از آن خا جیجیل که مرا گشت حشر بدندان که یه از شرط نداشت و گفت که شمس
من صید دام تو شد که او را تو شکار کردی مرا بود دولت تمام تو شد لا جوم که کجرجی
و از مبتلا بند از جنین دولت و مود و مود و مود که چون با ما است بدست آورد چه
بار که ز صیدش کند مراد از چه باز آن باز است که چون باشد و در اصل مع طبعی تر که خفا
بر روی خود برده باشد چه مودش اندک را از کجاست بخت طبعی بخت بخت بود دین که است
باشد و نادر افتد این که پیدا شود ظاهر کرد که احمد ناگاه بینا شود مشا را جیجیل
این معرا و است **سایه** الا که طلک را طلک دل و طلبا علی حق زحمت
مکن یکرمان کا جل در بعضی شیخ خاقل خورشید اسم مصدر است و معنی طعام می آید ده بکنی بر

دندان

خاکری می دانستند و آموختن

و بگو و تمام کنونی که یک روز افتد حاج تمام لا جو کم طلب ملحق باشد می باید که در طلب
برید که من طلبه بودم چه چه که کوشش بر جای آنگی هر هفت امید است روزی که حیدری بی
و شکار کنی در می بر ایمن و جوی حیدری صدق نه در هر صدق در میان صدق چه آید و بعضی
بنا صدق نه افتد یکی به صدق نه که نه **حکایت** یکی در هر یک که نه از راه خنجر و نشی
شماره حقیق از شباهت است بگوید بکا فخر ماضیت از گردیدن در قافله خانکه
در جمع برسد و هر کوشش در طلب تمام نام نمود بنا بر یکی آن روشایی بیافت و نه چشم
خود در اوست بیافت چون آمد بر نزد مردم مردمان کاروان کاروانیان شنیدم که
می گفت آنکس پیش را یافت با هر یک از آن که چون با ما است راه بردم و بیافت
به کوشش پس از آن آنکس که دیدم بکف که اوست پس هر چه بدیدم که بدیدم یا بد
و نه اندام که بد از اندام دل در بی آنکس آمد و در جست و جوی که باشد که روزی مردی
کامل رسد لا جو کم و کشند از برای دل بی صاحب دلی بارها و بیجان خوردن از برای
کل کارهای زخمهای خار **حکایت** زنا به ملک زاده در میان مراد کل نزول است
بسیار افاقه و کوشش لا ف ترک طاشور برید رکعت بین ملک گفت به برش انداخته
و نکد بین درین شب تاریک چه دای که گوهر که است کوشش فوق توان کرد پس تدریج است
که کوششها باسی دارای هر و در ای فرزند که لعل از میانش باشد به در خارج
حصه اینی قد است که در او باقی میان نودان با کالان شوریده رنگه مستور
عالم جان تاریک لعل کوشش بین مثل است باز مصنف به و معروف گوید چه با کوه
نشان و صاحب دلا در هر هفت را آنجسته با جاهلان مخلوط شده اند با ایشان
بر خیزد بکش با هر جاهل از چهل جان او کسی در درویشی کشیدن رواست و نه اندام گوید

از آنکه میسر

کسی را که با

کسی را که با دوستی در دیار این و هفت سرخشت بیخ فاسی باید خواند نهی در چون با ما
است بار دخی گشت یعنی بار دخی را گفته است نه در با نون نایه است چه کل داسی
از دست خار ملک صحر کنه کون در دلا فاده باشد خذ و چون **حکایت** بار دخی را که از آن نهی
صحر باری باید کشید چون نه ادی چاره ناهار می باید کشید و می کشم از هر کجای حقیق صدق
هر یک کل تحت صدق خار می باید کشید و هر چه در هر برای یکی و در خوشی مراعات صدق
برای یکی در بعضی نه و بیت واقعه که کت خاک بایان چه است شوریده هر هر هفت
فقر و حقیق که اندام در نخت حرف خطاب را در اول بیت آورده است از هر وزن
در چه است رب اشنت اخلاقم ادا به نه هر که می بین شاه حقیق ازین است بکشید
بکرمه فارسی این از این نام نیست که ایشان پس بدیده حقیق بیخ با و حقیق را
که زدی کلنت بد است کسی را نه بد ظنی ممکن چه دای که صاحب ولایت خود بیخ فاسی
باید خواند از هر فاقه است چنانکه گفته اند اگر الا و لا و حسن اذا خضر لا تضر و اذا احمر
لا یذکر و معروف باب سوغا الهی و کسان است با رفعتی که در ماست بر روی ایشان
و از این لفظ به و معنی می آید یکی ترک بود و دوم ترک بر قش و گاهی از بسته شدن است
بلکه و مراد امنیت اینجا سراسر ادق است تلیع یعنی و تلخ چنان در می جان که باشد
در هر داسی کسان در آخرت بهیوس میروان با خرمه ای اخراج است کت عقل و تنه
است شرط است ملک زاده بر بی نواخانه ادی حسن در بعضی نه در سید حال دست یعنی اگر
از عقل و تدبیر است دست شاه زاده را بوی در وقت نه دای که در وزن برون آید
از هر بند و چه نه که نه سلطنت بر و مقرر بود و طبعیت جسته که در دبله یعنی توان
مصنف عالی دهد چون شاه شود مراد امنیت که آنکس که در میان جهان فقر صاحب است

کفاح مصطفی ما جاء الا انتم لتعلموا ان قدر انكم كنتم قد نزلوا من السماء
بنت من قدر ان تترجم **حکایت** یکی دیدم که از خواب بیدار شد و دید که بر سر
فرش بقره و روی زمین را آفتاب بین از تاب او می زد و فکرش رفت ز مردم از خلق جو
و فریاد ما را از پیش عداوت می برآمد و جگرش آن یک جان دید و چنین دید که یک شخص
از این چو در سایه نشست بگردن بر آید و در بعضی بپای بگردن بر آید چو
ان یک این یک از چینی دیدم که کمال مجلس را از مردم ای زینت کشته که بود اندر
پیش جلست بایم در آنکه گویند که از بهر فطری که ای کشته در می تقسیم را بر از آنکه او را
چون آنکه من ترا در آنکه داشتم بود در خانه گفت و در جواب سایه در می و سایه
اش بیک مردی صالحی جفت بین بود در خانه ام روزی بود صالحی در سایه او جفت و است
شد و برای من دعا می کرد پس به عا و او این سایه مرا میبرد چنانکه میگوید در آن
وقت تو میروی آن مرد در است و جل مستقیم گفتم که در آن حال را از خدای داد و حاکم بود است
به این لفظ که یارب بر من بنده بخانی که کن کرد و به ام و من ساعی است این
است و حق جگه جگه که در آن ایام را از بهر این وقت که این حکایت را بیان کردم
این سخن را گفتم که بشارت باد خداوند از این بشارت این را که ابوبکر بن مسعود
که جمعه در سایه عشق هر هست و نشسته مقدر در آن خنایی یا و آقا اول قمار
و این معجزه بر سره شمشیر مصطفی معرفت گوید در خجسته مردم ببار و از این مردم که
در حق میوه دار است و از بگذری و پس از آن هر که میسر که شایسته بود فی الواقع
نزدی است چنانکه گوید خط را که کشته را از نزد در حق بود من را که از نشسته می
بگوید و در آن بای دار ثابت است و در حق هر خنای طایفه است که میوه داری و میساید

بجای در باب احسان به و تزیین بسیار که دیدم بآن و لیکن در شرط است با هر که که خاک کرد
روایت کرد مردم از راه اخوان و مال زیرا که از مرغی بدکنده بغیر کانی و آنکه
برو بال تا خانه بریدنش یک را که با خواهر است شک که یک با خواهر تو جگر است خوشش خوا
می دهد و بکشد و است خوب برادر و بر و نیکو که کار آورد و بانه در حق
به مرد و که بار آورد و میوه و رو بار که آید و آنکه باده بایه مهر آن منب بزرگان
که بر کشته آن مرد از در آن و خلقت و ثقل نماید و بعضی میخاست بر هر کجا طاعت
زیرا که رفته بود و طعم بر طاعت کسرام است چنانکه سوز را کشته بهم کانی می است
بهر خواج و میخان یکی در آتش یکی در آتش بودن بهتر است که خلق بد را به از آن
او را آنکه که در درخت کند و او در آنکه بیاروی خود کاروان می زده قطع
طریق کند چنانکه از آید و مریدان آن که جابجاست اندیشا را بکشد و زن
رحم که که کشته باشد عدلست و داد **حکایت** شنیدم که مردی غم خوار
خود و بغیر خاص باید خواند که در بند در حق او اشارت بخانه است لانه آشنای کرد
پس ایشان را زبدر را کندن گفت زنی گفت از ایشان چه خواهی کن بغیر می و کانی نمی است
که میکی میکنان ایشان شود از وطن چون زن نهی که در دیکش او محل خود بسته کرد
و انایس کار خویش می عمل خود رفت که گفت یک روز زن را به پیش من زبدران زن
را زدن و کزیدن گفت زن بی خود بر هر دو بام و کوی می رفت می که گوید فریاد از
راغ زبدر و حق گفت شوی ز و حق می روی بر مردم ای زن تو می مقول قول تمام
بیت است که گفتی که زبدر و خلیج مکتبی باز مصطفی معرفت گوید که بیدان میگوی چون با ما
کاست کند پس که که عاقل باشد بیدان میگوی کند بد را محل به بغیر است او را کند

بین بر آن حال دادن و در این میان زهر خندان به ایشان از زیاده کف و اندر سر می
 آید از خلق که ظلم باشد بیشتر نیز می یازد از آن است از آن خلق که با و همکاران ملک است
 مراد از آن در دشت بریدن است که آنرا که بگویند ملک است که خانش به خود
 بهر نفع است بلکه پیش او و بنامی تا استخوانی دهند پس که کسی رعایت بلد باشد در
 رعایت او تجاوزه نماید که در باز مصف کوبید و بگوید دست این مثل برده مثل این
 شود که در آن کفر کافی بهیچ نقیل است باز به معنی این معراجی که در یکی
 طوار از آن یو که بود یکدیگر باز گوید اگر یک مردی عاید کسی و در در آن خانه
 بنام و شب خفتی از در کسی قادر شد که در شب از جرم در دین و جرم حکم
 به بهر انگار و انفاق و غلبه و دشمنی خود را می باید و بلند است و باید
 این نیز در حلقه کارزار در صف جنگ بهیچ ترازی شکوه از آن جرم در آن
 مراد از آن مال بیک مال خواهد و او را مال می باید بیک گوش مال خنجر که
 نه از آن و مساحت کی که بر تو و در باید چو بر کنی که آن را یکصد علیه سلام داد
 معارضت از در بدن پس که کشت است بر و در دن و بلند کردن نیست او را بلند
 کردن نباید چنانکه می نماید چنانکه حکم ندارد و اساسی نباشد که بنیاد او حکم باشد
 بلند می کنی و بلند کنی و از وی هر اسمی **حکایت** چه در حق گفت مراد از این
 مراد است چوین وقتی که یکان ترک قول است و نوسن ترک کوره زدنی مراد از این
 معنی مراد از این طرف گفت است و اگر کسی بگوید که بقیه کافی و لازم ترک سودا
 باید گفت و بود باید سودا شد که اگر سر کشد اگر او ترک کند باز میاید که گفت حده
 قصه اینست که کسی از هم چون سر کشد دیگر را محرمت باید که رفتی اگر او نیز در

کند

کند دیگری را رفتی شاید باز مصف بند نماید به بدای هر چه و جلد و آب کاست
 وقتی که این ناقص باشد که سودی ندارد بلکه ممکن شود چو سلاب خراست مراد اینست
 که چون فتنه آمدن و دشمنی ضعیف باشد در دقت آن جادرت باید که در هر کجاست
 آمد آن رکنه و کفر شود بکنی و در آن کشتی بکنی بقیه کافی و بی بدی دل از کشت
 مراد اینست که چون ظالم را شکایت کنی مملکت کنی و زکنی رعایا مملکت شود و مملکت
 خواب که در آن ایست که بنیاد و کفایت جلالت در او مراد است نه از بهر که در
 اصل بگوید در وجه دلاجم به بدی پیش را جاده و فوضه که ظلم و فساد می کند
 خود در دین و در شیشه به دشت در جاده بودن و دید در شیشه بودن نیست
 بگوشت به این کشتی که در کشتی است توقف معنای چو سر بر سنگ نه دارد و بگوید این
 از کوفتی قلم زن کاتب که به که دیار در دست بر حیت قلم بهر او را بنشیند کشتی
 قلم کردن می باید بنشیند بر کف آن نه بنشیند و بدعت کند برای بدی بماندش دهد
 به روز خانه از آن مکرر می ملک را این مدرسی است کافیت مدرستش اهل تدریس که
 او را که مدرسین به بخت کسی است از کشت او خرازا باید که سید آورد قول صدی
 چنانکه کسی که اهل سادات باشد بخیل می کشد که نه بر ملکست بسیار کردن است و نه بر دای
باب سوم در عشق و طریقت حش و قن مظهر بدکان عشق خراج عزت و حش
 اگر قن بنشیند اگر عشق اگر قن قن بنشیند اگر مراد و بنشیند که ایانی از بادشای خنجر
 که از آن بامید می اندر که ای و فقر صبور هر گفته و دادم تراب الم در کشند نشند
 و کتبه بنشیند دم در کشند گیتی است از خاوش نه بی شکایت می کشند زیرا بهای این
 ولایت و عیار عیان می گویم و باید مملکت چارست و چشمن مل و صحبت می سحر چارست

عز

باب سوم در عشق و طریقت

و سپید گوشت که دل ایشان حال از سینه نیست چنانکه جان و علاقه خود بسته از آنها بالقد و
 و احوال رجال لا یتلیهم شیء و لا یسمع من ذکر الله پس حال مردان چنین است و دیگر حال ایشان
 چنان است که محرکها بیکدیگر بسیار که بکنند که آب تن اشک و دوشویدین خود کند از دیده گاه
 انجم ایشان کل غریب لا جرم پدیدار و محرک باشند بیکدیگر از زنده دارند چنانکه گوید قریب
 گشتیم کانی چون است از پس که از آنده اند یعنی اسبها در پیش راس مملکت کرده اند از بسیار
 دارند و مطیع خازن که در آن محقق از گاه است و خوشان و خوشان و دامانه اند از
 راه روان شد و روز در سودا و روز در با عشق و جوارت خداوند است و جوار
 شب و روز لا جرم چنان فتنه بین مغنون بر حق و بقال صورت نگار و وصف از کس است معراج
 بزرگ صورت نقاشی به چشک حسنه مؤثر مغنون او عکس که به حسن صورت نه اند و عکس چنان بر نماند
 نه اند حاجب دلال دل پیوست و تعلق محبت نکردند بصورت ظاهر و اگر اهلان داد و دل کین
 صورتی بی مغز و بی عقل دوست درین تنه است که دل بصورت ظاهر دادان ابله است زیرا او را
 بقا نیست طیغ مستور است که حسنی بر بخت عشق من است که کرده نه است
 می خرد و چون که نومی که در هر دو است که درین و عشق را موی که حکمت و نور
و حال عشق او با سینه که وقت که از آنده هر دو است نظر و کشت با پا که زاده لفظ با گاه
 با دیدین بالغ باید هر دو تا فاقه رست شود می رست که از آنده عیال زمت شده زاده
 و من بخت سودا و من خام که امید واصل با دشت از آنده است چنانکه و ورده دندان بکام
 خیالی رسیده بگرام ز میدان سگوشن می باید خواند حال بنودی جویدل و چون
 ستون در میدان ایستاده به دهم وقت مملو کیش چو بلبل چنانکه بلبل شکر
 از دیش بکشد او نیز در مملو کیش شده زاده نبود دلش خزان شده و که از آنده

مغشبه

خون گشت

خون گشت و راز در دل عاده که بیکدیگر گفت ولی با پیش از که در کل جانند بین چنان که با
 خط که بر پایش کل گشت رقصان خرباقه می زد و در بین دانستند که او شاه زاده را دوست
 می دارد و در گاه به گفته می شناسد چنانکه بگوید کانی چنان نیست از که بدن مع سحران نرنگ
 دید که آنگاه بردا و خوراید طولانی دوست رفت و یار آمدن روی دوست و می رفت
 باز یار روی دوست کردی که خجسته ز بر روی دوست در نظر او مقیم گشت خلاص از
 نه کان شاهزاده گشتن مرد دوست و با بر سر عشق شکست و گفت که باری باری
 نگفت به اینجا میانی بزرگ بر کوه سکا دیکدیگر بود را به کلیه در گاه به صبر و قوا را می خواند
 بین هر چه که در آن عشق به نشد شکست از روی باریش عاده که باز می آید کس و ارس
 از من شکست که در زجر بر اند می و یار گشت بعد بر علی العذر آدمی و اندک خطی
 کس را دیا بگویند زیرا این لفظ مرکب از دو لفظ است یکی ذب یعنی تنه است و دیگر آن
 که عقب راجع است و حال ممکن نیست که هر گاه که منو کنند باز می آید بیک گفتش از شوق
 دیوانه را بیکدیگر که که از آنده را تعجب کنان گفت ای مرد دیدار بصورت چو صحرای
 تو بر جوب و سنگ تا ترا با من زنند بخت که زاده این جفا بر من از هر دو است
 چون چنین است شرط است بکشد از دوست دوست این حال لایع عاصی صادق است
 محبت من اینک دم دوستی منم و دوستی دیگر که او دوست دارد و دو که دوستم خواهد
 او را دوست دارد خواه دشمنی بر دهنم هر دو او توفیق دهد او و بخت نیست که با او هم
 امکان ندارد و قرار که جاب با جاب جانش جاب ندارم نه زوی صبر قوت صبر نیست
 و نه جا کینه عداوت امکان بودن نه پای که بر چون حال من چنین است مگر این دارد
 باد که سر جاب یعنی این کار باشد که راز در گاه او بجام و کمر جاب منم و بطلب از کمر

فایده و لطیف

بگویند در طلب آنکه در میان در کوفی من باشد نه بر و از جان داد در بای دست
مهرست براده نه در کینه تارک است معنی بیت ترک برداشته کانی دوست ایانده
ویرایش اولایک و کله شود از خاندن که کند و ترک بایانده اولایک است آن که کفر
کنان اندازده خبری به سبب کفشی از خور و فرج و کان او چکن بکفشی بایان و افیم
چو که بکافی حق از کونی است بکفشی آن مرث کریم و نه بدست از هر وزن بکفشی
فاسل بر دشمنان داده است بکفشی این قدر بود از وی درین من سرش غلیل است
از وی درین شزان که در او خود مرست جنان جز از فرط سودا حق که تا به است
بر تا کم بفرج را و کاف علی ترک در پیان بر در بعضی بجا تا به نیست مکن با من تا
تکلیب است در اصل کتاب بود انقلاب الف حرف یا از هر قافیه است که در حق صورت
نه بند و تکلیب بر تصور و بر تشریح و بر یقین علیه السلام موجب و ایست جنان
من ابرن از دیده که در کعبه مهرست برآمده از یوسف امیر در بعضی است این بیت
واقع شده یک را که سرخس بود بایک یکی که را دوست دارد نیاز دارد از درون مضار
منق است میان ز او را الف زیاد و شون قاعده مقرر است در مستحبات مثل ما
نکن فی و مثل از ز و از ارنده و غیر از بخت است ای از وی بهر اند که بخار بود
که هر کند بر جاس یا نوک رضای خویش کند تا رضای یار و کلبش ببوسید و زنی جان
بمن رکاب شاهزاده مشوق را ببوسید و زنی که از داده عاشق بر آشت و بر تافت
تر که ترندی داغی دندردی از وی عیان بین بر خیزد و عیان از وی بجانب دیگر
مصرف که داند جلدی که از داده و کفشی شاهزاده عیان بر هیچ از من که سلطان
عیان بر بخت زبچه که من بهر از احرا با و در و نه منی خانه بکوه شود من چنانکه بیا تو م

خود

خود بستر خانه گنیم و منم گفتن خود بسته و خود را میبوسد ساختن است کم جرم منی
مکن بکفشی زبانی الحقیقت حق نیست نوی سر را ورده از جیب من پس خود را
منور دار به اندامه بفرج زبست دست زدم در رکاب زباده است نیز دست
که خود را بیاوردم اندامه بکفشی بکفشی شدم کشیدم کلمه در نام خویش من مراد
تر که قلم ایلا کند و نامی جلدی و فرج و دندان آدمی بوزن بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی
بر کلام خویش من مراد را از بر قدم خود کردم تا او نیز نیست که در مراد خود کند
بکفشی کاف علی مضار است از کفشی تر آن چشم است چون حال ضعیف است و حاجت
که از بر بختیست که کفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی
و نیست کفشی حاصل شده است جنانکه توانست بی در زنی و در کفشی توانست به
بکفشی در زنی و بکفشی و بدان نظر کنی که در کفشی در بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی
کشیدم که بکفشی آوزده جنان که بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی
همه بر استعمال کفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی
در بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی
شوریده از سوز و دهنای شوریده کان بر امش در حال اد کفشی آتش
طعم شمع در دامنش آتش شمع و امش را بسوزد بر آکنده خاطر شد و هشتمناک
بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی بکفشی
یکی از عاشقان کفشی از سوز حق دامن به غم نیست زیرا تن را در دست ترا
آتش ای بار دامنش آتش شد آن حال غریب و امر کفشی بکفشی بکفشی بکفشی
اوس بسوزد آتش سوزنده می از عشق است و تر آتش دامن سوزده است

و هر آنکه در دین آفاق عبادت از صد و شصت بهر دو دست هم ندارد و دلداد
می نماید اگر یاری از حریفی دم مر آن زیرا که سرگشت با یار و با حریفی
حبیب دارم از بر دانه یاد بین از بر عالم شنیده ام که کوه ریده سر بر نهاد
بین جان عاشق شنیده است جان که بر گرفت بهر بین بهر او در فراقش خیزد و
گفت چون مردمان حبیب دیدند شکر را علامت بگویند و گفت در هر اب
ملاست که آن از آنکه یارم کسی خوش خواند مرا از مستلقان خود نمرد و در کسب ایشان
ماند بهر نیز مرا بیگانه گشتن باید قسم است که تا حق عالم عدد و عاشق جهان و خشم
در هر چه دیدم جهان خود را جرم بر سر نهاد و کم شد باز مصنف گوید بهر شکم که کوه
از خلاصه تباخت پس کسانی که طالب حق باشند از شهر و یار دور و نیز از شهر و کج
انظار کم گشته غایبند که کم گشته خورش را باز یا فتنه جز که کند و بخشش
که بود پس لا جرم آنان که از خلق اسرار حق گشته اگر چه کم گشته غایبند اما کم گشته خود
را که حق نفاست بایند و کمند ام و نماید بر آنکه گمانند بین کسانی هستند که از مردمان
گفته اند زیرا که در دنیا کم و در سبب ندانند که از خلق و حش کرده
اند هم ملک که جزو گشته اند از هر عبادت زیاد ملک نکر نام من از ذکر حق و تعالی
ملک بقیه لام ناز صد معارف منفی است از اراحدل چنانکه ملائکه از ذکر خداوند
نیار اشد و قرار نگرفت ایشان نیز از ذکر حق خالی و فارغ نشوند **مستعد** اگر یکدم
بیاسیم روان من بیاساید من آن خط بیاسیم که در شب و روز علی الدوام چون در
از مردم از خلق از صد ماضی از بعدن قول باز دانه از جهت روحانیت و کوناد
دست از جهت جهانیت و قدرت و قدرت و قدرت در کار آخرت شنیده در دنیا و بیچار

که خورده اند غراب شکوت مست از باده حقیقت که بقیه کاف آسوده در کوه
فراغت خود و در وصف ذکر است که در تجلی خود سوزان جرم رسد او خود **استعد**
شان در پروای کسی که از جمیع ماسوی فارغ گشته اند و در کینه تو جدایتان جانکس
که در آن کینه فوج نیکو بشنیده اسم معقول است از بر شنیدن عقل و بر آنکه اسم معقول است
از بر آنکه در هر حال با چنین برتبی از قول بقیه که من از کلام بقیه آنکه بهر غره و کاف
حق است اسم معقول است از آنکه در شش لا جرم در منم امر دنیا می عقل اند اما در ادراک
مثل اخوت بر هوش جان که در ریاض احمد شش بطریق بزرگ داده غرق اولم
که آن اوردن کند رجه است بجز سوسمار که در آتش آسوده شود چه دانه غراب
و حق باز و وصف مردان که کند که می گوید نهی دست مردان بر هر صلیب فقیر اند
اما معده ایشان پرست بیابان نوردان بی قافله ترک بیابان در جی قافله ترک
نه از نه چشم از خلاص پسندین از ناس امید نیکی نگفتند زیرا که ایشان پسندیده
هم پسند این بیت گشته است خیر و آن پسندیده از چشم خلق خیر و آن اند که بخوبی
او بیایند تحت قیامی لایعظم غری از چشم خلق مستورند نه زنا داران پسندیده
و حق آنان نیستند که دل پسندیده باشند و در زیر آن زنا راست و ریاد گشته
باشند بر از میوه یعنی عبادت دارند و سایه و زمین ارشاد و بر گشته چون رزق
که رزق میوه دار باشند هم سایه و رزق و آن مایه کار و از رزق رزق که که
بویایی که در سر فرورده مراغب گشته همچون صدق و ثبات بسته نه مانند دریاب
آورده گفت کاف زنده و از غضب گفت به ثبات آورده گشت عقل با راست از
نیان اشارت بگفت آورد کاست رس خطاست از رسیدن که بود نه معوذ بالله

منی شرم در جامه آدمی پس هر آدمی صورت آدمی نیست ز مردم عجبی استخوانند و گوشت
پس آدمی عجبی است ظاهر نیست نه صورتی جان منی در گوشت در صورت جان
منی نیست سلطان فویدار هر بنده است منی سلطان حقیقی هر بنده را منی نیست
نه در بر که زنده زنده است ز بر هر بنده زنده نیست یعنی هر دلی پوش مردیت
دارد نیست اگر زنده در شرم اگر هر قطره زنده در دانه که جو خمره بازار
از و زنده لا جرم مردان طریقت کم یاب باشند چه عازلی بکنند و نه بخورند بنده
بانی و بایسته نباشند که حکم او بایستی و جانی که مانده و فرموده شود و بیجان
قوت برای است هر بنده بیکه جو خمره و صورت لا جرم گوشت منی و گوشت
عاشقانه کنند به تنی از غرضی که بکنند چنگ منی حکایتان بد باشند که بر نیز و عشق آینه
اند و منی منی چنانکه سستند ما بکنند عشق نیز بر نیز را بکنند لا جرم عاشقی با که
بایک و جالاک باشد **شعر** بعد از امر و زنا شکار را دوست می دارم ترا از توجهی پوشم
که بعد از گوشت می دارم ترا **حکایت** یکی شاهمدی در عمر خند داشت
ببین که در سحر خند عاشق خند بود تو گویی بجای شکر کو بیای میوه خند داشت باز وصف
حسن خوب کند جالی یعنی حسن او جالی بود که کو برده رهسپار شده بود از آفتاب خفا که
توانگری از کس نهی ستاند و درم و دیار دهد او نیز از آفتاب رهسپار شده و جلال داده
بودیالفا که و معنی او که دل بکنند منی با آفتاب مسافت کرده و از مسافت یافته و او که
دل ستانده است و معنی از شوقش بسیار تقوی خواب که چنان شوق کرده که اهل تقوی
نایل بوی شوی تعالی بعد از حسن تا خاتمی بود که پنداری از رحمت آیت کو بیای آدمی نیست
ایستی است از رحمت می رخصت و دیده ما در پیش منی از بی و نظر کردند و دل و دستان

کرده جان بر حقیق بر عراق او در بعضی پند دل دوسته از آن شده بر حقیق نظر کردی یا و
حکایت است این دوست منی خجسته در و منی عاشق خود نمکنت بهمان نگر کرد بار من
به تنی جان که عادت خجسته جان جفا کارست و گفت مقول قول اینست که ای خمره سر خند
بودی خطابست از یو بیدانیم ای بی حقیقی خند در بی منی بودی نه ای کوس مرده دامت
نیم منی شکار نه نشوم کرت بار و دیگر به من دریم به تنی مرده است جو دشمن بر مرده است
بی دریم و توقف کنیم در کشتی نه کسی خجسته خجسته را دید کشتی منی عاشق را
پند داد اکنون سر خوشی که و تدریم خود کسی از این **شعر** مطلق صحت از این اسان تر
محمول میسر کردی او باشد نه پندارم این کلام و مرام حاصل کنی که نهایت تنه است
جدا که جان در بی دل کنی که از برای میل دل و حجت آن ترا بکنند جان نواز برای
ان صایه شود در غصه نون بی دل و عاشق صادق علامت شبیه از ما چه بد روزگار
در و ناز بر کشید و فریاد کرد و گفت که بکن از مرا تا زخم تیغ هلاک مرده است بخلایم
تر که بی بوالندزه لاله مرده در خون و خاک کشته کشته در میان خون و خاک
مگر پیش و منی بگوید مردمان و دوست خطف بر دشمن است که این کشته دست و رنج
او است ایشان را بتیلا است می بینم و راعی دارم از خاک کویش که را می صد است
انجام منی منی که خجسته به پیدا و معنی طالع است اینجا که بکافی می آید است از گفتی آب
رویم بر آید است از ریشی در بعضی **شعر** قافیه مرز واقع شد که نهی است از ریشی
برین نقد بر پیدا و معنی طالع است و خطاب علامت که است مرا تدریم و مای ای خود
برست و خند منی ترا تدریم گفتی ز منی او نیز است که قضیع کلام کنی که پندت نه پند
بخشای امر است از خجسته در بر منی منی خجسته کنی که هر چه کار کنی که او داشت رت بشاهد است

گفته بودند اگر قصد خواندن در بعضی نسخ و کشف جان است بگویند که جواب گوید
 مایعند المیه بعد از آنکه مضارعت است متکلم از سوختی که متکلم باشد که بنوعی
 با و در دست آتشش خبر راجع به حد است بخارنده کدام بکاف می نری صناعه در
 او دم بعد از سوختن که او حیات بخش است اگر مرگ مضارعت متکلم است از مردن
 امروز در کول دوست مرگوست قیامت نام خیمه مملو دوست نزد او با هم مصطفی
 معرفت که به عده نمی است از دادن تا توانی درین جنگ نیست داشت دادن در
 جنگ کنایت از کجانی است یعنی مراد است که از عشق مکرر که در دست مملو بنام
 نیک که عشق بخش بخت بخت با دو کاف می **حک** یک نشد مردی می گفت مقول
 قول معراجی ثانی است جان می گیرد یعنی از تشنگی جان میدهد و در آن حال می گفت
 خشک نیک بخش که در آب مرد و سوختن کند به و بان نشد گفت نابالغی مردی ناقص
 گاه بخش مقول قول معراجی ثانی است جو مردی یعنی چون مردی نیست و تفاوت در میل
 چه خبر که هر چه مردن و نشد مردن گفتن از خودگان ترکیم استغفار بکار است پس نشد جواب داد
 که چون در آب بزم مان ترکیم بخت غم که جان بختی در سرگرم جانگیر نی را در شرف
 فدائیم فقه فعل مضارع است از فاعل نشد فاعل او است در آید آن سخن مکتب است
 زیرا لفظ دان چون با خواهم متصل شود ولایت بر محل آن امم گفته بخش عکده آن
 عین تو برین که دانند که بر آب مرد و سوختن لا جرم اگر عاشق یا و خطابت دانستن او
 بیک از دوست دور شود که کویدت خیمه فاعل متکلم است راجع به دوست و با و خطابت
 بین اگر دوست ترا که به جان میدهد تو در جایش که بیکه جان از تو دریغ ندارم
 مصطفی معرفت می گوید همیشه شناسایی همیشه که محل شناسایی است اگر محقق

از نگاه است خوری خطاب است از خوردن که در دور فریست مکرر می که محل گفت و در غرض
 راحت و کجاست غمی که دل نمی کاران چه می کار است هر که نمی آید بود چه کشت و صف
 ترک است ترک که رحمت جگر چه جویند بر آید و خلد بر کبر نه جگر خوشی و ب که بدین می میل
 و ما خدی الصیف لم یفل قدومه فی الشیء و درین مجلس آنان بکام رسد و مراد را حاصل
 گفته که در دور آفرین بکام رسد و شرایب بشید **حق** چنین نقل دارم
 مردان راه آنان را بیان گفته فقیران صوم کویان شاه هر دو خود صفت چه است که
 در ترکیب فارسیه مطابقت لازم نیست یا هر دو ترکیب فارسیه مطابقت لازم نیست
 منقول حکایت آینه است اعلم که برین خواسته بدو زهره شرفند یا مداد اتفاقا
 و بگوید دید و او از داد چنانکه گویان مهر در گفته یکی گفتش که آن بر خواسته را
 گفت این خانه طلق نیست تا در و کویان کجی ز جوی و هدیه بشود و گشتی بایست
 نه است از استادن که در دور به و بان کسی گفت کسی که این خانه و کجاست پس با و
 فارسی که بخت نیست خبر راجع بخانه است و لفظ جانی اسم مصدر است یعنی بخانه
 نیست و حال کسی جویر خواسته چنینی گفت بلفظ آنکس خودی این و لفظ است زیرا
 خوانده خانه خاصیت را و نه نام است یعنی اند شالی است جویر خواسته این سخن را
 تشنه مکرر که با درون خانه فذیل و جواب دید داشت که چه نیست بود از جگر
 نوره ناله بر کشید و گفت که جبهه عین دینه است از اینجا و از لفظ بین پیش رفتی
 که در سب است و دوم ازین در شدن رفتی از فتح جوی یا به مصدر است
 از اینجا که چون چنینی است جو از در صوم دوم روم روم و دوم
 هم اینجا که دست خراش گوی در از زبانی باب که می است که دالم نکر دوم بکاف

بخت من رجاء نمی گفتم دست باز لازم شنیدم که سال بخاور نشست در آن کج
و باد و آمان و مدد و جریان بر آورد بالا گرفت درست را بشی یا بکشی و نشسته
بزرگ طلای و بانه یکل بکر کافی است بخت و رفت مکتبی آمد طبعی گفت از بعضی
دل چنانکه در بخاران در حالت افتخار شاد است بخورد تخف جانش بر سرش رفق
بقیه روح دیده از و چون برای محک و وقت مردنش نزد یک شده بود می گفت
عقل لفظ فارسی است گمان بغم کافی سخن صفت مشبه است از کردن از و مقول
معرا نانی است و من دق باب الکلم انفع که بگو بد در کلم را که دمی خود آن
در مصنف حرفت کو بد طلبکار مشبه است باید بصورت و حول جمله است که طلبکار
باشد باید که هر هر حول شود که شنیده ام کجا طول نر از نشدن من اسرار است
و بعضی چند آن مستعمل است اینجا را با جاکر میسر در گفته و معروف که دانند که باشد که
روز که هر یک از این دو باب و هر است در گفته بار معروف کو بد را از هر
خویدن نکوست که لفظ و حول شدن بآن چه چه خواهی خویدن به از یار و دوست
بزرگ زالد که کن یار د و دوستن یک مصنف در اینجا تخط و نماید که از دلی
دل بنگار بدت اگر دل تو از دلی به تنگ که در دگر از و احوال کن در تنگ دلی
اینی دیگر چنانکه بدت و می توانی یافت هر بخت است تاز عینه ز روی ترنمی اگر
از و حقیقی بانی بخش و عمر را تنه می بگو باب در آتشش باز کنش حکم بر و حقی
آخر حقی دیگر بار دیگر بدت اگر که که خوبی ندارد در تخطی خود که در دلی بی نظیر
است باشد که از زده رنجیده شدن که کنش میگر از و احوال می توان از کسی دل
بر داختن و خلاص کردن که دای که با و توان ساختن زندگانی کنش

شبه

شنیدم که بر کسی زنده داشت احوال میل که در محکمت حاجت کنی بر داشت و بالا که دیگر
نقد او از خلق انداخت در کو مشی بر این سخن را که بی حاصل روانی در هر سخن که در
کار خود باشی زیرا بر این در دعا و تقبول نیست لازم بخوانی که خوانی در بار
این بایست است از ابتدای در بعضی چه خوبت نداری عزت مایست شب دیگر از که
و طاعت تحف آن بر بریدی ز حالتی دریافت گفت در بعضی بخت رفیق که در خلوتش
بود گفت چه دیدی که زبان روی نیست در چون جنبی است به بی حاصل چندین مرد
خفت کشی بد بیا چنین روی خود آنگاه یا خوت قام بین اشک سرخ رنگ و چنین حرکت
بیا بدین که کرد و گفت ای غلام وی بر نبوی ای که بگو بدیدم بجا می است
یعنی رجوع و احوال که می از این در که راه و که دیدم چون در و درگاه دیگر
و طریق و راه آفریدم دست از و باز دارم منبر از نیداشتی معقولش
علا طرط است اگر وی بین دوست خان بر گشت از دست من شرط است که من باز
دارم ز فزاد که هر که ترک دست زیرا جای دیگر دارم معقول این معرا خواهی
اوست چه خواهد بود خودم گشت از دری چون سایل خودم شود از دری و چه که
شماره در دیگر اما مراد دیگر نیست شنیدم که رام درین کو نیست بین بهرگاه حق
اوم نیست و لیکن علل دیگر وی نیست و در بعضی بخت وی بهر راه در کو نیست
درین سخن بود در بر روی فرا و بیکم که گفتند در گوش جانشند از این سخن قبول است
اگر چه هر نیستی سبب قبول نیست که فرما بانی در نیستی
یک ن بد که در آن شهر دانی چه گفت خوف گفت معقول معرا نانی است چه فرزندش
در فرض حقیقی از غارتش گفت خواب رفت توفی مدارای بر که که مقول قول نیست

احتمال است که اخافه بیا به باطل شود سکون فاق چه غایب می شود این است و
که عقل قادر شود که بعضی مقابله کند تو در اینجا مردان زنی نه بودند که دوست
کنند این یا نیست است چه عقل آمد از عقل دیگر مگر زیر اسحق بن زکریا
و عقل بنیاد کوی و این بان شد اند که مقابله کند که در دست جوکان اگر است کوی
تجسس است میان دو هم زاده و وصلت فادین دو برادر بود که یکی را
بر یکم را دفر بود لاجرم از میان یکی دیگری هم زاده بود نه پس آن بر دفر را
توجه کرد در میان ایشان وصلت واقعه شد و دفر شد میان کمتر تر از دفر
اصل یکم دفر را بابت دفر بیغی ظامی باید خاندن افتاده بود متعلق نام و مهر نام
شهر داشت دیگرین بر ما و اسم فاعل است از نفوت و سرکش افتاده بود فاعل یکم بطرف
روی دارد داشت این یک دفر است یکم شهرش روی در روی دیدار داشت یعنی از روی
اخاصی که دیگرین دفر و بیغی را بابتی تربیتی کردی دیگرین شهرش روی در روی
صدا افتاده تا از زن خلاص شود چون در میان شهر و زن حال حبلی بود بر آنکه
در میان مردمان پران ده از برین داد که گفتند چه صورت مگر هم جنت بود و
بیت بیغی دولت نه ادبی مهرش بده بیغی هم چون جوان کن پران شنید خندید و گفت
بعد که گفتند سبب دادن که گفتند بسیار تقاضای فریفته شد و بنده را عین خلق
را بعد چون دفر طلاق و فراق شنید با حق بری چهارم کند بیغی فاق سکون فاق
پوست چنانکه زنان در محل مصیبت گفته که هر که بدین مقدار که شکم هم زدن است
فراق او اختیار کنم نه صبر که گفتند که شصت هزار که بکایه ز قیون و کل التی
بود شک باید بدین روی پارس عاقل است که معشوق را هیچ چیز نفوذ و نه اندا

می گوید

می گوید و از هر چشمن و دارد و در وقت و روی ترا که در روی یا بسوی خود اگر است
خواهی و طعم صادق جوی دل ارامت معشوق است آن چشمت یکم بدین تو دیده حال
چشمت و از روی بسید که دو رویه غایب است آن شود دیده حال در جواب غافل بگفت
هر سال حسن این کجرا از یار پسندیدم این او پسندیدم و این اختیار از آن می نیست
نخون که گفت که این یکم بی و چهار که قدم به بودت که دیگر تر که نوله سکا که دفر جایگاه
بی بی قیید و کوی لیل مگر در سر نشوید و عشق او عاند که از دیم و دیگر و در نشوید
قیادت دیگر گشت و صید عاند بلیلی چه شنید پچاره بخون بکست زار و گفت
که ای خواج و دستم زد امی تنی دست از دامنم بردار و مرا مای مرا خود دل در
است و ریش قافیه در بعضی بیغی خست بی و حق عطف تو زیم فک بر جاحی حریفی
نه است از رسیدن قافیه در بعضی بیغی سر بر واقع شد در بعضی بیغی این معرای خفیلی
است تو زیم خرم بر سر ریش بیغی رد و روی دلیل صوری بود دین و روی دلیل صبور
بیت زبانه بسیار دوری خودی بود و ناچار باید گفت انگس ای و عاقل
و خنده حوی و مبر که فصلت بیانی که داری بیغی خست را بیدید بکوی ما بجا بیغی
بگفت خند بر کوه نام می پیش و دست زبانه حیفت نام و ناچار که است
یکم فوده و شاه و خن کفت بیغی سلطان محمد دخی را طوطی زو که حسن نه ادایا از شکست
چب کل را که زنگ دارد و بیغی قافیه در بعضی بیغی بیغی است و بیست سودا بیغی روی
از دخی از کل بی رنگ و بی ای است و از بیغی سلطان محمد دخی گفت این حکایت
را که در حق نه جیل خطه زده به بجه از اندیشه بر خود بیغی و جواب داد و عشق
معالی خواج و دست که شک خطت است زبانه و بر بالان بکوی است بیغی

خطاب

نظم کردہ

51

استیصال بر آب بکشد نشاند که آن ناخدا این لفظ یعنی رئیس گفته است ناخدا ترس بود یعنی از خدا
نمی ترسید چرا که آمدن تیارم جفت یار بران کرد همه جندید و گفت این سخن را
خورشید را می شنای بر خود خطاب بخصف که در آن کسی را در کشته بر زمین خدا نفعه
بکبرزدان بر مجاده را در روی آب چون من اورا دیدم جفاست بنداشتم یا خواب
چون بان طرف رفتم زود بپوشم و از جریم دیدم آن شب تحفت خواب رفتم نگذاختم و
خوابه بمن کرد گفت آن بر خجسته ای یا رفوزه را من مقول قول تمام گیت است
راشته آوردی ما خدای مصنف معروف است که بدو ۱۱۱ اهل دجله در بعضی نسخ اهل صورت
واقعه شده پس نگردد مفاد معنیست از که ویدن که ابدال در آب آتش رود
مشاهده بلفظ برین است که غفلت در بعضی نسخ زطلعت واقعه گشته که آتش نه اورد
زیر این غفلت است که دارد و در غفلت کند اورا و در و برتر که شفقند اما پس آن
که در و جستم تا اندازد خفا اند میخ طعلت بند روز در عینی حفظ حقا انه
حق تعالی شان را که دارد چنانکه نگردد از آتشی خلیل را علیه سلام فراموش
موس آن صندوق که مادر موس را علیه سلام در آن کرده بود خدا نفعه او را نفعه
درشت ز غرق آب پیل تعصیل قصه اینست که چون مادر موس دریافت که فرمود
نیان در تعصیل انبیا و بنی اسرائیل مبالغه غدارند یک بخار که آتشان بمر آن بود فرمود
که صندوق باز در چنانجا صندوق را تمام که مادر موس صندوق را بقر حکم
کلام باره و او چنانکه ام موس آن از صنف فاعله ذال حقیقه علیه فاعله فی الیم
در و در نیل افکند فرمود چون را در خرم بود بجلت بر حسن مبتلا شده اهل کشته
گفته بودند که فلان روز در و در نیل یک که در کجا یافته بود که این علت

بآب دهن او را بیل شود و زخم و زشتی و دختر و جوان وی رکنی را بیل در انتظار
 آمدند که دگر موی بودند که گاه آن صندوقی بر روی آب ظاهر شد و چون
 همان ملازمان را فرمود که از آن بگریزید و بیاورند بیکم فالتقطه آل و چون بیکم
 لکم شد و او خوشای پس فراگرفت انداخته بخت بخت صندوقی را چون کشیدند موی
 دیدند بخت او در دل حاضران برید آمد و چون گفت این موی بود که از
 قتل خلاص شد با آن موی که می کشید این موی زن و چون گفت بخت رسید از
 بخان که آن کو که از و رسیدیم در شب قتل کشته شد بود دست از بخت
 بهار و بگذارت دختر خود را بوی علاج کیم پس آب از دمان وی بر موضع روضی
 آن دختر مالیدند در حال زایل گشت لاجرم زن و چون راضی گشت در حق موی
 زیاد شد چنانکه حضرت فاطمه حکایت کند و قالت ائمة فرعون قوه عیسی لی و کنت
 لا تقبلوه بین زن و چون که ایست بخت حرام بود گفت این کو که در رشتنای چشم
 است را و از اسب دختر مضافیانت شکستید او را حسن ان بیفعا او نخو و دلا
 و هم لایستون شاید که بیک سانه مارا یا واکیرم او را زن و حال آنکه ایشان
 بمن قوم تو اند لاجرم آیه تربیت موی اشتغال نمود اما مادر موی شنبه صندوقی
 در دست فرعون و حوین افتادی چهره زد بیک سانه که از اضطراب اشکارا
 کند چنانکه حضرت فاطمه حکایت کرد و اصبیح فواد ام موی فارسی ای
 حایب من العقل و البصر از کمال اضطراب ان کاد تبندی به و یک قول است
 که چون کشید که او را ایست بختی بود بخت دل او فارغی از غم و نزد یک سانه
 که از شادی ظاهر کند که این بختی است و مادر موی گفت خواهر موی را بپای بود

خود بود و از و خبر کیم چون به رگامه و صحن آمد به برادر خود را از و در
 کنار هم و ایشان نه استند که او خواهر و بخت چنانکه حضرت فاطمه حکایت کرد
 و قالت لا خذت قصه فخرت به عن جنب و هم لایستون و حضرت فاطمه حکایت فرموده
 که و حوین علی المراضی من قبل یمن حرام کردم مادر موی شنبه را بیکان پیش از آمدن
 خواهری چون خواهر داشت که بیکه را داد به اضطراب دارد و فالتقطه اهل او بیکم
 علی اهل بیت یکفله نه لکم و هم نه ناصحون یعنی بخت گفت دلا کیم شمارا بر اهل خانه
 که از و شکفت در پذیرند این کو که در برای شادان اهل بیت حرام را
 بیکه خانان بخت پس وی را دلداری داده گفتند بر او انگیز که گفتی بیار او رفت
 و مادر موی را آورد و در آن وقت موی و کن فرعون بود و در جزدایم
 می آوردند موی را بر می داشت موی را داشت و نیز او را می کشید چون او را
 رکن را مادر نهادند و بوی متوجه گشت و سنانی فراگرفت و چون گفت
 تو گیت که این رضیه بستان تو سنان گفت من زنی ام خوشبوی و پاکیزه و نیز من بجا
 بیت پاک و نیز من است هیچ طفل ز من نیارند اما کثیر من قبول کند و چون فرمود
 تا جوت او مقرر کردند و موی را با و پس وعده حق تعالی است که فرموده
 بود و لا تخاف و لا تحزن اما را دوه الید و فاعلمه من المرسلی لاجرم
 باز کرد ایند موی مادر علی چنانکه فرمود دناه الام که تو عیسی و لا تخزن
 و لتعلم ان و حواله حایب باز کرد ایندیم موی رسول مادر نار و سنان شود
 چشم او داند چنانکه فرمود بفاق فرزند و تا بداند بختی که وعده خدا
 است و درست و ککن اکثریم لا یعلمون یعنی بختی قطبان بیکه مردمان عهد استند

و صفی که است غلامان یمن بنده کان شاه تر کنی لفظ ترکش که یکد و لفظ
کنش بجای منفرد می آید که بود و فرستاد و در جاه دیگر ادوار و وصف
ترکی در ویرانی و هر یک از لفظ ترکش و نیز و وصف ترکش است یکی را در آن
پرنیای پرنیان که بر چمن را که بند و وصف یا را که است قبا صحنی جامه که یکی را
که بر علی خردانی علقه که با شکست غام بودند هر کان که شکست و سایر دیدن شد
که در بر را بجای تو می آید یعنی ادبی است اینجا دیده اند مرتبه که حالتی بگردید
بکافیه که نیست از که دیدن و رنگش و بخت بین سرخی رنگش رفت و زرد گشت
و اینست به پیغمبر که که بود به جاع در که بخت چون می بر خود را چنان دید
احضار کن که گفت هر گفتش آن بزرگ دمی و رنگش و به سر داری و مری
از هر بزرگان می گویی چه بودت که که نه لدی سکا که بر کنده از جال امید
در بعضی آنچه چه بودت که از جان بریدی امید بزرگیدی از با دوست چه بدید
بکن او چون پر جنبی احضار کرد به در جواب دادن گفت بل گفت بی آری
سالار و فرمانده فرمان ده یعنی ام است و که خاتم است تا در دهم که حاکم
فرمودم صفی که است که بزرگ خلوقا را با بزرگواران خالق است نیست بی آنان
که بزرگواران باری جل و علاش همه کنند خیر و کمال شوند و بفرمود ای فرمانده
بزرگان از آن جهت و صفت الهی که اند و می گشت که در بارگاه ملک اعظم
بوده اند و دست همه بر پای کرده رسول الله علیه سلام فرمود می صوفی
الحق کل لسانه ای که می گویان در دمی و ملاقات سلطان اعظم نگردد و
که بر خدایتی منجی می کن و خود را می بزرگ می پنداری و گفتند خدای زبان

اوران و صفی که است غلامان یمن بنده کان شاه تر کنی لفظ ترکش که یکد و لفظ
کنش بجای منفرد می آید که بود و فرستاد و در جاه دیگر ادوار و وصف
ترکی در ویرانی و هر یک از لفظ ترکش و نیز و وصف ترکش است یکی را در آن
پرنیای پرنیان که بر چمن را که بند و وصف یا را که است قبا صحنی جامه که یکی را
که بر علی خردانی علقه که با شکست غام بودند هر کان که شکست و سایر دیدن شد
که در بر را بجای تو می آید یعنی ادبی است اینجا دیده اند مرتبه که حالتی بگردید
بکافیه که نیست از که دیدن و رنگش و بخت بین سرخی رنگش رفت و زرد گشت
و اینست به پیغمبر که که بود به جاع در که بخت چون می بر خود را چنان دید
احضار کن که گفت هر گفتش آن بزرگ دمی و رنگش و به سر داری و مری
از هر بزرگان می گویی چه بودت که که نه لدی سکا که بر کنده از جال امید
در بعضی آنچه چه بودت که از جان بریدی امید بزرگیدی از با دوست چه بدید
بکن او چون پر جنبی احضار کرد به در جواب دادن گفت بل گفت بی آری
سالار و فرمانده فرمان ده یعنی ام است و که خاتم است تا در دهم که حاکم
فرمودم صفی که است که بزرگ خلوقا را با بزرگواران خالق است نیست بی آنان
که بزرگواران باری جل و علاش همه کنند خیر و کمال شوند و بفرمود ای فرمانده
بزرگان از آن جهت و صفت الهی که اند و می گشت که در بارگاه ملک اعظم
بوده اند و دست همه بر پای کرده رسول الله علیه سلام فرمود می صوفی
الحق کل لسانه ای که می گویان در دمی و ملاقات سلطان اعظم نگردد و
که بر خدایتی منجی می کن و خود را می بزرگ می پنداری و گفتند خدای زبان

صحنی

در بعضی از بار امرش گشتم که ایلم با صان و فضل اندام در بعضی بجای دارم
 خوش و اقیه شده است فما انا الا و تقوی و با صل اگر در
 عشق کم هم کاف خوشی گیر و اختیار نیست کنی و اگر نه عاقبت چیزی اگر نیست اختیار
 نکنی عاشق را بکند از راه عاقبت را پیشی آر ترسی از جنت از آن جهت که خاکست کند
 عقلت ترسی معرا و ثانی است که با قشوی که هلاکت کند زیر این مانت فی العشق فقرات
 شنید از وید نبات از حبیب درستی و از ترا که ز خاک دخی گشتند و لا
 بدسیده شود و پس از آن رویه مادام که در دست باشد نزد دیگر حال روی بگردد
 گشت پس نیز خاک سبزه حال شود از با حق آن آشنایی در هر فصل خبر حق است که در دست
 خویش را می دهد پس مادام که در دست خود که فاری با حق خالی آشنایی ندارد
 که تا با خودی در خودت راه نیست نو که با خودی حق نه ترا خود راه نه حد
 و پس نکته جز با خود آگاهیت یارب دل پاک جان الحام ده آه شب و ناله
 حکام ده در راه خودم و در خم خود کنی و آنکه خود ز خود بخود را دم ده پس
 که عاشق نه شده حال باشد از هر آوازه ذوق و سماع دارد و بخود کرد و لهذا
 می فرماید مطرب که آواز با پایستورین مجبی آواز مطرب سبب سماع باشد بگو آواز
پای دو آب سماع است اگر عشق داری و شور و هیجان مکنش شوریده دل بزد
پس اگر مکنش عاشق بشید اول بر نه و از پیش آواز بیدار شود که او چون مکنش
بر سر زدن آن عاشق شوریده دل همچون مکنش بر سر نه و بدید یکی و سماع غایبه
در بزم دانه اشقه سماع نه در جز از طوطی اطوار مقامات خارینه است با و از مرغی باشد
بقیر و چنان سرانیده خود می کند و خوش و ایام در خوشی و خوش باشد و لیکن نه

آواز سماع است که تمام می شود

صالح و بلند

نه وقت باریست که خوشی نباشد چه شود به ده کان می برسی گشت و شراب عشق الهی نشند
 بر آواز و دولا بستی گشتند چنانچه که اندر آید و دولا ب و از این بخود دولا ب
 کردند و چنانچه دولا ب بخود بگردند از آتش می ریزند پس هر دو گریان بر نه کردن
 نهند و مراجه کنند چنانچه عاقبت به گریان در نه بر اختیار و دل اضطراب مکن عیب
 در ویش جرات است زیرا که عاقبت از آن می ریزند با دوست به آنکه مراد از سماع
 در اصطلاح و صوفیه شنیدن آواز خوشست بحسب دوستی را در حرکت آورد که گفته اند
 استماع صوت طیب حوز و ن حرکت لقلب پس چون مستی از شنیدن این آواز در حرکت
 آید پس این حرکت حوز و نست یا نه حوز و نست اگر حوز و نست او را رقص کند
 و اگر خیر حوز و نست او را اضطراب و سماع که به حوز و نست سبب حرکت را
 سماع کفشد بطریق ستره الحسب هم البی چون کلیه آواز خوشی شود در حالتی بیدار شود این
 حالت را دجو گویند پس اگر کسی آواز خوشی شنود در و بی اختیار حالتی بیدار شود نه بطلان
 بعد و طرب تشیل این آلات نه از آن جهت است که او حوز و نست با آواز خوشست قالا
 شنیدن نظرم از حکام خدا و حدیث رسول و سخن ادیب و شنیدن آواز بلبلان و مردم
 خوش آواز حرام بودی و لم یقل به احد پس معلوم شد که حرکت بسیار خارجست و آن
 بر وجهی بودنت و لکن احصاف که به بگویم سماع ای برادر که جنت حلاست با حرام
 مگر مستی را بدام که گشت عاشق است یا فاسق پس کسی که عاشق باشد که از بر جمل برود
 بیا و چنانچه است جرات و چنان بر دار کند که در شسته خود مانده از زیر او پس حال عاشق نیست
 اما اگر در جرات و لکن است و لای و اهل فحش قوی تر شود و بدین شیطان اندر
 دماغ را بر آید و سماع است ثبوت است پس این کسی که ثبوت پرست باشد اهل سماع نباشد

بازی بودی و با وی محبت کنی و دوست شمار و غیبت انگار که با چون خودی که غم
کافی می بیند خایه است یعنی روزگار و عمر را پس خام را باید که با عالم و سالک
صحبت کند با چون خداوند در پستان روزه را جویم نمک انداخته که عالم و عابد اقتدا
نکنند بگویند خطایک مستان روزه آنان که مست الهی اند بذر روح کنند من اول
که این کار عاشق را بر دادم در سر کردم دل از سر یکی بود گشت ترک سر کردم
مرانه از وصف ترک می هست در عاشق یا و معصوم به است صادق است که عاشق
صادق باشد در عاشق مرانه از دگر به زهره یعنی مرد جهان بر خوشی عاشق است
که خود را از عشق درین می دارد و اجل ما که خفیف از ناگاه است در یکم کش
فیع کاف و غم کاف هم دو جایز است همان که آن نازیم کشیم کاست چه در شکست
و البته بنشست بر سر ملاک که اجل مقدر و معز است بدست که دارم خوشتر ملاک
لا جویم روزی به بخار که جان دلی استغفار انگار است پس آن بر که در بای
جانان دهن جانان را **کاست** کشی یاد دارم که چشم گفت که پیدا نمودم
کشیدم که پروانه باشم گفت این کنی زبان حال بود و شنیدن بسیم است لالت که
من عاشق که سوختم او است کنی پروانه است نما که به دسوز باری چراست چون
پروانه چینی گفت کشیدم که شمع در جایش چه گفت ای هوا دار صیقل من خلاست
پروانه برفت البکی یا برترین من سبب که ای من است چه خبری از من بهر
مرود و خارج و دور چه و کدام انش بر من رو می فریاد انش بر من
او دم گفت غم و در خط سبلا ب در دهم هونت خودم دویدش بر خار زد
یعنی کشیدم می ریخت دم گفت که ای در عشق کار تو نیست زیرا که صبر داری

که در

که در صبر داری و بیاد ای نیست ز طاعت توقف تو بگر از پیش یک سکه خام ای پروانه من
استاده ام تا سوختم تمام در پی است که کشیدم عاشق حق و طالب حقیقت بگویم باید
که از وجود دگر بگذرد و پیش کشیدم گفت و در نفسک او ترنات الصوفیه ترا از من مستحق
اگر پس بخت ای پروانه مرا بین که از بای تا سوخت که فانی گشتیم چرخ درین گفت
و گو بود شمع با پروانه بدید الا وین در مقابل شمع و وقت اصحاب شمع یعنی صحبت با صاحب
بود و عین تابش یعنی تابیدن چرخ فرو زیم روشنی کردن من تبش و ارباب
سیلاب و سوختم یعنی ظاهر بر تو غم غاید اما در دلم بر ناراست چو کوهی که بر روشنی آرد
قد است اما روشنی اندرون بگر سوخته است لا جویم پروانه اهل حال خداوند غاید
و در روشنی که میان رفقه زینب می آن بهره و بسیار که نا که بختش خیر را چه است
بشیخ به بهره معنی مرا در که ناگاه جو این سوخت روی بر روی بهره معنی گفت و من
رفت و دو دست بر مقول قول اینست عیسی بود با بیان عشق ای من بر حسی مقصود
را پسیدند که نهایت عشق چیست گفت سر روز را قبل احوال من باشد همان روز
و را آ و بختند و روز دم سوختند و روز سوم خاکسترش بر باد دادند ره اینست
اگر خواهی آموختن بین سلوک طریقت اینست بختش نوح یا بل از سوختن که
بذر در چه سبب فتوح است مکن گریه بر که بر بکاف می عشق قبر است مقبول دوست
که را که دوست قتل کند بر قبرش که به مکن بل ای که به بعضی نینچ قتل اند که مقبول
است در بعضی نینچ این معرا چینی و اقل شده بر و غمی کن که مقبول است اگر عاشق
سرمشوی از مرص و صحت قری چو کوهی و دوشوی دست از غرض است مر جانی دوست
نخایه شوکت از دو کوه دوست الوده نشاید مر جانی شوکت را قدری ندارد که قدری باشد

باز نگذرد و چنانکه دست را در کمرش تیربارند و سنگ بس طالب حق جافه باز می باید
 بر زبان او گفتند زناهار که خطرناک است در بیان حقیقت نیز چنین است و اگر
 می رود حق بطرفان بسیار تسلیم و می گوی **باب چهارم** **تواضع** تواضع منزل
 یکی است از مرتبه خود اما جلدی نرسد که در ذلت بکشد خاک آفریدت خداوند بزرگوار
 جل جلاله پس ای بنده افتاده که کسی جو خاک این بدل یا بد حریص و جهان سوز و سرکش
 ابرو و وصف ترکش است بمشای اصل خود را فراموش کنی ز خاک آفریدت جو انش
 یعنی انش مل من می زید کونیده است و جهان را سوزنده است و مرا کشیده است
 تو انشان بمشای و این قدر البته جو کردن کشید انش هولناک تر که تو را فراموش کرد
 تن بیداشت خاک در بعضی نیز بر سر نهادن و خاک و چاره خاک جو انش بمشای سرافراز
 و تنگ خود و این من خاک که نقصان از آن اشارت بمشای است **نخبر اول** دیدار بلبلین
 کردند از این انش را که است آدمی **کتابت** یک قطره باران ز ابر بلبلین
 ماهیت از بلبلین که شکر سر داشت چه بمشای عوفی دریا بدید و زبان حال گفت
 که جای که در یکست من گیسو چه قدر دارم که او است خدا که من شکر است با او بود
 نه ابرام چه در انش حقاقت به به فاعلی قطره است صدق در کمالش بجان
 پرورد بر خیز باران را چه بقطره است بهر شای این غیر نزارا چه با دست بجان رسانید کار
 موضع غیر است تقدیم از مهر دوزان است که شد ما خود را در لولو نشاء و از
 شاه دارن بلندی بدان سبب آن یافت گو که او است که تواضع خود دگر می تواضع
 رفو الله در نیست گوشت ماهیت از کوفتن ماهیت **کتابت** جوابی خود من باز کرده
 بوم هر است و در بار آمد به بهر دردم و شیری کشید در آن سر هر در فضل

دیدند و فقر و غم چون در استحقاق عزت دیدند نهادند و رخش بجای سر خود را در
 بجهت بر کشیدند نه بکمر هم عین کبر است و کرا انجا برای اضافت است عابدان بی بطح
 ایشان گفت روزی غرور بدان جوان مسافر که خاکش بکجه بیفتان و کرد بفتح کاف
 بجهت بخار است و عطف بر خاکش همان کین کین مرده رو بین آن جوان مسافر
 نشیند از بر و رفت و بارش کین بخاند بد ترک آن بقع که در آن حمل کردند بباران
 و بر بعضی صوفیان و شیخ که بر دای خدمت ندارد و فقیر بکار دارد و در کمر و فرام
 خدمتکار ها کاف نفاذ کفشتان جواز ابراه و گفتش که ناخوب کردی برای شاه و
 فکر باطل که ترک کردی و احباب طریقت گفته اند طریق ماهیت نه است
 ای که دکن جان خود بسند و متکر که مردان ز خدمت بجای رسند و در فرام
 من خدمت خدمت کسین گفت در کوبه شروع کرد از هر صدق سوز و خطاب
 بخادم که در کای یار جان پرورد و هر دو وصف ترکش است صفت یار است
 ز کردند آن بقع دیدم ز خاک بکجه رفتی خود را دیدم من الوده بودم
 در آن جای پاک چون خود را چنین دیدم که فتم قدم لاجرم باز پس و خود را از
 انجا کشیدم که پاکیزه به بکجه از خاک و حق مصنف سازین معرفت که به طریقت
 جبین نیست در ویش را مش را به محزون معوا یا اخیر است اعلم که اکلنده دارد
 تن خویش را و تواضع که بید بلندیت باید تواضع کزین که سبب بلندای نیست
 که دکن ای که بید کزین بام بلندای را نیست ستم ز زبان جبین در بعضی است این
 بیت چنین واقعه شده فرود بود و شوخندی کزین تند شای بر میوه سر بر زمین
کتابت باز به نام تواضع کشیدم که وقتی در کاه عبید هر است که گاه آید به برادر
 تمام

در بیان حقیقت نیز چنین است و اگر می رود حق بطرفان بسیار تسلیم و می گوی

شکم و از لقمه های حرام که از طعام حرام شکش فرشته بود بنا بر آنکه بعد استقامت
یعنی بصیحت و امن الوده یک ملوث بود بنا بر آنکه و بصیحت یعنی بر سلامت و دوده و سیاهی
انده و ده انگلی جان بود که پایی چو پند کمان رست رویین یعنی انگلی آن پایی
بود که چو کمان پایی رست روی پند که گویی چو مردم بخت شومین انگلی آن گویی
بود که چو مردمان شونده بند پند چو سالی بد و ایام خط از وی خلاص بقدر
فعلت از نفرت عایان بهم چون موزد و در هر که خطا بر رویه کوه کوه کج
اجری یکه ای که اراق دن هوا و هوای خوشی سوخته بی اصل مانده چو یک
شیر نیک نام نه بد و نه کسب نکرده سید نامه چندان شمع و لذات نفاذ براند
و که در اما کاتبی بصیحت او را چندان نداشت که در نامه جای نشستی خانه که روی
نامه اعلانی عیسایه شد مصنف باز و وصف آن کسی کند که کار و خود را در ای و کلمات
برست ثلوث برستی گنایت از تو خلعت براندن ثلوث بطلت شب و روز خود رست
کاتب و روز مشغول بقی بود شنیدم در بحر کعبه علیه السلام در آمد شهر و رشت
از حج اعظم ده عابدی بفرخند از اهدی بر گذشت هر روز که در حجاب عیسی را
دید بر آید از غلظت ثلوث شبی بین آن عابد خود بین بیایین علم را چه بیست علیه السلام
است در افتاد سر بر روی عابد بانی درین حال بود که کار بکر رست از هر جا
فت برکنده اخر و نکون بخت زد و در هر روز چو روانه حرام در این عیسی
و عابد ز نور از تاب بنف و ولایت تا مل بخت کنان در اینجا تقدیم و تا خبر است
بین تا مل کنان بخت شرمسار از نیستی خود چو در ویش در دست سر مایه دار چو فقیر
در نزد عشق خجل و رباب و تحقیق خود را تا آن سوز و حرارت دل ز شهادت و خلعت

آورده و در متعلق است لفظ غلظت سر شده غلظت که از غلظت سر شده و از دوده باران
صفحه مشبه است از باریدن یا باکم است یعنی مطر چو میوه میوه و وصف دیده است که غلظت
گذشت این درین بین این سخن را کونان است که است بر انداختن و خایه که دم نقد غریزه و مایه
وقت تزیین بدست از نگرین و طاعت میا و رده خیرش قلیل چوین زنده هر که حیا
دکمه که بچلی دیوی او کونان بود که هر کش بود از زنده کانی که هر که او به از
حیات او ماند بسیار رست بکر با و فیض را مایه است از رستی آنکه در غلظت طفل در زمان
کود که هر که کنایه بود و زید که بر انداختن هر که هر که و قفقه شرمساری و خجالت
بر دین این سخن مباحث باری کردن گفت که تمام بختی از جهان آفرین و طالع عالم
که بر باطن آید که هم نفسی القوی بدیاست در بعضی نیز عالم بدیست و رای فنی درین
کلیه نالان کن کار بر و ناله این بدین گفتی بود که زیاد عالم رس ای در سیک و در بعضی نیز
این بیت واقعه شکره نگون ماده شکوه شده از شرمساری سرش چو که عادت شرمساران
و بر مانست روان آب حرم تنبیه و برش در بعضی نیز سر مانده ای بر انداختن و از آن تنبیه
عابد سرش بر خور و برین از آن جانب را اهد سرش بر خور و ذاتش خود و رشتی که ده برن
شع ابر و روز و در رشتی کردن ابر و کنایت از انقباض وجه است که این مدبر و بخت اند
بی ماکون دلایم جو است زیرا اکنون بخت جاهل چو چینی است که نزدیک ماند کردن در اقل
در افتاده که از گزشت ذنوب تا بکسیت که کو بیایا اکنون در اقل افتاده است تا بکسیت
بباد و اندر بر داده مجرای آباد بود داده است چو چو آید از نفس تراش زداست
کنایت از گزشت است که بخت بود در قرین پند با میوه و منشی که دینی وی و لی ام چه بود
که زحمت پردی زبانی در غیبه خلعت کردی از پیش مایه و زحمتی بی کار چویش زیا لکار

او مشهور و راه دور نیست می باید که او می روشی باشد می ترک از طلعت تا غروب نشانی
عابد است جواد که در می فدا نشانی که قوس بد را بدی رسد که حاضر شوند انجمن مراد
هر دوازده ایات و با وی یکی حرم می عابد خود بی جنبی حکم از سخن می گفت درج
بود عابد و در جلیل الصفات جل جلاله در آمد تا که بی عیال و السلام که کمال
است آن اشارت بجای است و کوی اشارت بجای است که هر دو اشارت
بجای باشد مراد محبت دعا و هر دو مقبول و مقبول شده ایام آن فاس که هر دو
باطل کرده بر کشند و در سکون می نمود این معراج مبتدا است بر می و طلب مغفرت
کرد برای دسور آن العزیز این اعظمی و انجا علی بن ابی طالب که هر دو در می
نقیده از پیش و در دکنم از استن که کم بکار از و در کذا از معقول می بکار می نشانی افعال شیخ را
با تمام حریف و فضل خود از پیش و در پیش حال فاس جنبی خوا نگردد و کرامت دارد
عبادت برست بین آن عابد که در خطه با وی اشارت بجای است بودیم شست یعنی مصداق
یکم از بی عیال و سلام است عابد که به نیک از و در قیامت در این در قیامت ارجا
است و مصاحبت او عابد می که از افسوس را بگفت و بر این عابد را بنابر این در مقامی
جمع شوند و بجای است گفت که از آن که خود را از خود در میان حال فاس است و در
نیک بر طاعت خویش کرد میان حال عابد است نه است عابد مذکور در بارگاه عیسی
به بارگاه حق که بجای می و سکن به زکرمی و انانیت که اجام با گشت و میرت بلیه
مردار در و در خشی را بهاید کلید مفتاح و بر این استن و بر سکنست هر دو نیست
به از طاعت خویش نیست زیاده خود را از نیکیان خود می بدی از آن خود
چنین که می بکار اند جزای یعنی اند خدا می خدای و خلا خود می و انانیت در هر پیش

خود

قوس دارد دست العزیز از این و از کبریا در این فانی و از کبریا فدا و خفته و انوار
و در حقیقت لایه خلایق من کانی فیه شفا فیه من خود پس که اگر در می و بلوای
از مردی خود کوی لاف شجاعت من پس ای حال خویش لاف من نه از کبریا می بدی
از میدان کوی بکار فیه پس هر حال کوی ایمان و طاعت را به از آفت زسانید بیار
آه این بیار است آن بی هر آن شخصی که می بکار فیه کویست که هر مغفرت از دما که بند است
خود را چون مثل سبزه منی در دست پس که خود را اهل صلا و فلاح بنده از خیر
ندارد از این نوع پس جنبی طاعت بجای و مقبول نشود و در تقی طاعت
بیار و خود فروشی می گردد از عبادت بر میوه آن خود هر هوست که با حق میگوید
با خلق بد که با ایشان تنه می کند و خود را صای و خلق را فاس که به در بعضی
سبیت واقعه نه چه نه برت و بنوریده بگفت چون رحمت کون را احد علی الی الله را
عن الی علیه السلام عن جریر علیه السلام قال یکم غزو جلی عبده ما بعد من و در جوین و لم تفرک
ای شیه خفرت که ما کانی قبلک و لو استغسلت علی الارض خطایا و ذنبا استقبلتک
علا ما مغفوره و استغفرتک و لا ابال چه زاهد که به هر دکنه کار بگفت بسیاری با نیست
و عبادت بر بهر و در کوشی و صدق و صفا و بر این کار می و لیکن میوز از زیاده عیسی
بر مصطفی صلی الله علیه و سلم که نمی بسیار کردن نمی است از اندازه هر دو سبیدی خود را
صغیر از حجاب در عبادت شمع که در رسول الله علیه السلام نمی که ذکر کرده باشد در حال
سبیه پس جاننده در طاعت و از عبادت غماید سخن مانند از عاقلان یا دکار با اهل
دیار از سعدی عیسی یک سخن یاد دارد که آن سخن است که کار اندیشه ناگزیر از این
یعنی که کار می که از خدای ترسان باشد به از بسیاری عبادت نمی در بعضی سبیدی

بهر از عاید خود غای
 فقیر کسی جامه تنگ دست بین فقیر در ایام
 قاضی داشت و در پیش گشت نگار قاضی در وزیر کو بیاض ایامی که در جای خود نه ایست
 داده که در معنی کتبی قاضی در پیش خزان و تر جان مردمان کوفت استیشی که جز را
 نه ای که بالا مقام توفیق است بی گشتی که در و وزیرش که ایشان را در تور یا در و از
 علی قاضی بابا است بین قاضی باقی در هر کسی را در مکرر بعد از آن که است بعضی است و
 رتبه و مرتبه بعد از خود دایمان قدر ندان که بران حد رتبه در کاره با دیگر و حاجت
 برسد گشت که تر اینند که به معنی طریقی در عقوبت است این حالت تر حقوق است بسیار
 جوت و ادب را که در آن کسی که در رتبه است هر رتبه است که در آن رتبه است که در آن
 نگارید بر جز و وزیرش لا جرم بدلت از جای بالا است بنفقه معنفا از زبان معوف
 معوض می گوید جای بر رتبه دیر و جوت کل چنانچه در رتبه است این رتبه است که در آن
 حدود که در آن و در آن در پیش رتبه و فقیه کل رتبه است و رتبه است هر دو فعل
 ماضیت بخش فاعل هر یکی است بطریق تازه فعلی چنانچه در رتبه است که در آن رتبه است
 و در چنانکه از آن رتبه در آن رتبه در آن رتبه در آن رتبه در آن رتبه در آن رتبه در آن رتبه
 نشسته بود فقیران در مجلس قاضی حاضر بودند طریقی جدل ساختند و در یک علی شوال گفتند
 لم ولا شتم در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 بهم با یکدیگر در رتبه باب یک را بار چنانکه عادت نظر است بلا و شتم کرده که در آن رتبه است
 و در جاده ماله که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 لغت لازم است چنانکه در رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 و چنانکه در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است

دست برین عبارت نه بود و فساد نه در رتبه است که در رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 معنی بخودین ترک که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 جمیع دهند به معنی بهتر بین این بر رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 و اصول و فو با سبب است دلایل قوی باید و معنوی مقول قول تمام بلیت است
 بابا در معنی اول از رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 گویند که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 کافی فارسیست بعد است در بعضی رتبه گفتند و که به بلای چنانچه در رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 اگر نیکو دانی بگوی بلای چنانچه در رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 و سکون لام و کافی چنانچه در رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 فصاحت بیانی که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 عن نگارید با سر از کوی بلای چنانچه در رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 کشید معن را در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 است و بار از رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 و طبع است از رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 مطلق است چنانچه در رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است که در آن رتبه است
 چه در در و حل باز ماند چون قاضی فضل فقیه فقیر را دیده بد و احسان کردن
 گفت بر آن آمد از طاق جامه یکتا و دستار عین دو لبند است اینجا در رتبه است

توضیح

بنی فایده اش از بر و دستار از سر بر و ن گرد با کرام و لطفش فرستاد پیش و عذر گمان
گفت که چهره ای لفظ را بجای شکر استعمال کرد قدر تو نشانی حق از آن جهت بزرگ
قدومت برداشتم اما اکنون در پی ایدم با چنین مایه از فضل که بعلی ترا در جایی باید
و در تری موقوف به کمال و دلند از آن آمد برش نزدیک فقیه که دستار قاضی مله
بر سرش اما فقیه مذکور بدست و زبان منیع و دفع کردش صوفی که در بر باقی
از منی صبر کردم ببال صبر و در که دستار قاضی قید و سر مایه سزور است که فردا شود
فاصلتی آخر صبر ای آخر است بگوئی میران یعنی فقیران که جاده زیرین ایشان گشته
است بدستار بجز خف از پنجاه است کرام بکاف بجز عیون ذرایه است و عیون بران تعلیم
بر کرامین سرم کرام شود و بزرگ غایم چون منی آن دستار را بدستم حکم مردم بزرگ
غایم و در اعظم کند چه مولا چون مرا مولا ها اند و صد کبر و قاضی القضاة
بزرگ خواهند نمایند مردم بچشم حق مردم بچشم حق نمایند و انصاف است
که جامه بزرگ خواهند داشت و استعاره غلبه و منت نه بظرف چنانکه تفاوت کند استقام انکار است
هر که آب زلال بر بویست که شکر کوزه یعنی طرف آن آب زلال بر برین بود یا حال یعنی
سفالین خود خود بزرگ و فقیه را یعنی عفت باید اندر مردم و در صوفی و خود
باید مرا چه دستار نوز و خوب کسی از سر بزرگ و دستار بزرگ بماند نشود بجز باز
ایست که و بر بزرگست بر بزرگ دارد و بزرگترین معنی مؤذرا در معنی آن نهی است
از افزاشی گردن مراد است که بزرگ کسی بدستار و برش زیاده اگر دستار بند است
و سببش درش حدیثش بین مرد و سببش در دست بصورت کسی که مردم دشمنی
معنی نه از در صورت بجز صورت بی جان میاه به که دم در گشته ساکت نشود نقد

بهر

هر جنبه جنتی است باید شکل و مکان رفیع بلند و خوش مکن چون زحل کوب زحل
در ملک معنی است از بسیاره بلند و خوش مکن که از مرز زیاده است در خلقت
نی بود یا را بلند نکست مریه است که خاصیت بشکوه در دست این مکن بود و آنکه
بدین عقل و عفت خواهم گشت بن بدین عقل و ناقص عین دون خواهم بچشم و کرم روزه
صد عظام از بیت نایب تو باشند ج خوش گفت لیکن عین غیب است حرمه هر که کو بچشم
در کل که افتاده بود خبر داشت آن از آن کل بر طبع جاهل یعنی جاهل طبع کار فخره
را در کل یافت و از آنکه بر بنداشت لا جوم او را کرداشت و در هر چه بچشم مریه
خواهد بود با کس مقول قول غام بیت است بدین که در جرم بچشم بزرگوار
بیت در هر چه بزرگ طغوز لا لا نور و همان قدر دارد که است معنی قدرش
خاکان بماند بلند شود و کرد میان شایع لا سره نشسته و عینان در منم
عال از کس بهتر است معنی توانگر سبب مال از کس بهتر باشد و از جل اطلی بود شد
خواست و از جل اطلی بود شد و معنی آن خواست بدین گونه بچشم مردی
که معنی آن فقیه بفر متکلم حبست و چنانکه باب بچشم سبب آن گشته و انتقام را اردل
بشت و خود که پس ازین مصنف معروف گوید دل از رده را کسی که دل از رده باشد
او را بخت باشد بچشم لا جوم چه صحت بعنادستی مکن در گشتی او چنانکه آن فقیه
در قدر دشمنی نکر و بیکه جنتی کرد چه دست رسد قادر باشد معنی دشمنی برار بزرگ
و شکسته یعنی چهار که بخت و کینه کشیدن در آن دم فرو شود و خود کند اردل
بخار پس از گفتی معروف بقصد عودت که و چنانکه مانده قاضی بجز درش اگر مریه است
که گفت آن هذا لیدم خبر و در دستار است بدین که از کینه از بچشم بدین بخت و

به دست بر جان نهد و چنانچه در دیده بین دو چشم ظاهر چون و قدس متنبه
فرمود است فرمود ان دوست را نه مانده اند که در مقدم صورت دتا اعتراف کرد
علم خرم بین است و در بعضی این بیت واقع است و از اینجا جو ان بنی فقه مذکور بود
فهم یافت احوالی که در رفتی گفت بروی رفت و بارش نشان گفت چون
فقیه بود و چنین الزام که در انتقام غرور بود و یاد از بر کان خلیف است
و من گفتند که کوی چنین شود و چشم من گشته از کجاست پس بخیل و لازم شد تعجب بود
معرفه بیاسار دیگر از پیش بقیع با و چو و بارش کن منی رفت پرسود و بر جانست
از دیدن که کردی بر من گفت و صورت که در به از مردمان چنین میسرید یکبار
مردمان گفت آری نه که گفته شری نفسی و خوب سخن درین شهر که از استعدادی
شایم و من خواست بران حد از آفرین کیمی سخن بگفت شری نفسی گفت
حق میگوید در حق من که سخن تا خبر من گفت
زاده در کج نام جایست بود حال او را بیان میکند که در از تو حال او در از تو بود
ما با یک و سر که بود اتفاقا روزی عجب در آمد سرایان صفت مشبه است از سر ایدین
دست لا جرم من اندر سر دستانکی سافکی قدح بر گشت که بدان می خوردند بدست
گفته علقصوره در بین در علفه بار سایی را هدر می نمود زبان من آن کس زبان
و شفت با انگلی اطلاق زبان که در روج مبالغه دل آفرین این کنیت از است که
سخن او را دل مردمان مایل شد و قلبی چون زبان است سیم پاک و ساده من جدی که بر
نخستین گفت او بر سخن از حقیقه بود و نه در عالم با حق کم از سیم این معرکه از
صورت است من می باید که عالم باش اما چون عالم قایل نباشم کم از سیم معانی

و کلامی که در این

چون بر لب سپرد آن چون سپر نا فرمان شد آن عزیزان جواب اندر وی سخن در و
ایشان فراموش آما معروف و منی منکر را قدرت نداشت اندر جو منکر بود با دشمن را قدم
بین چون پادشاه را بر عقل منکر هند که اسم است بار و توان از دست از دست از دست
دم منقول این معرکه است که نام انگلیت منی که تواند که از هر معروف سخن گوید زیرا حکم
غالب است حکم کردن زور کند بر منکر معلوم است بر وی کل من علیه کند بر آن
و مانند او از جنگ از دهن که او را از او از بلند است اما حکم من رای منکر منکر
فلیغیر بده و ان لم یغنی فلیس از ان لم یغنی فلیغیر و ذلک اضعف الایمان که است
منی منکر بر اید ز دست بر دست تاید و چون دست و بایان شست ملک تغییر دست می
باید که به ان خیال منکر زبان منی که در من باید و کند آگوید و کد دست قوت نداری
برای منیر منی که است که با کبره که در در خود بشود باند ز بر دست و منی حق عاقل
که دست جو دست و ز بار را غایت حال تغییر منی بهمت عاید مردی و بملوای ز حال چون
حال شهادت چنین واقعه یک از جاعت مستعان منی دانای خلوت منی منی منی آن
پارسی عین کزین عاقلید و با کسب از این حال سر بر زمین و قتی سرش بر زمین بود از راه
خیلم نطق گفت مغرور است که مقولش اینست که باری منی چون هر یک منی را قدرت نداری
باری منی زنده ما با یک دست هر دست دعا که که مانی ربانیم و دست و دعا را تا تر قوت
و منکر ز ناک از دل با جبر منی از دل که عامل نباشد قوی تر که هفتاد تیغ و تر چون ان
یکی از راه شاهراده انعام دعا کرده بر او و در جهان دیده دست برای دعا گفت
شترای خدا زنده بالا و دست مقول قول اینست خوشست این بر وقتش از روز کار از روز
کار اکنون خدا یاده وقت او خوش بد از چون پارسی میگوید چنین دعا فرمود که

گفتش ای قوه هستی و مقتدری استقامت بر من بر چو اینکوی فدی خواستی از مهر به نیکی خوانی
از مهر به بدی خواستی بکنم چه بکنم دانیک خواهی از مهر این نیکی خواستی نیست بلکه
چه بد خواستی بر سر خلق مهر چون کسی چنین گفت چنین گفت بنده نیز بهر شی و فدی عقل
چون نشد بر سرست بخون را از کلام من در نیای فهم نمی خوانی می است از خود دان
بلا مات پس بخوان با بول مجلس میار است تربیع کردم ز داد آفرین تو را می خواستم که
عیش مدام نباشد ز شراب مدام که کسی باز آید از خلقی نیست رجوع کند از خلقی
بمن که جاودان ابدی در بهشت ز امانی پیوسته و در است عیش مدام عیشی که ترک
اندیش در ترک مدام عیشی که مدام عیش دایم است پس درین بیت چنین است عیشی سخن
که مردی سخن ساز نیار سال دعا گوئی گفت در جهان پادشاه زاده کسی زان میان نماند
مراد شاهزاده است باز گفت اتفاقا تر دعا گوئی قبول رسیده زود در بعضی نپز و خواب
و چشمتی آمد جویند میا بر بار بر وجهه سیل ناعلی جا برید است و معانی مطلق در بعضی نماند
می خورد و آن که به عصمت گذشت و بر آن حالی که گشت و شر ساری می برد به بر آن
جمع نماند است شوق اضافت بر آن باین اضافت مشبه الی اغتد است اندر و شوق لوقت نیست
از شوق که منفرد بگذرد و عین آن جفا شر ساری دیده چشمش را از بهشت بایش بد و شوق و شوق
عین شتر است راجع به نکست و این معنی که فرمود و عبارت از آنست که چون کسی شتر شود
نظرش بر پشت پای خود کند و چون شاهزاده از این حال ببالد دیگر انتقال کردن خواست
بر یک شتر می زدند که پاسای مذکور و فیس و فاعلی است غیر شتر است راجع به شاهزاده
که قبول و نشاندست در باب خود که باین صفت مشبه است از کوفتی و جمله کلام حالیه
است که فرمود این سخن را که باین قوم رنج و فایه عین اینجا تا سر هم که هر را بکند ارم

مرحله و مار کسی است که راجع را بر هم راندیم چون شاهزاده آن مرد ناچار دعوای خود را جابت
دعوت را و اوجب شد و صحبت گرامد با بیدان شاه بدرگاه شاهزاده نظر کرد در صحنه
بارگاه مجلسی بود و از آنکه دید چنانکه می فرماید شکر دید و عذاب شمع و شراب و غیرتها
و بکناده مراد مجلسی است از عت اباد و مردم اهل مجلس خواب دست یکی بکعب از خود عین خود
را می دادند که خام گشت بود یکی نیم گشت بخود گشته یکی شکر کوبان صفت مشبه است از گفتن عرای
به است که ز سوزی آورد و مطرب خوشی دریا صفت کرده خوشی زد بکوبان و از ساقی
بمن از جانی ساقی کوبان که نوشی باده را و عینان خواب از می لعل رنگ که بسیاری خورده و
لا یعقل گشته بودند سر چکان خواب در بر چکان از غلبه خواب سرش ایستاده برده مراقب و ارشده
چو چکان چنانکه چکان سر را فرود گشته چکان نیز چنین گشته بود بنود از نه عیان کردن و از صفت
عین پر و از چکر ز کس ایجا گشته به باز بخواب رفته بودند و چشم بسته خورشید چشم گشاده
غانه بودند و در چکان با یکدیگر مارگار بر آورده بی از میان نماند از و فریادی
که چون شاهزاده میل حلاج کرده بود و فرمود در هم شکستند خود به هم خاور سکون
را و دال بزرگ ادوات مبدل شد آن عیش صافی بر دهنم دال سکون را و دال بزرگ
چو که شکستند چکان و گشتند تا صفت از گشتن بزرگ قومی را و و بزرگ ساز خلق بهر
کرده بزرگ جعفرش ابدی کوبیده از سر سر و در بزرگ ابر عین عین در سنگ در میان سنگ
بودن بقیه دال سکون نون عین است مراد قیام زنده گشتن از و روان گشت
که در رانش نه ندان که در آن ظرف شراب بود در میدان نهادند و سکون رود
از ظرفیت می پر و بپاشید می لاله کون از بطن تحف از بطن است بزرگ بانی سکون مرده
روان عین کون بطن گشته بطن کاف حوی بزرگ بطنش فار و ن خون عین می لاله کون از بطن

و آن که در کلام است که هر

بروک کسانے کراخندہ سرکار کو تہنیت خندہ

سید اکبر پیر بودیم بالی بیگانه در دوزخ

خودش آثار او خوشی از وی خوشی آمد بکوش لاجرم جفا چنان که بین بدش و بخشنود دست
بر او قبول کرد دست که نواز از او داری بنمود یعنی بنمود دست تر که از رفیق خود در اتوبه
حالی و خوش بختی خرابه بدخاند از هر قافیه تکرار بار ضعیفان بکوش من اینست اگر خود
عین صورتی چون ظلم که جانی و معنی نداری بکیم و راحت بکیم جو جسم یعنی جسم تو بر دو چنان
اسم تو بید و ز پرورانی در هفت کرم تر که اگر تکیه کرم اعاجی بی بر یک نامی حوری لاخرم
ایو ادنی میوه من بر سن لابد به بینی که در که در آن نگر زیت و قر نیست بید است
باز که معروف یعنی شمع مذکور معروف و مشهور نیست پس حاتم یک سبب شربت تر تکرار کرد
صفت پرست که که شکوه را معبود کرده است نداند که صفت حکما اندر است اندر علم است
طی بر دینی که ای که خوشی مردی کسی با بجا حدی که گویند
مراد مصفا است بنود آن زمان در میان حاصلی میزان صاحب را در آن زمان خبر بنمود
چنانکه مکر بنود دستش می بود و پاک که خبری نه است و نه که ز بر رفت ندی برویش خرفان
که نزد صاحب دل ز را قدر بنمود در حلقش خود سخن و کلم بود و درون ماحت از پیش
صاحب دل خواهنده ساید خیره روی عبوس الوجه بنکوحیدل اعاد که درش بخدمت
صاحب دل ابتدا کرد بکوی تجر آن صاحب دل می گفت که ز شما را زین کز دمان خوش
از طایفه صوفیه که عقوبانده ساخت پلنگان و در نه صوفی پس پلنگان و در نه اندام
صوفی بودند که چون کوبه زانو بدل بر نهند عبارت از بیات مراقبت است و که حیدر
افند از صیغه و نیاز کرد در بهند غافلان از حدیث رسول خدا که الله یاصیقه و طالبها
کتاب سوئی میگرد آرد و ده دکان نشین و مسجد دکان حیدر آراسته اند که در خانه کمر توان
یافت حیدر که در خانه حیدر کمر افند و ده کاروان نیز مردان بملکوانان که حرامانند

و. لایحه مؤید اینکارند.

و نقد و قضا طریق گفتنی کاف برای است بسید و سید یاره بدو وقت نغز نه باس می باشد اما
نقضا است که داده قماش را نگاه داشته زدن و دقت در ظاهر غیره در باطن توانا کرد و خاص
مکر ایشان کند که گوید ازین بدین جو و دشان کند نمای که کند نمایند و جو و دشمنی
کرد مکان فارسی بدو و لایح شکو که ترک جنگه خرم کنای ترک خرم و دینجی میانی در
عبادت که بر بدو است از ان جهت ضعیفانه می جنبه که در رقص و حالت جو انداخت
بهم چو است پس در حالت ریا جا بکشد چو کمال گفته است صوفیان گویند چون مایه و در رقص
آن کمال حالت و جو و ریای خوش نمایا میزد و اگر که باید باز از رقصت بین جو آغاز تا
منده می کند از جو در رقص بر می تواند جهت بفرجه است باز مدت این طایفه کند
مصلای کمال بد بسیار خوان این مصلای موسی علیه السلام بسیار جو را بود که جوهای ساحران ما
می خورد اما تو به نگار ایشان نیز میجو است بطا هر چینی زرد روی و زار ضعیف
در بر هر کار و نه دانش و نه بین و نه عقلی اند نه عالم همین بس که دنیا بدین نخورند که دنیا
و سکه دنیا کرده اند بجای بلبلان نغز از دست کنند اما بدو حل خوش حاصل آن ولایت
جا بکشد که زمان خود در الباسهای فاجعه می پوشانند زشت نه بینی در ایشان اثر
هر که رعایت کنند که کند مکر خواب پیشی یعنی خوابی که پیش از غار پیشی کنند که آن نوم
قبیل که گویند که کنند است و مان بگریز در شرف رمضان از خواب بیدار شوند و مان خورد
و گویند چو کنند است و این دو کنند را رعایت کنند که درین دو خط نفس است شکم
تا بر آنگونه مکان چو از نغمه سک که الوان غمرا خورند چو زنبیل در یوزه مفاد رنگ
یعنی که ایان که زنبیل را دارند و هر چه با ایشان دهند در آن زنبیل کنند لاجرم
زنبیل ایشان بر از نقشهای رنگد رنگ شود شکم این طایفه نیز چنین است خوابم درین و

در مدینه صفوان ازین عیش گفت از زبان آن خواهرده گشته داشت بود
و عیب باشد برش خویش گفت عیش گفت است در دو جا و گفت ازین شبوه
از خطای نادیده کوئی ترک کردیدین نویسی و چندین معقول فعل مذکور است
دیدم فاعل است مضارع مطلق عیب جو و وصف ترکیبی است بیک کرده ای آب رویی
که که ای آب رویی کرده باشد بسیار چه دارم در آن آب رویی که پس عیش
موضع مطلق مان کنده عیش که مراد از صاحب آن بود این سخن نقل کرد یعنی طعن
آن خواهرده را رسانید اگر است پس از عقل گویند مقتضای عقل نبود زیرا
بدی در دگر در قفای در عیش عیش گفت و خفت و ساکت شد بر زو قری
به تر از آن باری که او در گفت عیش می بیک ترا گفت در ره قفای عیش و وجود
نیاز در و بر نه داد اما تو بر دوش آمدی کوئی بر هوش می و سپوزی خلاصت
از سپوزی به بلوئی چون مصنف چندین صورت و مودت و نقد نمودن خود بکنده
صاحب دل نیکوئی از نقل هر بر نیکو و گفت که سلسله است اما که گفت ازین صفت
گو او را بگو بر این هنوز آنچه گفت از بدم اندکست که من بدی بسیار دارم از آن
که من دالم از حد بکیمت چنانکه بزرگ عفا که طاعتی گفت به بدی که تنه ای تر
چند دالم مراند اند ازین که در کس می دالم در آشکاره بدم در فغان ز بدترم خداوند
ازین اشک و فغانم ز روی فغان و فغان بر من ایها که است و عین اسناد کردی از
خود عین فغانم که است با وجود که در سال بیست با ما و حال این و اتصال او
باید که آن که است از عیب من چندان و قوف نیافتد است که داند عیب عیب
سال پس از عیب من بسیار می داند از من که اندر همان عیب بر هوش

ندانه و عالم عیب است و اقصای عیبهای جهان عالم است و انچه است ندیدم عیبی
بندار و وصف ترکیبی است ترکیب الیهایی کسی را که بند است عیب می است و دیگر
نمی گواید که نام که دوست من در خانه او کواه که او باشد ز دوزخ ترسم که کارم نکوست
که کنی ام بسیار ثابت نشود که عیب کسی که بدین خیر به افکند من آنکس که بدین مست جای کو او را
بگو بیا بر سر از عیش من که من از عیب خود بسیار دالم که این انان مرد راه خدا بوده اند
و عیب و عفت حق گفته اند که بر خاش و هوشی تر بلا بوده اند که در خیر است اشکاف
بلا و الانبیا هم الا و دالم الا مثل خلاصه بگویند اخف از سر با و معانی و بر
که از اینها سر از اخف و ایشان گفته اند یارب زد و کون بی نیازم که ان و زافر
فقر از فر از ان که در راه طلب حرم دارم که در آن که که نه نوی است بازم که ان
زبون باشد تا بکینست در بد بگو و الان بگو بکینست را باره باره گفته که صاحب دلان بار
شو خان بر نه و نقل کنند که از خان مردان سبوی گفته می اگر در آن بی نه و تن ایشان
خان شود و کوزه کران از آن خاک سبوی نه بکینست هر صاحب دلان سبوست ملامت
که ان طاعتان شکسته لازم از دهن را طعن لازم است حیا و میا
ملک حاجی را به علی از نادانان شام بر هوش پرون آمدی با و حکایت است عجم
با غلام من ملک حاجی را عادت بود که در آخر شب برای تجسس احوال ما می بر ابرون
آمدی و با غلام میان شهری گشت چنانکه مصنف گوید بکینست در اطراف بازار و کوئی
اما این حال نبوده که می که در خانه میگوید بر هم عادت ایشان بکینست
روزی مادر دمان او را انداخته مصنف حال را بیان کند که گوید که صاحب نظر بود
و در ویش درست و وصف ترکیبی است هر ان که گفت و فصلت دارد و ملک حاجی است

از آنکه از از روشن و جود و ذاتی و هدر و شای و ضعیف و هوس که سوزش
در سینه باشد و جوش
یکی در جوش آمده که دشت داشت ماه بند و و
که نگر بر می داشت پس جان منکر بود که کو بارش است بود بر نزد کو شایر حکم است
آمد از آن دور تا علم جوش می نمود و گاهی بر آردت سری بر خور جو انگش چنان
بود خود صد لی کو شایر از دیده چشم زد و خنک باد حکایت است یکی فرق درونی
نیا موخت در بعضی نیکو خنک است نیا موختی جوی نهره جوش کو بار انگش به گفت
دانی کردن از این حکم مذکور تو خود را گمان داده بر خود بر علم آن کی می خور و غنی
خود است که بر شد که جوش بر دین خنکی که بر شد در جوش نیکو لاجرم حکم بود گفت
بر آنکه چنانچه زان گاهی روی از پیش می آید که بر است از آمدن تا گمان شود خفا که
مستحق که به زینت در آفاق سوزی صفت بر هوس است که در است از که دیدن بر آن
طولانی و باز آن رجوع کنی بر معرفت
چشم با بسبب است از ملک بنده از شد گمانش بر یافت پس که چنانچه بود ملک و حتی کش
در یافت لفظ در زاید است جو بار آمد آن بنده از راه خشم و خشم و خشم و خشم
بهر جلا و گفت ملک خویش بر این معنی آن بنده را بکش چون شش جلا نامهربان بر هوس
برون که در جوش و شش چنانچه زبانه در بعضی نیکو خنک است که در شش بی روان
ششیم که گفت از دل ملک بر شش در بر ششیم که آن بنده گفت از دل ملک جوش
یا بکل حلال کردم اش خویش ملک حلال کردن با بیان کند که سوزش در وقت و نماز و نام
و شش تمام در اقبال او بوده ام دوست کام بر آمد و شش تمام جلا که خود را داد
روز قیامت است چون شش بر هوس است بگره او را جوش شود و شش جلا خضره او ملک

را که گفت و نه کنی او آمد بگوئی پس کنی او را بشنید و کو دیکه جوشش می آورد جوش
ملک است شد پس بر شش داد و بر دیده عطف بر شش بوسی پس ملک سرودیده و
بنده بوسید خداوند را بت شد و طبل و کوس پس ملک او را امر لوا کرد اند رفت
پس بسبب ملاطفت و ملامت از جنان سهم کنی جایگاه و محل رسانید و هر شش فاعل
و مفعول است بدان جایگاه و مرتبه عرض و نتیجه پس کنی و از این حکایت آنکه است
که گفتار از بر هوس است بر آتش بر در گرم جنانکه آب آتش را کشد چنانچه کنی از
آتش غضب مردم را کشد تو اضیع کن ای دوست با خشم تند ز را که زنی گفت تیغ برنده
را که تیغ کانی و سکون نون در بهشت نهی که در معرکه تیغ و نیز و طبل جنگ می شنید
رزان حقان ترک که صحنه با اشیاء ترک قات جو بر بر او بر زم است شش را که
زند بهاد خارق که که عارف بود اما خود را دید و اند
که خود در نه فرقه بود شش و صف ترکش است بگره جراح صیاح سکا آمد بگوئی پس دیوانه
عارف می سکا آواز کرد و که آواز او را شنید بدل گفت و کون سکد گفت و کون سکد
انجا جو است پس غمی گفت در آمد بانه درون خانه که در و شش صیاح کی است جوش
در آمد نشان سکا ز شش و از پس نه بر زبانه جلا سکد بود در عارف انا و که
کس نه به لاجرم چل باز کردید و آغاز کرد ز را که شرم آمد شش بخت تفتش این
را از که در جوش رجوع کرد که گفت شش از درون عارف آواز بای و خودت کرد
گفت ملائکه که ملک گفت بر در جوش در آبی ترک جواد ز روزه نظر بر آن جوش و کل
نه بهادری در بعضی نیکو خنک است بگره او را جوش شود و شش جلا خضره او ملک
در بعضی نیکو خنک است بگره او را جوش شود و شش جلا خضره او ملک

انست که دریم که چاره کی نزد فاضل خبر میسر است راجع خدای تعالی تمام را در سر کرد و رازی و خود
لاجم جو سکر در ریش بانگ که دم به از آن جهت که مسکین تر از سکرند به دم مصنف
سبل این معرفت که به جو خدای که در قدر و الا بعد بر هر طریق انست که تو اضع کنی را از شیب
تواضع ببالا رسد پس حکم می تواضع خدای درین حضرت آمان رفتند هر دو صدر ایشان می کشند
که خود را فرود می نهند قدر پس حکم می نکرد و صند اند جو سبل اند را چه معلول و کسب
و هیبت فدا در بندگی سر در شیب اما چه شیب بیغاد مسکین خود و تواضع خود در هر دو
شفقت آسمانی فلک او را بیوقوف نام ستادان با ناست بجانب شمال نیا برد
کوهی جاستی را آتد را آن قول اند از اهل سخن آن قول که بیان کند که عالم مراد
انست که انست مرد و آن که موقوفی عالم ام شده است ام یعنی که بود قول کرده انست آتد
با و در مکن ترک انچه بر آمد طبعی بانگ مکن با و ادای و آزی که و کواکنس در خبری می بیند
فتاد و گرفتار شد مصنف معرفت که به و مصنف خاموشیست خبر بینکت راجع است کید بطح
کاف و سکون یا یعنی که است بود اما مکنی نند بر دانش خبر راجع خبرست قید بود با کس
صنف خاموشی که بقدر آتد و درین نیست مرست و جهان با کسی خبری را چه نافع
بیدار نند خا بر باد چون عالم طبعی مکن ارشید نکر که در شیب یعنی عالم مذکور را در هر چهار
و سرست و گفت که ای بای بند طبعی بای دار مصنف ازین زبان او معرفت کویید نه
هر جا شکر باند و شکر انگیز و قدر رفیع ايجاب کسبیت ز سبب خلک که در کوشا دام
باز است و بند ايجاب خبر نیست نه ايجاب کللی که گفت از آن عالم اهل رای را چه
نکر دارم ای مرد راه هدای از بخا تا سمیت حکایت است مکنی انچه چون با امان است
چشم کردی هر دو می بیند تو از مکنی انچه که شنیدی با و هر دو که که مار را به شوار می آمد

مکشی

مکشی می نماید شود شنیدی با و جو دشمنای تو که کاه کردی بکاف می است بایک مکن
ز بهرست ناید ام خواند که گفتی ترا زین پس پس بعد به کمان تر که کواکن گفتی عالم
جواب داد بان کللی تر از هر دو و قول عقل اجم به که گفتا باطل بیوش مکن نه و نعم این ام
مصدق است عقلی بنده شنیدی که کشان است ارشید ن کن باطل پس ازین چنان عالم کید که
دن خود را بیان که کسای که با من خلوت در بند آمان که با من در خلوت اند مرا عیب
بیوش و نه در بعضی بجای نه نشا واقع شده نترند پس را عیب می مطلق نکر و انده جو به سیده در اند
ازین اخلاق و دنیا نماند خدای دنا که در نزد حق این عیال شکر است کند سبب یا چه در است
ز بهرست برین سخن این عیال هر است پس خود را که عالم تا آمان که در خلوت با شنید عید
در میان خویش فاشی که بند و من مطلق شوم و ترک آن کم و کند مصنف کویید و این عالم
یعنی خود را بعد دمان عالم که می شنوم کم مکر که تکلف مرا شوم او سبب است احوال خود را در عالم
جو کایو اولاد اند مرا اهل نیست آمان که با من نشینند بگویند بیکو بهم هر خبرست
در من اگر بشنید نیا طعم هر شمع خامی باید خواند نمی اگر بدی خود شنیدن ام اخوش
نیاید ز که در از بعد از تحمل هیچ دامن اندر کشم و احتراز کنم مصنف سبب که خود دن عالم
را چنین بیان کرد پس مصنف معرفت که به یکسایس اضافت شبهه الی الله است
و از مصنف از چاه است متو مدرو درین تنیده است که معرفت مردم سبب هلاک است که از
احباب دیگر را پیش رسول الله علیه السلام استود رسول الله علیه السلام فرمود قطعت عین
صاحب که رسول الله علیه السلام فرمود اخذنی وجهه العلماء این الکرا ب چه عالم چنان
نیاید اجم که بکسی عین شنیدی خود را اگر غانا مردمان عیب ز افاشی بگویند تو شنیدی
و عیب خویش مطلق شوی و ترک و کنی سادت بکست نیم جم است و سلامت نیافت

که این بخار احمالی که تلخ خاد است که است نیم در کار عید است که بعضی از مردم
 بیکدیگر بر تمارم هوس است به از نقل ماکول ناس که بعضی ماکول جانها از بیکان مغز است
 که اختلک است در روده که بعضی سچ و افلاک میخواند آن را سید و برودت و تایدین جا
 سخن طیب است پس مصنف بیان ماوقع گوید قهار اطیب بر آن است که در جانات حمل سال این
 شرف که زنده است که در بعضی از مقید جاره اما سچ میگرداند که بخاره که در کاف و کاف
 سلامت برود یکی در سبکی خلط غنی خواست اینجا شرف غنی بر علم که در بارگاه و در
 اکثر رستاق شرف منور است که او بود و ایلد و سنانده آمده از به باشی همان دیده
 پر که بود و کشت آنجا فاجره و سنان که ز کرد چشمت گفت خدا ان جسم کنان سنا طور
 بان کشت مقول قول و میت اندیده است پس در اطل مکن جان پر یکی جمارم هوس کند
 و مع چشم به از کشت را از زرع که این دفعه خوب از سر کوش در بعضی از کون خورشید بر هوس
 نما کرد حکایت است اما توان مرد و درین مصنف معرفت که بود و دانند طیب که رنج کرد
 غنی بودن است که بخاره خواهد بود از رنج کرد که بخاره او که کرد در دودک
 شنیدم که دینار که از مغز فقیر و بعضی از سبکی خفیف است بسیار تا باشد که ان گفته را
 بگوید اما با خور از نا امید و تا بود کشته از بافتی بافته اعراض که دیگرش سخن آفرنا
 طلب کرده یافت بیستی یافت اعلی ازین معلوم شد که طلب و تعب بی قفا و بر بود نه بود
 و کاهی بی طلب عطا کند و کاهی طلب با باز و ساز و بدیجی و یکجی قلم است و از در
 و ما جمیع در شکم در رحم مادر که در جز است السعیدین سعد فی بطن اما و استحق من شفق
 فی بطن امیر السعید قد شفی و الشقی قد سید ظاهر است نه باصل فطرت و رسول الله سلام
 فرموده ما من کم من اعداء و قد کتب مقعد فی النار من الجنة اصحاب کفتم یا رسول الله

افلا تکلم علیک بنو وند العلی بنی کتب خود است و کینه و قتل از ترک کیم رسول الله علیه السلام فرمود
 افلا اهل کفر علی خلق لیس انک و زین مثل خفیف است و خدا را تعالی جانها که در عالم است مستقل
 را این عالم است پس بی دانند که کدام بنده عمل خواهد کرد و کدام بنده عمل خواهد کرد چون
 کار هر بنده و الی دانند که کجاست است و خود و تعرف اختیار جز در غفلت خواهد کرد و لا جرم
 سید و شقی نقیر کند و اقوام عمل خود و در بعضی رزق دادن بی غفلت است نه کجاست بنده
 در روزی رزق را بر عمل کسب قوت و غلبه خود در سر کجاست که سر کجاست اقویا و غلبان
 نمک و زنی که توانا فقرند و در کوفت بی بر دیم که بر این بر خود را کجاست از بهر
 تا و بی تلفت برای بر این تمام بی گناه و ملک و وزن توان بر توان جز در دم است
 چون مردمان را جز کند از دست ایشان بود توان کویستی و لی چو تو جرم کسبی جاره است
 نتوان بیک شکیات کردن قصه قصه است که از مردمان کجاست حق شکایت باید کرد اما
 از و کجاست شکایت نشاید کرد بلکه بقضا و او را باید چنانکه مصنف می فرماید بدو
 بین خدا و تعالی خود است از خود شنیدن ای خداوند هوش صاحب عقل نه از دست
 داور را و در خورشید ام مقدر است بمع و شنیدن
 یکی در بعضی بنده آخری نام او بخیر این نظم هم است هم غنی و داند است قول
 و سکه خفیف از دستگاه است بمع است رسیدن است غنی و ثروت و نعمت توانگر بود و در مایه
 و از تقوم او را در ان قوع جایگاه در بقدر ابرازین کوم بود و مال و معارف از عمار
 و کرم و دمان تنگ و دستان رفته ملکوس حال از فقر ملکوی که اربابان در شرف فانه بود
 در کوی که اربابان او با سکن بود و زرع می کنند به بجای بود و زمین زرعش چنان بسیار
 بود که با صاع میجو دند مصنف معرفت که بود و در زمین پیدا توانگر بنده و نعمت و شرف

در وجود صدق ترک آنکه بگوید که صدق نه هر بار شایسته همان زند بر صدق نشان
یعنی گفت اری که داد دیدن چه سود از حکایت جوینای دامن صفت نبود ترک جوع
ضمیمه از اعلی که مکتوبه یوقا علی ششیدم که می گفت که کسی که در بند محله خالی است
مقول قول محرابه ثانی است باشد خبر با قدر سود و صد که در خبر است از راه این
عن القدر امثال این حکایت از زبان جیدانات از بهر بند و ضعیف کرده اند بار صفت
که به اهل چون خوشی را آورد دست مرهونت قضا چشم باریک بینی برست ترک قضا
آنکه از کورجی کوزنی با غلای در آید و دست توید که پیدا می کند که رعایت
پای بند و در شت و ترک او که باید بکار به خوشی گفت شاگرد
مسو به باق شاگرد که او قشاش مکتوب و باط منقش می باشد چنانچه عجب هم
بر آوردی داشت بل و زراقی ترک زربنا بین چنانکه عفا بیلی و زرا فرای می دارد
او نیز چنان معلوم بود و مقول قول بیت ثانی است مرا صورتی که بیاید در دست بین
نی تمام کرد مسو به صورتی پدید آمد از خودی خود که نقشش معلوم بالا به است که
اوستا و نقش او را در بالا بنیست باشد بدانکه قشاش نامی منقش و باطله ای معصوم را
با فانی به ان صفت باشد که شاگرد در کارگاه بسبب نشیند ما کوک در دست گرفت
و اوستا و بیالای کارگاه نشیند که رشتای کارگاه و آلات او در پیش باشد هر صورت
و نقش که خواهد رشتای و آلات او در پیش باشد هر صورت و نقش که خواهد رشتای
و آلات او در پیش و نیز کند و به ضعیف شخصی کند و شاگرد در دست می افتد از چنان
صورتی که اوستا و عفا شده است و رشتای و آلات را بر او می شخصی ساخته آن منقش
و صورت پدید آورد و بی جنبی تنفر در عالم برست بنده نیست بلکه تنفر حقیقی از حق تعالی است

و کله احم و موقوف گوید که صورت حال در جهان به یا مکتوب بدست یا مکتوب نکتبه
نقش دست تقدیر او است از سرخی درین عالم از سرانک پوشیده است بدانکه سرانک دوم
است بیک سرانک ظاهر چنانکه در کافان است دوم سرانک خفی چنانکه در منافقان و ارباب
ریا است پس مصنف گوید درین نوع از سرانک خفی است که گویند که بیدم ببار و درین
مرا بخایه و غم بخت غم را بخواه ساخت بدانکه ازین لازم نمی شود که بدانکان با فعل
خود مواظب باشد و آنچه حال است که موت و جرات و سایر جهایت بقدر حق تعالی
است و بخلی او است و یکسب بنده و می باشد و لیت چون بنده و ضعیف می باشد که عقیب
آن فعل خزان تعمرک و جرات آفریند بنده بدان فعل مواظب شود پس مصنف
مقصود است که نظر آدمی چنان می باید که مؤثر حقیقی را بچند که حق تعالی است بنده
عاجز و کله احم گوید که دیده چنانکه خوا و خواست حق تعالی بنده و در صورت
رید و غم و بکلیه اسباب را بپای رید و غم از غم و در دست سالت شود از طلب
رزق خدا این بر روزی قلم در دست خدای بنده رزقش از دفتر علم طرح کند که
او این ان کتاب چنان آفریند که آنچه و ماد دعاست که کروی بر بند و باب و فضل
احسان را شاید کند
گفت مرهونت پس از رفتن طرف گفت است آخر زمانی بخت مقول قول است لفظ
آخر اینجا فارسی صحیح است احتمالی در مقام ترمیم و تعجیل باشد و لفظ صفت امر است
از خفای بخت فاعلیش غیر متر است راجع بهادر بین شد در جواب که این گفت که
بدست صفت سلسله که نیم الموده او کیدی بد که بدی کسی باریک و صفت ترک است
در قطار مصنف موقوف گوید قضا که اینجا خواهد بود از و شرط و کد اب اگر

به برود و قوتش ظاهر شود و دستش نمای خود را بر وجهش نماید و در سینه صوم
را حقه ازین قند است که گویا بسیار ظاهر صافی غایتها با نماند فاس و طایفه
و اعطای آن شود در خواب و منبری کند چون خلوت هر روز آن کار دیگر
می کند و کند امصنف گوید که در اندوه در بندگی نیستی و در شهادت نیستی چیست
امری نباشد اگر و صوم در غار استی قائم باشد یعنی غار را در حلقه ای که این
پیرای از آن طفل نادان است برهوت که از بهر مردم بطاعت در است از
هر خلق در طاعت است و از بهر حق تعالی که در دوزخ است آن غار مفتوح است
چشم است آن صلوات که در چشم مردم یعنی مردمان که از این در این احوال
است که مردم در نزد تو می نماند چنانکه در میان چون نزد شری غار که از
غایتش بی طاعتی نباید حال خلق نزد مردم صبیح باید اگر چه خلق می رود
جاده است بین خود را می رفته باشد و نمایان راه صبیح باشد و در آن
نماند در دوزخ که است از جاده است چنانکه در بین طاعت
یعنی شکر را از دوزخ بانی فاد چون از جای بلند افتد و رسیدم که هم در نفس فی الحال جان
بداد و در خیر روزی که است در کبر کردن شری که در کجا و جویان
و مصاحبان شش که است چنانکه زنده گان پس از مردگان روزی چند عالم زده
باشند باز آن فراموش کنند خواب اندر می دید اندر خواب دید می بیند بر سر
در خواب دید پرسید حال پرسید حال بد که چون با مادر است رختی بپوشد و او را
خطاست یعنی چگونه خلاص شدی از هر چه و در خواب چون پدر خواب از راه احوال
افرت پرسید بگفت بد را می پرسد کسی قرآن با الف با به فرزند بد و بی فساد

من از دوزخ می نماند که در چشم مصنف پس ازین خود و صوم گوید که گویا بی تکلف بر روی
که برت ازین گویا باشد اما در شش تکلف باشد بین پس صوفیان بنویسد به ازین گویا و ازین گویا
خواب اندر و درین ظاهر شش صوم و باطن خواب بود و دیگر می نماند مصنف است نه طاعت ازین
ستبر و در راه زن فاطمه طریق به از خلق پارسا پس به از آن خلق است که در حدیث خود فانی
باشد پس نامها را بنویسد بود پس ازین مصنف آن قند را بیان کند که برای ایشان نماند
یکی بود در خلق رنج از آن گویا که برای باشد و یکی از بهر دیدن خلق بودند از برای حق تعالی
پس آنکه چون آن مرد درست که کار خلق سازد لاجرم اجرت او از آن خلق باشد چون کسی که برود
رخت کند و عمل کند جز در شش خواب دهد در قیامت خوابی که عمل او کرده است و شش اجرت
نکشته چنانکه برای چشم اجرت مدار و امیدان می چو در خانه زید باشد بخار و در عمل باز
مصنف احوال صلوات را بیان کند که مقصود از وصول الی الله است و این وصولی بقیه
باین باشد که برایش روی و بلند آید که می گویم نواد قادر شود رسیدن به دوست حق تعالی در
ره در طریقت جو آن کسی که در شش با دوست با دوست اشارت بدوست و بعضی درین راه که
رویش در دست ره است در شش که اما آن را می تو در ره که در راه می روی و این قبل مگر فانی
و چنانکه می نویسد و این قطعه مسافه می گوی پس برای باشد عمل بسیار کند اما قطعه مسافه می کند فکیر که
عزل رسد و در حدیث این گفته اند اگر کسی را الطاف حق تعالی کل بوم و لایق طبع الحش مصنف
نیز جویدی دیگر فکیر کند که گوید چو کاهوی حرفی یا و در حدیث که حق تعالی برادر که یا چو چو
اکنون صوفی چشم خبر را به طاعت است بهیست طریقی که مستر است و این معصوم است و دان تا شیب
بنامه اول روز با خبر شش رود اما شیب هم این است قطعه شش نماند پس برای باشد کاف
اسباب روشن هر روزی آورد اما هر که جانب الهی قطعه می کند بداند که مصنف درین بیان

حال حال حکم دیگر و گفته که گمانی مانند کیه است که نیست بقیه که در غار گذارد خدا را که در کوه کوه
باید که در آن خواب روی فاعلی با بدیم ختم است راجع بکلی معقول است روی بی کس که نیست خواب
گفته و بر آن وجه غار گذارد بگوئی گواهی دهد اهل کونین بکفر گفتند تو می شیت بر قتل در غار
مهرت کت در ده اجبت روی بشارت صنف در بیان اخلاص و دریا غیل و دیگر که بد که غل با
اخلاص باشد مانند خست که بی و بن او ثابت باشد و عمل که بار بار باشد مانند در خست که بی و بن
اولی و از باشد و لند اکوید در ختی که بخش بود و قرارم مهرت بر و در او را که روزی دهد
میوه بار اما کت بی اخلاص در جوم عکس است مهرت از بی در از باب الهی که بی تو
مهرت است که هر که بر نداری و عمل ترا صیفا که در در آن که افکند بر آن کس افکند چاره را در
سنگ نه بر روی خاک جوی بیاد و مهرت وقت و خلش و زمان بر دشتی غل بیاد هم که غل
که مهرت است راجع بکس که بیست باز صنف بند و مابعد آب روی ریا راعل و این اب
داق و رده که این اب در زو دار و وصل کل سیاه بیانی که در او صافی باشد اعتبارا
نشاید چه در خفجه بماند به بانی و فاسک و کل آلوده و سودا ب نامی دریا بر روی خاک
و کجاست نظام باز بند و مابعد که ریا کردن اگر سهل است اما فو ختی او بخت حق شکل است
که خداوند تعالی ریا را نمی خود و مرد ما از افغانی میرست اما زنیانی حضرت خدا حکمی نیست
روی ریا فو که کلسی وقت معنی و وقت است که بی حیر راجع بر بانی یا فو که ریا یی
باید و در توانی قادر شوی و وقت معنی ریا بخت خدا فو ختی و از افغانی حکمی نیست
چه دانند مردم مردمان که در جام و فو که نیست خلص است یا برای نویسنده و بی حاجت
و اند که در نام چیست زیرا و نویسنده است باز صنف عمل برای ریا بیایه بانیان شبیه
گفته و او بابا در کشته چه وزن او در جای جان با و لفظ جای معنی است بیانی که بابا و

باشد

پاشد باشد چه و زنی باشد روز قیامت است باز خداوند تعالی که بر آن مهرت و دیوان داد
لا جرم برای که خداوند ان غلی شود و مردمان به بدیده بنفید بخت در امان بود و بر با با غل
بند و در بعضی پراختا ربیت واقع شده که معنوی بیلم اخلاص است اگر است مردی شقی از این
و عمل مهر و در کس بصلو مهر خود بگوید خود را نه صاحب مهر لا جرم خلصان او غل را غل
جفا دات نکند و لا فو خست حضرت ترند اگر شک فاعلی نداری مگو که دست و ن بویده
زبان که بند عیب است و که است بی اگر شک فاعلی دار خود فاعلی که در بوی ظاهر شود
بوی خوشی بگو که فاعلی که در مهرت اهل فو که که بیای مهرت چه حاجت خلک
خود بگوید که چیست باز صنف بند و مابعد که کتان غلی او لیم است گفته مردمان ابره
تر که فغانی و از بی بی یوزی یا بکیره که بهتر است از ریا که این اشارت با سر است
در حجاب است از نظر که در روی باشد و ان اشارت با سره است در نظر بی چون
ان ابره از آستر بهتر باشد مردمان از ابره و بیوشند بیکدیگر غایب اما آنان که خلصان
ایشان از نظر خلق فو که دارند که در روی ایشان از مهر بر روی بهتر باشد که بیک ریا
شیده دارند و لند اکوید بر کتان فو که از نظر دشتی بی از غل و ان اعمال و
دیدن خلق فو که بودند از آن بی از آن جهت بر بیان و بر حسن آستر دشتی بی
اعمال حسد را نویسنده دشتی زیر است از بی فو که استند اما این سالک را و از فو که
در اقلیم فانی مشهور فو که شوی بون خلکی ظاهر با اعمال ریا بی که است که در آن کو
در روی حسد بیکه و آستر با بی ام است از بیاید بی و در وقت را بگوید با بی بی از آن
نکست این سخن مشابیه معراج ثانی است با بی و فو که سره که از منکر این ترم که خیر
بی منکر بی بی که بگوید از و انکس رنفس حاصل کن اما هر بی بی بی بی بی که بی بی

در این کتاب
مهرت است
در این کتاب
مهرت است

مرا غور دهد و شهنشاه نام که در اندیشه محنت و بسیار است لاجرم از لشکر اعیان ترم از مرید باز
 مصنف نیست خودن زرگان را بیاورد که گوید گسی که سلطان و شاه هستند و ولایت
 ولایت مرا که را بیاورد این در که کند در بارگاه الهی نیست غایبند دعوی است گفتند لاجرم
 برین سبب از شهرت و از دهام رسیده اند که طبع در که امر و معنی نیست زیرا که ایشان بدین
 در افتاده دست باز بیند و نماید که اظهار هر و تسلطان کل نماید همان به هر هوش غلام
 ثانی که استی که هر که حاصل جوهری که محض خود در بر و سر خفته و خوا
 قبت نشینی و کم نام و عفو لا اختیار کسی جوهری که پسندیدن جوهری عبادت تو در حیات
 نه بود به است اگر چنانکه اگر چنانکه از آن بیند و است و در خور است باز مصنف در
 رخت بند خود و در قبول آن بند نماید و از بعد سوزی است ای هر که کن کل و خود محنت
 اگر گوئی که بشنوی جویند به را اما اگر روز که از ماضی قبول نکنی و بوجیهان عمل نمایی
 جاد اگر کرد اگر ظاهر است که مرا و قیامت است بشما و ماضی فیه فوت و ضمت بشما
 سود ندارد ازین به چنانکه که باید است در بعضی نیز ازین بند اگر کار نکند بدت ندانم پس
 ازین جویند آید **باید قیامت** خدا را ندانست و طاعت نکردم محنت
 که با جنت و روز قیامت نکرد باز بند نماید قیامت تو آنکه که غنی کنه در عالم و در حین
 ازین غافل است جویده حویلی جهان که در آنکه جهان و دلیلی جویده سکونی بدت از
 خصل سکون کن ای بی غایت وی پوینده روزی و جوینده آن که برسد کردن هر که کرد و
 لایق طاعت او زره نروید غایت از آنکه در جای قرار می نیست هر و حق و مکن
 او را از مرداری و هوئی پس خور سبب هلاک است خود مندم دم مردمان هر روز
 نشانی کن بر و در آن امان کنش را بر و در از هر لاسرا و در آن امان نه خور و

با چشم در افکندن
 که او را بگوید در ملکیتی

تنها همان خوردن و خواب کردن طایف و دست راه بسایه و حیوانات است
 برین بودن درین دو کار این با هر دست رسم بی عقل است که برت آدم کوئی
 کرد آن که برت آدمی را شنید که اول سکه نفس خاموشی کرد او را سگت که دانید
 چنانکه نیکو بینی که در گوشه و کج و راستی بدست آورد از معرفت ادب با از علوم
 و معارف توشه و بعضی بر آنانی که شد سر حق آشکارا هر هوش نکردند امان باطل
 و فانی را بر و بر وجه اختیار و ترجیح و لیکن جو طاعت ندارد و نور که کفایت و نور را
 فو قی کند جو و دیدار و پوشش چه رخسار جوهر و در نظرش نیست تو خود را از آن در چه
 انداخت و در و در طهلاک افتادی که چه باز ره باز نشانی بلکه چاه راه بنداشتی برادر
 به ملک چون با ما است بود و چگونه رسد جوهره باز باز جوان که به نظرش نیست سکه
 از پس او را کاران کرده است که اگر توانی از جیکه شدت را هر هوش کنی که از دست
 شدت خلاصی یابی رفتی تا سوره الفهمی نام در خفیت و در آسمان مقیم کن خوردن از
 عادت خویش سبب کم خوردن از معضاد خود خوردن با و او را می عین طاعت است توان
 خویش را ملک خودی که درین محل نیست که اول صفت بهیم و سبب را بصفت بشر به تبدیل
 کردن می باید پس از آن در صفت بشر به تعریف کردن می باید تا بصفت ملکه رسیدن
 میرشد و ملکه ای گوید که از وحی رسد در ملک که در جهان این بود و بهیست نشاید
 و بنامد بر جو جیف بیدان از سر او خانه و ملک که نه جانی نیست و ملک نه بابت ملکی است
 تخت آدمی که و صفی نیست کی و آن را ملک کردن پس اگر پس از آن ملک خور را بدین
 کن اما تو با کوه که جوید پس یا راه خفاست و فوسن تری یا وزات در که در سکنی
 بزرگ اگر گوئی که نظر کنی و داخل جانی نه بچند تا به زحمت تو سر را از کوه و

من خصل باره است اگر با نیت محقق است از بالا است که جلیله گفت از دست تو در گشت
 از گنجش یعنی متولی است حق خورشید است بنم کاف بول و خون تو در گشت فاعل هر فعل هم متر
 است راجع بیکه تو من باشد از خود را از تو شمر را اگر آدمی اما تو ضعیفی بودی شک و سبب از
 آدمی باقی است تمام است آدمی من یا کوب من درون جای قوت است ذکر و غش اما
 عجب است که تو پیدا می از هر مان است منی را که در آن از طاعت است و پس نه لای جزئی دیگر با
 و که خود را با آن از خوراب حرمی بختی و شقت نفسی کند یاد از حال است هر که ایاقاد
 از حق اوله و ن حاله به اندیشی بود و آن اکملی بود و آن اکملی نیستند ازین قصه
 که بر معده و بسیار خورده باشند ز حکمت نای خالی و جسم شکم برنگردد بهای و هم که بیک
 مانی نزدیک به یکدیگر از پیش از این روده و پیچ و تری بود و کثرت برنگردد خود در
 که همی کشد و بر گرداند از قید این لفظ و خود تری که در ترقی در با کد دارد که
 من خربد ایشان باین است که است که در سوره قاف است یوم نقول لحظه اهل است
 و نقول اهل من خربد می بردت عیسی میرد عیسی تو من روح انسانی از لاغری بیا و مصدر است
 بود و بعد از آن که در نفس را بود و بیا و خلاصت بدین از تو مایه و بد اصل دنیا خربد
 فتح خاست دین را دادن دنیا را خربدین خوان ظاهر است تو حور را با جلیس عیسی و کتب
 اند را دادن خرا خربدین نقولان با هر سبب رباب حلا و واضح معلوم دینی و علوم
 را با اهل دنیا و خورجانی و از ایشان حقایق و حساب تنی بودی خربدین خربت
 ملک از و کثرت می که می که در در اعداد هر هست خربدین خربدین خربدین خربدین
 در کثرتان گفتند به در دژ و دیده بودند در آرد طبع مرغ و مانی به بند بیک
 که گردان کشد از و حرمی و بیکر کند ایشان بدام افتد از هر خردن چو منشی لاجرم

ای اهل هوش چو منشی بکار گشت مان و پسر من خور و قلش خوری بدانش و مرا خدی و کفر خاش
 شوی و هر چه خور و خفایش بی
 شکم صوفی را یکی از دو یا برای و جدت ربونی و مراد است بجای است و این خطه شکم
 است دو و دینار بر هر دو آن صوفی که در خور و صرفی که گفتش از دوستان یکی از دوستان
 صوفی رسیدی در راحت نهان که کوی صوفی بدان هر دو دینار سوال اینست گفت
 صوفی در جواش بدیناری از پشت صلیب اندم شطیعی منی را که خداوند خلق نموده است
 بدینکه بنیاد بیکر شکم را کشیدم باط و طعام خوردم از دو دو مایه که در دم و ابطی
 زیرا که این شکم عیان کما کان باشد باز خوردنی خواهد و آن پشت تهن شد از منی
 باز منصفی خورید خدا اگر لطیفست در کسر منی مراد مقابل لطیف است اما در اصل ترکی
 قول این خود درت بدست او خود چون در بدست افتد که غام که سبز باقی خوش خوری را باین
 ابد و متقی شوی را بیکه باقی نشد و خوشتر از آن وقت بیابان نهد عاقل من و قی خربد که خوش
 بقدر آورد و بیکه من خواب غالب که در دین خلیفه است که در ضرورت و بی حاجت
 و بی خل کار کردن شد بد و لهذا کوبید جال کجی تا نیاید مگوی و بچنان چو میدان بهی
 نکودار کوی لاجرم مگوی مکی را و من تا توانی قدم هر هست را انداز و در انداز
 که منم این معراج قید است هر دو فعلی باز منصف بند فرمایید معلق خورون بر و اند
 و به دست از بیک من منصف قلب کن شکم بر خور از تری قی طو کد کثرت الایجا کث
 بر شود خراجی یکی از دو یا برای و خورشت شانه عا و دا و بیغان شانه
 را بخور آن اهل ساخته بود که رحمت را خلاق عا و با دو دعاست کشیدم و باری
 شکم خوانده بود دین مرا رسید که او مرا دشنام داده و سگ خوانده بود و بسبب

دوشام دادن این بود که از من موعی دلش مانده بود و رنجیده بنده ام شانه را این
 ان حاجی و کفیم کینی انخوان مهربانست عماره ای که خود خورم با وجود تیران که خود
 و نه علوا بر من کینی جوار شوم باز موقت کوید قناعت کینی ان نفسی که اندکی مهربانست که در
 وین و سلطان بهی کینی ان قنایه با بهل دنیا سبب قناعت است چگون قناعت کینی که
 اندک ان قنایه با بهل دنیا مانده پس خود و صحنی نزد تو یکسان است چنانچه خور و نه در شاه
 بخانه ای عقی خراسانی من کرای کون روی که از درجی خواهی چه یکسوی کینی طبع خور
 در بعضی نیز تو زن طبعی که خور و نه و کور و نه پس و نه بر درین کینی طبع کینی از بهر
 بر کور و نه در حاکم این و ان قبل کینی و کجوه کاه که در ان اما بنده من اینست که قناعت کینی
 بر خلاف نفس و کرم دست نفسی که به به بین قناعت کینی شونیز را انخوانی که داند
 ده به به ان خوانی که انکس و نه در کوی کینی قناعت کینی از در انکس سازد
 انکس و نه پس اما بر طبعی به به به زده و نه ز را هم در کوی و نه و کینی که در کوی داند
 چنانکه درین حکایت یک با طبعی من در طبعی کار نزد منی خوار زم شاه مهربانست
شبهه که در رفت با مداد کجای نگاه تا از و جزی خواهد بود به طبعی فاعل که
ست راجع به یکست و غیره باز را چه است خوار زم شاه کجاست و دناست و است از کجاست
مکنی که جزی را کینی باز مستقیم و قائم شد که روی رخا ک مایه بی خوار زم شاه کجاست
شبهه و کجاست چنانکه سر را از کجاست باز دارند بر کفش برش باوی بود این حالت را
دید به به کفست ای با یک تصنیف باب است و باب مادی به به است نام جزی دنام دار
یک شکست می بودیم از تو می بریم کینی جواب منی کفست که قناعت کینی چنانچه از اسرار
تو برست چنانکه از کور از این سو خلاف سمت قبل کار منصف بنده موقت کوید به

طاعت کینی که در من نفسی است است را طبعی که هر سالش کجاست راجع به منی که کور است
قبله دیگر است کاه بدان توجه و حضور کاه بدان توجه و کاه طبعی که روی
تو درین جاد و اضافت بر کینی کجاست فاعل که مهربانست راجع به طبعی که روی
روی و قاری میزد بران دو جاد من در بر کینی من از بهر من و طبعی که روی و کینی
میزد و جزی را خواهی که از اب جزی منی چون می توانی که از اب جزی که می از اب جزی که
از بهر ان و ان طبعی که اب روی را کجاست کجاست و صحنی که در بهر منی و کور
اکه انکس و نه در کور و نه در کور و نه در کور و نه در کور و نه در کور و نه در کور
به کور کینی که در است از بهر فاعل دست جزی کور کاه که در است به ان منی که به به به است
در از کجاست که کور کور و نه یک که کور کور و نه یک که کور کور و نه یک که کور کور
جواهر است در نوشت مایه است از لفظ در نوشتی باید نوشت به کجاست که کور کور
عبد خادم نوشت منی معصوم است توفیق و راجع به طبعی که در معصوم است از انکس
را کجاست از طبعی که انکس است از انکس از خود منی که راجع به توفیق است
کار را در معصوم است کجاست یک راجع به انکس که از کجاست دلا منی که را از
اهل دلا منی که کفست و از بهر علا و و غیره از انکس کجاست فاعل که کفست و از انکس
شبهه کجاست از بهر وزن است کجاست طبعی که از کجاست نام که زیاد که کجاست
و کجاست روی معصوم بود کفست ان صاحب دل ای بر کینی که در کجاست موت من به از
جور روی منی که در کجاست موقت و نه کور به کجاست فاعل که کجاست
از دست انکس که در کجاست منی که از کجاست کجاست فاعل که کجاست از دست انکس
کجاست که انکس روی که کجاست کجاست فاعل که کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست

بمهرش برانگشت جان بخت او آنچه است در خاطر موی در او بخت بی فایده بجا طاعتی خفته
 نیست که زوال او مهر من را بیل شود و در خطاب خوب گوید جو روی نکودار را ندیده
 شخص از آنده است خور بقیه جان باید خواند از مهر فایده که موی اریغند و زانند شود
 بر وید و یک نصف بی زین صفت گوید و خلاصه خلاصش نیست که جهان و اهل آن یک
 حال غایت که کام حسن و جمال و مضب و مال باشد و کما بهر تغییر او انقلاب احوال بود و این حال
 نیز قرار نیست شاد بر آلم که درین در تنگ شادی و غم ندارد درینک نه پست در درشت
 انور حوش و نردهدر کاد این باشد بلکه هرگز آید خوان شود که در بد لاجرم
 در کان کامی نیست باشد باز از ایل کرد اما بد از ابدی لازم باشد و لذای گوید بزرگا
 چه جو در حجاب او فتنه بخواب بر حجاب و زانما حیوان جو اعلی در آب او فتنه
 باز حال دو طایفه را بیان کند که در آن آید از زیر آفتاب تابان کرد و بتدریج
 معروف عمل اول است و اعلی بمر منظر شود در آب بی ازین بند گوید ز خلعت مری
 ای پسندیده دوست این بار مقبول که علی بود کاب حیوان در دست که آب جیره حیوان
 درون نایب نیست نه گیتی استقام انکار است پس از خورشید ارم یافت و از حرکت و غلظت
 انتظام گرفت نه سودی سود کرد تا کام یافت لاجرم بسیار تحت تحت بود دل و ازین ارا
 با و معصوم است بکفرت مسوز و خود را از غم مملکت مکن شبیه استی است باردار است
 ای را در بر و زینت نار یک روز روشن باشد **باب عقیده در تربیت**
 سخن در خلاصت و تدریس و خوی میزاد اما از ترمیم تربیت صلا و اصطلاح نفس بکثرت و تدریس
 کار آفت و تکمیل خوی و خلعت نه در آب و میدان و جو کمان و کوی میزاد اما از تربیت
 ریاضت است و تاضی او در میدان و بافتی کوی و چو کانیست تربیت و سخن نفسی اخلافت

نام غنیم در آن

باینده است نمی شود غنیمت چو در بند بکار بیگانان بر تو اجدان بود که دشمن ترین خود را
 نکشت اما غنیمت است که از او غارت در جنگ دشمن بیرون و بیگانه غنائ باز بجان نفس با غنیمت
 و نقطه بجان صفت مشه است از چینه بین انان که غنیمت نفس را بچینه بشند از غم ارم
 بهم روی و بیلوای ز رسم که نشند و سام بی از رسم و سام بیلوای نرد تو خود را راه
 کوکب ادب پس خوب که بیلوای بکر از آن مغرور دم سر دشمن را کوب و وزن کل زنجیر دشمن
 ندارد غنیمت کس از مردمان از مثل تو دشمن غم ندارد که با خوشی را بیای و غایتی غم جای
 این مقدم بود تا چیز از هر در زان و قافیه است و جو تو غنیمت بر ملک و بید در آن شهر
 نیکان و بدان بسیار است تو سلطان تو بادشاه شهر وجودی و دستوران خود و ز به عالم
 عقل است عاقلان که دومان کردن و ازین درین شهر که دومان کردن و ازین مستند کار است
 اینست که درین شهر که نه سود او از امارضا نقضا در غم و تقوی نیکی مانا حرمین از آن
 از بند که نفسی هوا پس روی زن فاطمه الطریق و کسب بر نیکو بیا که پس جو سلطان غایت
 کند باین و میل نماید با ایشان کما مانه اساسی بخودان بین غایت راحت عاقلان
 ترا نکوت و حرم و کم و حدم هوست چو خردن در رکاشند و بعضی به چوباد در کجاست
 و جو جان در جسد چون دانستی که در شهر وجود دایان دشمنان اند و تر سلطان بی زان
 غایت کند عاقلان را در آن شهر اساسی غایت پس لازم است که دشمنان را قهر کنی
 بر از اکرین دشمنان تربیت یافتن معن تقویت باشد بر از خاک حکم و رای تو بر ما فتنه
 و از اطاعت که نر کردن بنا نه اما مهر اهری را غایت سیز بین عاقلان دشمنان مغلوب
 شود چه بپند ریخته عقل نیز و تو را پس چون عقل ایشان را قهر کند پس حاکم را می باید
 که قهر دشمن کردن را تواند و در غی تواند که حکومت را انداخته کوی فرماید

رنج که دشمن بسیار کند و حاکم قادر باشد که دشمن را قهر کند هم از دشمن بر است مگر در آن زمان
 از دست و میوه دشمن در بیست و حکومت کند چه حاجت درین باب گفتنی نیست و بسیار که حرف
 بیست ارکار بند و عقل کند که **در فضیلت خاموشی** اگر با هر دو این کار
 بی اگر بایست زبرد اسی کشی چه کوه و در جای شستی مرت را بحال بگذرد و نمی بلند شود
 عالی معرا از روی از شکوه و هیبت زبان در کشی ای مرد بسیار دانا و علامه زمان
 که خود اقل نیست بر زبان روز قیامت قلمت کلام بنماید و گفتگ صدق و در گوهر
 نماند از آنان که سخن صدق گوهر را زاف نهند و مان جز بیلو و در سخن نکرند و بار مفتوح
 فراوان سخن بنماید آنگاه عبدالغ و کاف بجای عی است کوشی که بسیار کوی باشد کوش
 او بر بد و لاجرم حجت نگیرد و شنود مگر در خوش وقت سکوت جو خواجه کوی نفس نفس
 بینا اگر خواجه که هر نفسی کوی حلاوت بیان ز گفتار کسی نباید سخن گفت عجب گفتنی است
 ناساخته و بی تأمل نشاید بریدن برای چیزی ساختن پیدا ختم و مرد و در تأمل
 گمان آنان که تأمل کنند در خطاب و جواب هم هستند به از تر از خایان صحرای زده کویان
 حاضر جواب زیرا که کسی که تأمل نمی کند به حکم نمی تواند خطا و در خطای خطا و واقع
 شود که موجب نقصان گردد و لهذا من فرماید که است در فضل انسان سخن آما خود را
 بگفتن زنا قصه سخن کسی که کوی زیرا که آنگاه عی خوشی است را چهل و هشتاد را
 جویشک مکن که این اندک مشک کمتر و معتبر است که بگوید کل از کوی کل و خاک مازید
 فرماید خورگی ز نادان ده ده کوی بنی اعتبار کسی از جاهل که مقدار ده کسی سخن
 گوید خود آنرا مکی کوی و برده کوی چنانکه خاموشی است سخن بسیار دانی اندک کوی
 یکی ماضی که صدرا یکی که صدرا انداخته بود هر صد حاکم که صرف واقع نشد اگر هر صد که

خواهان شنیدن سخن کرام
 جامع

که از هر کوی زبانی

رنج منور از نیست که سخن بسیار گفته نا حلوب اگر عاقل بسیار مگو یک سخن صواب که باز بیدار
 این مگوید چرا که میان جرمی آن سخن را در خفیه مرد کسی که کفایت کرد و خود روی آورد
 ترسان و پیشانی سخن بدین دیوار نیست پس زیرا بود و عی و او مضاعف است از بودن که
 عی کینست است که نیست خیر راجع به یوار است کوش دارد که فعل و فاعل و مفعول است
 مفعول بر فعل مفعول واقع شده درون دست نمرینه است زندان را از هر یوارت مگر اعم
 نغمه نماند در شهر باز مفتوح تا مگر زباز از آن جهت مرد نادانان در دست و درون
 کنایت از کمال سکوت است که داند که غمی از زبان لفظ از عی من اجله است یا باینه است موصفت
بگفتن و نگفتن و حفظ اسرار از کسی نام بادا است با علما مان یکی از گفت اما در حفظ
 آن را لا اتمام و مود که این را از زبان بدین بار گفت عی کفایت است یک سالی خیر راجع
 است بگفتن آمد خیر فاعل که مستر راجع بر است ز دل بردمان در بعضی نیز بر زبان واقع
 سلبی سالی این را زارد در دل بیان داشته بود و بی از آن بدتان و زبان او در یک
 روز شد مستر در جهان پس لفظ نگفتن دانست که این افشای اسرار از علما مان واقع شد و خواه
 این قطع است مود جلا درای در بی و بی تو فقا که دیگر سرهای ایشان از تنهای ایشان
 بر تیغ جلا سلطان بگفتن علما مان فرمان که دیگر زان میان ناس یکی از میان علما مان گفت
 مقل قول معرا مان است و زبانه است امان طلب کرد مکی نهی است از گفتن بندگان
 کینی که این گناه بین افشای اسرار تو حاکم قایل و واقع شد تو اول نیست که مر حتم بود و
 اب است که بود در سیلاب شوش گشت پیش سیلاب سبتی که سود که مسود و نشود باز
 بند و موصفت که به تو بسیار مکن را ز دل با کسی هر هست که او اشارت است مکی خود
 مگو به بر تر در کسی لاجرم خواهر بگفته داران و خرنه داران بسیار است که مکی و

نیکو گفت چه خوب بهمان که دو کار دارد بر خودش گفت پس عاقل را باید که همان کند
 و کند گفته اند از عاقل در ادب و عاقل لایق در ادب بهایم خوشتر است گویا بهیچ
 ناطق است آدمی از زبان بسته که گوید در بعضی چیز از آنکه گوید از بهایم تر خودم
 سخن گفت گفتن باید بهوش و فکر و فکر که بهوش سخن نگوید بشن باید چون بهایم خوشتر
 از عاقل که سخن گفتی دل خود ثانی زبان دارد و ماهی بدل نمیدانند زبان از بهوش
 نکرده نطق عقل آدمی زاده فاش و نمودر جز طوطی سخن گوید تا دل بهایش **حکایت**
 یکبار گفت در وقت جنگ با مردمان گریان در دیده و و احکام و بی دست قضا خود
 گریان و عریان نیز جام در دیده نشست بجای همان دیده گفتن بسیار گفت انگار
 ای خدا بگفت و خود بهیچ چیز کت بسته بودی دهی اگر دلت را بر جوی بسته و خاموش
 بودی در دیده بودی جز کل بر این و گریان چه مصنف صوفی گوید که فراموشی را بر اسیردی
 عقل گوید سخن را بگذاشتی زود سلطان و تحت و طنبور منور و بهیچ بسیار لاف و صفت
 طنبور است اگر چه افت زبان بسیار است لایق و دان و سکوت سهل کار است نه بی که
 انش زبانت و بی لاجرم بای توان گفتش در نفس و فی الحال باز مصنف بیان آن سخن
 کند که بسیار لاف برای اظهار فضل بکند و در بر من بند فرماید اگر در از بهر بهر و در بهیچ
 هر خود بگوید خود را غایب نه صاحب هر جا نکند اگر مشک خالص تو داری مگوی ز را
 و رت است مشک خالص خود فاش کرد و بیوی حاجت نیست بگفت و کوی سو که گفتی
 که ز حق بگفت که اهل روم و لکی گوید چه حاجت بین حاجت نیست بلکه خود بگوید که عیار
 صفت بی معنی بی اثر این و بیت و اقیه شده بگوید از بی طایفه حرفی که از آن طایفه زنان
 هر از عاقل گوید نیست که سعدی نه املست و امروز کار و کاروان را و ابدا از حرفی

عقل بر

بعضی حاجت

طوطی است

نرطاس بگویم و در دیده و در بین و در بین گفتن از کماوی و غیبت است که طاقت ندارد
 که پیش می آید منم خود را در بسیار گفتن را نمودار **حکایت بعضی معنی خوش آواز**
 عصفور را برکت رجز بود حکم بعضی گفته شکیب صراحت نماید بدین از طبع عصفور و در
 بین و هر شکره یکی با ساقش حکم راجع به قدرت از روی به مقول قول معرا بان است
 که کند از ارم است از که استی عرفان و جشی را ریزند و از نفس نفسهای مرع و جوان
 شکست در بعضی نفسهای مرع عرفان خوش جوان شکست لاجرم مرع و جوان که بختند
 که در بند ماند جز ندان شکست استقام انکار است بی کس در بند ماند جز ندان شکست
 شود و مکدر است بر طاق بستان برای خانه بستنی یکی با خود بیل مقول نکر و شست است
 خوش برای یکبار است و خوش و وصف تر کبی است و صف بیل است بر منی بر مهر و حکم
 بر کاه سوی بوستان شرافت برای غاش جوان مرع و طلاق ایوان نیافت که هم
 عرفان از ادا شده و از نفس که بخت بود نه بختند بد که ای بیل خوش نفس بیل را خطا
 کرد و گفت نوار گفت خود مانده در نفس پس سخن گفتی سبب جسی و زبانت
 مصنف پس از این فایده خاموش و اختیار غفلت را بیان کند و خاصه متفلسف
 خوش از غیبت دیگران گفتی و از شنیدن آن نمی کند که گوید نه از کسی با تو ناکفته
 کار چون سخن نگوید که را با تو کار و خبک نیست و کرد چه گفتی و دلیلش بیار چون سخن
 کوی آفات جرمیده لازم باشد که دلیلش بیاری چه صوری که صوری زبان بسته بود
 هر هوست ز طبعی زبان آواز و طبع زن آن بسته بعضی است بود چون سخن
 گفتی گرفت معلوم شد که من مصنف فقرا استهراق کسی که در ارام دل برکتی که از حجت
 خلق که در کمال غلط کنی در معرا اول سخن حالت وصلت است و در معرا ثان

دست چون پیشوایی گفت بنویسیده ام مفعول است از بنویسیدن شد زان سخن تنگد لاجرم
 بفکرت و در وقت ترک فکر و طالع لاجرم در بکل چنانکه در بکل زور و در زهره که فرمان
 از پیش را بیکد بکوش و قبول کند ز بار طاقت نیست که دست را اندر آورد و دارد
 بدوش و پشت ز مانی به بکشد در تعام و در مان نه بدین می ره سر کشیدن ز فرمان نه بدین لاجرم
 میان بست بکشد می اختیارش بدوش مرهونست در آورد داشت و بشکری رود
 عام جوشن خرم که یک طلع می زد که در پیش بی صوفی را بیک زهره بار سبایان پاکیزه
 در بعضی چیز خلوت نشین تبارین صوفیان بایی که می خرده اند با وجود فقر رفیع خرد
 بسکین نظر بسکین در اصل یعنی مثلث است و اکنون یعنی خرمستعل است که بعضی رهیست
 کرده اند اکنون صوفی مست را در بدن بود مردمان هر دو را در طبع زدن چنانکه
 گوید ایشان که کمان مردمان این و آن است و کوبان که این صوفی سرگشته تر کانی
 کنایت از غایبی است آن کسی که صوفی را بدین شایسته است و کلامی تواند که او را بدین
 رد باز محقق معرفت گوید بیکدن بر از جو و دشمنی حرام یعنی شمشیر است این مولای
 مرهونست به از شفت شهر و جوش عظام و عجم انام بلا خورد اکنون و روزی بکشد
 که از است با تمام انجا میوه با تمام بدن بکشی که در است یعنی تمام خود برداشته
 از نرساری و فکرت کفایت چون صبا و بیش نشین دو در وقت کینه بدین که در و گفت
 این سخن را بر زبان روی بیاورد بگوید در محلی که در است برین شهر آب رود **و در**
و در که از و صلا بدین بدین بدین مردم بیک و بدین مرهونست بگوید که در
 صاحب خود را که بدین در اضم خود بدین خامی با بدین میکنی لاجرم از و متفر
 شوی و که بیک مرد است بدین میکنی از و متفر شوی ترا هر که گوید فلان کسی بدین

یعنی دان که در پیش خود است

در وقت

در وقت خود میکی که فعل فلان را بنویسید بیان نماید ای که مرد بد فعل است و زین فعل مرهونست
 مرهونست بیان لاجرم بدین گفتی خلق چون دم روی مرهونست اگر است خواهی که اگر است
 خواهی خود بیا بد **و در** زبان که در خصی بکشد در از و طبع بد و گفت دانده عامل
 مرهونست قول در وقت اینده است که با و کن می می بدین بدین مرهونست مرهونست
 صوم خود می تا از اندام و غایب است و کینه که در میکی و مرهونست او که بود بدین تو
 خواهد بعد نتواند زود تر که سنگ خرد که از کله که در **و در** که گفت مفعول قول
 معر و بانی است بدین است بکشد تصور کردم که لطیف است سخن او و حقیقت که در
 در سبایان از غیبت است که در بعضی که در زدن است که از غیبت است بد و گفت ای
 است که مرهونست و مخلوط العقل شکفتن است که در سبایان که در بعضی که در
 این بیت این بیت واقع شده بد و گفت ای بار پاکیزه خود بیا بیاید و دلیل بگوید
 بارگشتی یعنی در روی چینی به و بیک که در بعضی که در چینی که در بعضی که در
 بکشی این بیت این بیت واقع شده بد و گفت ای بار پاکیزه خود بیا بیاید و دلیل بگوید
 گفت دزدان کور کنند و دلاوری نماید باز روی مردی شک بر کنند بکشد بکشد
 خالی از منفعت نیست چه خواهد از غیبت آن ساده که در و بکشد که در بگوید که در
 و چرخ خود **و در** که در تطایر مرهونست در عزا و در از و طبع بود که در اشتغال
 علوم می که در شب و روز بکشد و بکشد که در بگوید که در بگوید که در
 الف مرهونست در گفت ای رخ و در سبایان مرهونست در سبایان مرهونست در سبایان
 من داد مرهونست در حدیث و کلام را بدین منقبض شود اندرون حبیب یعنی در و
 جنبش آن بار خود کشید ای سخن بکشد ای مقتدا ای ادب و کلام ادیب به تنه

برانگشت و گفت ای عجب در محو سالها عجب اندکند چنانکه عجب گویند بالحق خود کسب
 نیاید بین خودی مقبول تو بنده ز دوست اما که علوم کردن که غیبت نکوست گفت
 است معجزه ادب که کم بگذرد و عجب است ایود که او راه دوری گفت از حسی
 اگر آن یار خود را که طریق حرم گشت از دانات بدان راه دیگر تو دوری می یابی
 از راه حصر رفت تو از راه غیبت که روی بد و ز غیبت بداند **مکمل** که گفت حی و
 نام این است معروف که دوست است که او و خود را که است کنایت از لای که فتنه
 کردند دلش عجب سگسب بار است یعنی غیبت است نه علم می راه و فریاد خلق آن جای
 خدا با توستان از دود خلق که ظلم بسیار کرده است همان دیده می در بند بسیار
 عجز از این یک پند بر از داد پند اینست که دود مظلوم میکی در پهنون نخواهند از
 بیکر آن یکن او بیکر از و خواهند که دلا تر و از زده و ز را غری تو دوست از وی و
 روزگارش بدار دست از وی در شش کنایت از عدم تعرض است که خود زیر کشش
 غیر راجع بی است کند روزگار من روزگار او را مغلوب گرداند نه بیدار دلا و کبر
 مندا عدم از ظلام است نه نیز از تو غیبت پسند آید یعنی ظلم از و غیبت از تو کرد و
 مقبول نمی نیست بد و ز غیبت بد و ز غیبت بد و ز غیبت بد و ز غیبت بد و ز غیبت بد و
 کند که گوید که بچاند بر کرد و بدیدان بسیار عجز را با خور ساینده و بدیدان تحمل را
 کرده و کس که غیبت او کند غیبت پی حقیقتان مدبر می و در کس میان زبان حال گوید
 مباد که تنها بد و ز غیبت بد و ز غیبت بد و ز غیبت بد و ز غیبت بد و ز غیبت بد و
 شنیدم که از با بسیار یکی که غیبت بخندید با گوید که چون آن یار با لطیف بگوید
 خندید دیگر با بسیار با علوت پیشی بر هر دست بیست بیست بیست بیست بیست بیست

فرستش

بایسان علی

نه متش کردند با خرم اند این حکایت نعت بایسان نهفت نهان بصاحب نظر بان بیکر
 باز گفت اند و گفت در جواب مدبرانی است از دیدن برده بر یار تو بریده حال **روزه**
 و لطف کوی نه غیبت حرام است و غیبت حلال این لطیف حرام نیست و غیبت حلال است
روزه مان لطفی درم در غفلت مرا نیست روزه داشت و واقعه شد نه گشت چه کرد است
 و راست که غیبت که چک بودم بیکر عابد از با بسیار کوی ده ماه شش ماه است
 ام دست و در کفر از انبیا و ضوی کرد و چون از روزه می گشتم آن عابد مرا تبلی و صور روزه
 دارم که کس که اول است کوی می را تدا و وضو سم آلا که حق را حق گفت است
 از ابوی دوم فیت او که ز دشمنی فرض است سوم کف بین دست را بنویس است
 از شش بسیار که دمان می و می بسیار قید است بهر دو و محض و حق حق است حق حرام
 بینی با نکشت که چک بجای معنی این معنی که برون دلو کلان کو کلان بر ماق را با فاش
 بسیار با نکشت نه مادت دندان پیشین حال این غیبت که است نه است نه است نه است
 مواک در روزه بعد از زوال این نه دست فعل است و زان پس نه است آب بر روی
 زن می بسیار رویت را بوی ز رستی که موی در رجا را ضافت است معنی که است
 باش فلک بند و ک بردن تا دقت تا مغل دقت این خود است طولا و در کس نه تا علم
 فق سبوی تا عمل کرده باقی بکلام خدا و او بیکر الی اعراف ز تسبیح و ذکر اچ
 دانی بکوی تا مسنون خواندن ادعیه ماموره است و ذکر می بعد از آن غسل با بخت
 سخی است عجب شستنی غیبت و وضو خشن بنام خدای چون عابد مذکور عجب وضو کرد بعد
 از آن لاف زد و غیبت فقه قوی کرد که گفت کسی از من نداند درین می شود که
 از من نداند شده وضو نه پس که فرستش فانی گشت برده بداند که آنچه اینجا مختلف اند

در بعضی نیک شنیده اند خدای قیام برده که عابد در حق او بد گفت بد و گفت ای
 خبیث رجم و در بعضی نیک گفتند باده خدای ای که گفت عابد در حق او فرستاد بینامش
 اند زمانه بخت پیغام این بود که آن بخت که دار بدخل شکوختن هر هوسنت نخست ای که کوی بوم
 یکی بر این نیک متفق اند مسوأل در روز بعد از زوال کفنی خفاست بهشتی نام انگار است
 و حق متعارف بوده است ای که حکم آن یا خلل یا خدیه متعارف اند و در کوی بخت کافیه است
 بزرگ جعفر ز ما کفنیما از آن سخنانی که شایسته کفنی باشد نخست هر هوسنت بشو ای که
 از خود و دنیا بخت ما بخت از شستی بخت ای که از طهارت کاشته چون عابد هر روز
 و کفنی ده بد گفت منی عابد بخت مصنف تقرب آن بند و معرفت فرماید که
 را که نام آن عابد در میان بعضی کلام به نیکو ترین نام و نقشش کوان خرد و نیکوئی تمام
 یاد کن چه عبادی که متصل کوی که مردم خود بنویسد و در میان را بیدی با و کوی بختی که نامت چه
 مردم بر نیکو نام را بیدی یا و کفنی خفا کوی که کشت بکوی اندرم چون در کوی بی در
 خلل کوی خاطر دنازل نباشم بختی کوی خفا کوی که کفنی توانی بکوی اندرم اندر روی
 من و کفنی از دینه ناظر است اگر شرم تو از من باشد که در مواجید بختی کوی اندرم اندر روی
 انگار است عیب دان بختی متعارف است از و شرم اندری نیاید بختی شرم از و شرم
 بختی از خود شرم اندری که شرم اندری زنی **حکایت** طریقت شناسان ثابت قیام
 هر هوسنت بختی شسته جذبی مدتی تمام ترک بر بیل یکی از میان از آن عیب اخلاص
 که در و عادت بخت کرد در باب و کفنی باز کرد ترک ای که کفنی انگار است
 رکن و دید از نقش تو که از آن کرده در کفنی چون کفنی رسید بخت آن
 خبیث گفته از پس چار دیوار خوشی که کند و دوریت دیدارم از ندان که

بختی آدم مورد خواران روزگار

نموده ام بای می بیند و بر سر کسر کرده ام خبیث گفت در ویش ثابت نفس و صادق
 الفعل بدیدم خبیث بخت ارگشته بخت کاف بخت است ترک کوی مردم بوجلی بخت و خوش
 کسی وصف آن کسی کند که کوی که کاف و بکارش از خفا و ایلی شست اما مسلمان
 ز هر زبانش زست بخت بخت بخت خوش گفت دیوانه بختی هر بختی است و خبیث
 که کتب بدندان که از بختی بخت دیوانه بختی است از نام مردم بختی بختی بختی
 خوام که کفنی مردمی که کفنی بختی باید که کفنی بختی بختی بختی بختی بختی
 حاصل شود که در اندر و در دکان خود جمع برورده که بختی بختی بختی بختی
 ثواب عباد که کفنی بختی از عبد الله بن عمار که بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 چون که دیگری را بختی کند خفاست که کفنی بختی بختی بختی بختی
 کفنی کوی بختی کفنی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 حوام آن دو جز را بیان کند بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 سبب ترا بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 از ویش بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 از پس بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 شنیدم که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 جای بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

حکایت

بختی

عندک عابد

از مردمان است که چون شاه بکن در خوار نشیند کسی که در صورت و زرد دولت نهاد
وصف دستور است کسب سبک که در شاه و گفت که در صورت و دست است
تا این در صورت و دست است اما خاطر و نشان چو ای بوندش من و دشمن
زین منی تحت اشی بکشد و گفت و از زبور جو بکشد تا اکنون نشاید گفت نشان
دشمن بکشد باید که مراد خود را با یک جنبه خوام ای تا جو بکشد و شاه عظیم که باشد
چون من تحت نیکو از را جو است که در دهنه سیم من است بجا من خواهد شد یعنی
طول عمر تو خواهد بود من باز خاک طلبید خواهی کرد در مصدق و نیاز من بوندت است
چو خواهد شد من در از مصدق این بیت استقام انکار است باز معرفت که بدست
شمار مردم دعا را که خوش بود من و بجا چون و زو جواب دین را گفت سید را از
شمار با پادشاه آنچه گفت و زو بکشد و بشمار از نادر و لطافت بر گفت که ای جلدی
ز تو و مخالف و من نمی که دستور دشت من از ان مکان منی خود و تو منی را است
بلند که اندر بار معرفت که بدیدیم ز شمار من گشته زو جران تر کنون طلایه و جنت گشته
تر باز حال نماز را با آن که ز نادانی و تیره را ای که او است ان نماز است طلاق و جنگ
آنکه در میان دو دوست اما گشته این و ان است است بر و دوست خوشی و کرباره
دل را وی اندر میان که رخت و چو باز بند فایده میان دو کس است از خوشی تلخ
عداوت و عفت خود در میان سوختی باز که بدیدیم که خودی طوطی چشید
لذت غرت یافت که از حرف عالم زمان در کشید و سکوت اختیار کرد بگو از
دانی منی خود من از بعضی و بند و کس را نیاید بکشد اگر چه چو کلمی را قبول نکند
که در اینجا بر آرد و خوشی که بدی از ای کند و گوید که او چو ترکی ای و اچو کلمی

در صورت و دست است

بکوش

بکوش در صورت و دست است در صورت و دست است در صورت و دست است
از این که فاعلش من است راجع بر مرد و در صورت و دست است در صورت و دست است
تا این است و خففا از پادشاه است و در صورت و دست است از مهر شادی که باریکی
زن موافق بود در دست در سینه نوید و زو اگر چه خوری غنا که با منی خود را بکشد
چو کلمی که انیس نو بود در کن در آغوش تو که خاز ابا دهر که خاز دستور است طرا
دوست بود در از رخت من سوئی دست من منظور است رخت چو دستور باشد زن
خواری هر هوست بدیدار او در داشت شوی درین جهان نیست در آمدت که
بر گفت یافت از جهان کلام دل مرادش که بکشد من موافقت بود با و کلام
دل که زن است اگر باریک باشد از زن زاهده بود و خوشی منی و این زبان
بکشد و شوی در شوی منی که اعتبار بکشد است از حسن صورت زن خوشی منی
خوب طبیعت و دست از ترک خوب زو اگر که این کار منی موافقت بود با و عیب
لا جرم هر دو هوست با خوشی از این که چهره از خوب صورتی رخت خوشی
بد فعلت زن فاعل من دست دیو سیمانی رخت صورت خوشی طبع خوب است
کوی زو از آن که خوب است باشد چو حلو امثل حلو او در که از دست شوی خوشی
رویی نماید و حلو او را در کای که کر که اند و ده روی باشد منی زن بد خوشی حلو
را خود در خوشی روی دل آرام باشد زن یک حوا که بیک شوی خواهد و لیک از
ان بد حوا با پناه بود داریم چو طوطی منی طوطی که حلا عشق کلامی بزرگی خوشی بود
هم نفس و تو منی غمت شمار حلا ص از نفس باز بند و معرفت که بد سر اندر جهان
نه سر اندر جهان منی کلمات است با و از آن که تاروی زن بد خوشی منی

در صورت و دست است

و کرد اگر سرفکنی بند دل به چاره کی و معلومی و محبت زدگی تنی بای رفتی تری یا بوی
ایاق کنکند بر از کفشی تنک و عیال بکای خرم که در خانه جنگ باز زن بر زن قالی
که قمار برین جو می کشن بهشت که در خانه دیدن برابر و اگر اودی زن که و او
نقبایم شوخید بکند بر کجای از دست و چه که با نوبی خاتون زلفش به خوی بود در آن
در خانه در خمی باب شادی از برای به بدین در خانه سرور باشد که با نوبی زن از روی
بر آید بکند که بی ادبی کند چو زن راه باز آید که در جوی از آن تو بر و آن آید زن
اگر حال خرم آن علی اکبر و کرد اگر قادر نشوی که زن را زنی تو در خانه بکشد
چو زن زرا اگر زن نه از روی هر کوشی بی اگر زن بخت در نشود و سرا و بل کشت و در
بدین بختی مراد تری که اندک که مظهری آره کید زنی را که بهشت و سارسی چون او را زنی
خویشی به بر خود خدای لا جرم در زن راستی و امانت بایه بود در کمال خرامات شکست
تقصی امانت کرد و خیانت و در رید از اخبار کند و فرود می دست بی از کند امید را
بر آن بنده حق بگوید خدایست مهر است که با او دل و دست زن را است معرفت
دیگر نماید چو در روی بیکانه خند به زن که در خط مرد نباشد و اگر در کوفت مرد
زن باز لطیفه دقیق گوید ز بیجانگان چشم زن که در بکاف حوی است با دعای
چو بر و آن از خانه در کور باد بکاف می است بکن در قبر باد باز لطیفه می گوید
زن شوخ چو در دست در فک بفر قاف بکن سنگ سیاه است اینجا کرد که دستش سیاه
شود و در کویچه در روی مرد زرا روی نوی زن شوخ سیاه بایه چو می که زن بای
در جای بهشت که نو دست ثبات بین سکون و سکوت از خود میدی و در آن بهشت بکشد
اگر است از کشتی از کشتی در دمان نمک قاف که مرد در آن زن که کاف می شکست

نزد زن

نشد

از دست به خوی که شکست

و غار باز لطیفه آنکه گوید بهشت نشانی است و غم را چو زن از روی بیکانه و روی را
و اگر نشود چو زن آنکه در آن وقت چو شوکی باز لطیفه و نفی گوید زن و شوخ شوخ شوخ
و بار چو زن خبی است و با نوبی زن در شست با سار کار خرم موافق را کایت و شوخ بکند
و لطیفه آنکه بکشد زن آن دو تن از دو کس که بودند سر کشته از دست زن بختی از دور
حکایت یک گفت که زن بد جاد و عا خاص است و اگر گفت زن در جهان خود می
دعا عام است باز بند و معرفت نماید زن تو که ای دوست هر نو بکار زیرا اگر تعظیم
باری نیاید بکار در بعضی بی این بیت و اقی شده زن شوخ و عوامان ده و مکنش
یعنی اگر زن شوخ باشد و حکم را ندهد بکشد و بکشد شیدم که در بر خوشد باز بختی
اصفاق گوید که را که بی که قادر زن مهر است مکنی بعد با طیفه بوی زن زرا تو هم
چو زنی و بار بختی مهر است اگر یک شبی در کنایه کایت و بنای زما سار کار خرم
از بخت موافقت زنش بزرگ مردی بناید و گفت مقول قول این بیت است اگر آن ماری
به چیل تقیل از دست این خرم غلب چنان برم غلب می کنم کای سنگ بر بخت چنان
بدین معروف است بی چنان که سنگ ز این است با کران می کشد بی از دست زن
چنان بار کران می کشم به کشتی از خانه دل بی پرند که در آن مرد بخت گفت و لا
بختی زن در آن جری کس از خرم کردن نکر و در چیل شمس و دشمنان باز به عارف لطیفه
رندانه گفت بخت سنگ بالای ای خانه کور که در بالای زن با می چو است که در آن
بنای بی برور که کار به نوبت است باز بند گوید چو در کلینی از درخت کحل دیده بانی
خوشی از کحلش بوی روا باشد از چو در خرمش خوشی تو ز چو از زن تنوع یافته
چو درش را بخت می باید که در خرمش که بوی بسته بارش میوه اش خوری مهر است چو کحل

مهربانست کسی رفت و می گفت با خوشی مقول قول است اینست محاسن یعنی ریش
 چو مردان به اری بدست مهربانست نه مردی بود پیش مردان نشست **حکایت**
 خوابت کند شاه به خواب فاد کن بخت کاف عری است برو خاندانی
 که آن زن که بتوا اختصای دارد و فاد بهوس با خشت و دل دادن با کل صفت
 آن کل کند که هر با مدادش بود بلبلی و ساقش چو خود را بهر جلیه عجب کرد خوب
 هر جای بود یک چو بود و اند کردش بکل کاف فارسیست بکود بخت کاف فارسی
 نمی است از کردیدن زن خوب و خوش خوی و از ارسته مزینه چه ماند بهشت
 بهشت ندارد بهادان تو خاسته و نافه بر و بر زن دم است از زمین
 بزرگی او فرنگ چو عجب و می نفع از وفا و لطف که از خنده و صفا افتد چو کل بر صفا
 درین بیت لطافت است کمال بخشنه چون که در یک بچر بپشت بختی زن صافی
 نیست که چون فعل شود آن شکستی سنگ درین میان است و در مراد
 نیست که تنهایی شکستی اش خوشک باز منعت بر کند که کوید میبوی و لطف
 بهشتی چو راجه بگوید که است چو هر بختی ز را که آن روی دیگر مراد از آن
 روی یا تنه ای است یا طریقی حل نمابودنت که آن روی چو بدوست میو شیطان
 است در بعضی بیخوست و بدو بیابان با ادم کوی دست چنانکه اگر پای بوسی مداد
 بسیار شکر و منت و کفایت با می ندارد در این بچر و شرم مرار حضور و دست اندام
 کن نمی مهربانست چو خاطر بفرستد در دمی ز را بر نیز را دوست داشتی بی مغری و بی
 عقلمست و هر که در ادب و دمه مال بسیار حوق کردن می باید یکی به بفرستد
 دم نگاه می بیند بختی که و زنده در شیت را به تابه **حکایت**

درین کتاب

درین کتاب درین بار یکبار بهم رسیدن خبر که بار از کانی تاج به غلامی خرید چون تاج کلوت
 راست بود شبانه که دست بردن بلبلی بی بدقتش که میبوی ریح بود و خان از ب و صفت
 از کبی است از هر دو را این غلام ز نور بهر چه آمد بدست مهربانست یکی انتقام در مغربان
 یعنی خواجه شنگست معصومین فرماید بهر جا که می خلد از لب لطیف و در با توانی
 طبع که در کتب الهی را یابی باید خواند باز حکایت خودت که در کوه و صفت از
 کوه است که در آن خواجه خود خواجه رسول مهربانست که دیگر نکردم بخت کاف است
 بکود فعل می فضول یعنی قصد بر نکند رحمت کردن و سفر رفتن آمدن مظهر
 راجع بنا جو است هم در آن معنی که اسی حادثه واقع شد پیش خواجه دل افکار سرشته
 در روی ریش از جمال خلام چو بر و ن شود کار و آن خواجه نور یک دو میل در راه
 پیش آمدن پیش خواجه آمد سکنه لا فحال که سکنه های بسیار داشت مایل خرق می رسید
 خواجه بی قلم را آن سکنه های بسیار بکنند را قلم بند داشت که گفت این قلم را نام
 چیست چه نام دارد که بسیار بنویسد که آنکس که زینت زنده است که گفت از کار
 و انیان یکی راه را این مقام مهربانست خشت ترکان ندانم نام علی بام این مقام
 تنگ ترکانست در بعضی نیز جای این بیت واقعه شده شبی گفت از کار وانی عدلی
 مصاحبه بکرتنگ ترکان ندانم می که نام این جای تنگ ترکان است بر خجده خواجه حو
 تنگ ترکان کشید حیا را خجده که تو گفتی که دیدار و عشق بدید بهار معنی لفظ تنگ
 ترکان ترک خوب زد که خوب دوده می سپرد را بهر خواجه نور غلام سپرد داشت
 که خواجه در ضبط او بود و نمود و کاه تنگ بخت مهربانست هم ای که است عید از
 رفت در بعضی نیز سپرد را یکی بانگ برداشت بخت یعنی نقش که دیگر ترکان خواجه

بیدار رخت زیرا که غفلت و معرفت یکجمله است پس مرا یک جو عقل و معرفت نیست
اگر کسی در سنگ ترکان روم یکبار از ترک خود دیدم از دیدم بسیار می گفتند
عقل و معرفت است که بدان شود و معرفت و معرفت فرماید که گوید در معرفت
نفس کاغذ به بدیع موسی را ندانیم که و کاش می گفت خور و خور و خور و خور
کنی بدیده را چون روی یاباید اصلیه است یعنی بنده است بر روی هر هفت بلایت
برایش از کرد کردن که و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
رو است از کردن و دماغه او را که خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
مراد و دماغه بنده و بدین یافانی که در دست غلامان کنی باید و خور و خور و خور و خور
صورتی که در دخی که یکبار که بود بنده و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
کردن و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
استی را استغفار کن و بنده است از خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
که بر خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
عجیب صدام خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
بر سنگ جو ما و بنده غفلت است آن که و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
بازی رخت جهان که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
یا به صغیر یک خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
سودمان الی قدر در حکا **حک** یکبار که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
حال صفت صورت است که و بدین معنی است اینی که فاعل که مستر است را صو
صورت است که و بدین معنی است اینی که فاعل که مستر است را صو

اتفاق

اتفاق را انداخت بخاره خندان عرق عرق بسیار رخت کویا که ششم را و دست
و رقا آن که در آن حال بود که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
را چنان است که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
چنان است که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
و کوه خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
فعل ما نیست از بودن خاطر از بدین معنی است اینی که فاعل که مستر است را صو
نه که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
نظرش در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
شود که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
مکمل از خلق از عالم اگر که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
مکمل از خلق از عالم اگر که در کاف و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
و دست دل آنی را باید که این نقش است این معشوق را از بدین معنی است اینی که فاعل که مستر است را صو
از جانب بارش این نقش است این معشوق را از بدین معنی است اینی که فاعل که مستر است را صو
کمی سال این سالها بسیار خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور و خور
از جهت او از کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی
چه کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی
بن این معشوق صفت صورت است اینی که فاعل که مستر است را صو
بیمار بود اما این صفت صورت است اینی که فاعل که مستر است را صو
چه اطفال و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی

که در صنف مسیح الهی و نقش خدای دیدن تفاوت نیست میان بزرگ و کوچک
بلکه هر چه در صنف اول است و در هر صنفی بر یک است از حیث صنفی و از حیث خلقت
از حیث تأثیر علی اگر سبکی بمقابل در هیچ ذره نیست که سبکی نیست تحقیق همان
بند اندر اهل افلاک و نوال الی الابد کیف خلقت که در خوب رویان جوی نام نیک است
که خوبان صنفی گویند و چهل نام جانست در زکسان غایت رومی نیک است
هر سخن ازین کتاب الف را یا خداوندی باید مصنف هر طریقی کتاب بدست آن را بقای
تشبیه می کند و نوشته اسم مقبول است از شتی بر عارض و لایب از وی محبوب
دل فریبنده هر معنی را محبوب تشبیه می کند بازی گوید معانیست در زیر حریفی
معانی روشن و سبب است زیر خط سیاه چه در برده مشتوق کجی خوب است ز برده
جواب و میخ در آرمه که پنهان شده باشد در آن در اوراق سعدی بکنج ملال پند
که در ادبی برده صنفی جمال و صاحب حسن را یکی سخن خجسته فروز و نور و خنده
چو انش در روز شادی و روز چنانکه در انش دو فصلت است یکی روشنائی و نور دوم
سوز و حرارت در سخن من نیز این دو حالت است زخم زخمان اگر طبعند معارف
است از طبعند که زبانش فارس و سخن سوزناک در تب انداخته است که مراد از
انش فارسی آن مرضی باشد که او را نار فارسی گویند

اگر در جهان از جهان من از اهل آن رسد بغیر زبانت است درین
تجربیه است که در جهان کسی را از اهل جهان خلاص نباشد اما اگر باشد در باب
از خلق من آن کسی باشد که باب را بر خویشی بسته است و در خلوت نشسته
اما کسی که خلق خسته باشد خلاص باشد اگر خود غایت و حریف بود اگر چه است

و خلص

و خلص زیرا اگر بر کسی که اگر او صبیحی چون سنگ نبوده ز آسمان سر هفت بد است
در او زودت بد است توان آورد بدگان و بدگوی بگوشتش توان و حل را پیش است پیش حل
راستی است بد و بدست زبان بدند پیش است است که تمام خفیه نشینند ترا امان
و ملوثان که گویند در حق صافان که این کار این شکی زده شک است بی عشق و آن معنی
کاران دام نال پس بد است که نور و کار از رسیدن حق از عبادش می نرک و در هر
مملکت از آن نیکو به خلقت بهیچ که ترا بجز به اعتبار نکنند چو را حق شود خشنود باشد از بنده
یزدان پاک جل جلاله که اینها سخن خلق نگردد و را حق چنانکه نیست بدندیش خلق انگش که در
حق خلق اندیشه بد کند از حق آگاه نیست زیرا از بخوان خلقت از مذمت خلق او را
حق راه نیست سبب او نیست که این راه بجای می آورده اند و رسیده که اول
قدم بی تر که از خلط کرده اند که از کلام بد نکند اند و کسی که بدیشی کار نکند کوشش حق
دو کس یک سخن را بشنوند ازین با بدان حق از یکی با بد یکی را بر حق دید و با سر و ش فرشته
تاوت فاحش است یک سبب که از آن سخن و کار باشد به مقبول به بردارند مشغول شود
از حرفی که وضع زدن به بد جهان که دو مانده و شسته در کجی تاریک جانی مثل قیام
چه در یابد از جام کیمی که مراد از آفتاب است بهیچ تصور نمی اگر تر و کر و میاه سر هفت
که ایشان از طبع زمان بردی و صلیت در خلاصی شوی زیرا هر آیه عیبی گویند جهان که
اگرچه خلوت گویند که و از خلق محافظت که در کرد و الی طبع و محاصبت نذر در بار دنیا
بجهت این است سر هفت مذمت کنندش که ز رخت و در یوریا و مکت کار این مرد
مردم جهان می گرد که بدو شیطان اگر خنده رویت آیم کار و موافق تحقیقش
مرد بار سده آید و در هر کار که گویند مرد در نصیحت و عقیق عینی را بغیبت بجا و

در هر صنفی
و خلص

باب هجدهم

نه از تو که را بگردار بدی خرابی من آن کس را عذاب کن که چشم از تو دارد به یکی ثواب در پیش
بجا این بلیت این بلیت واقعه شده نه چشم از تو دارم به یکی ثواب یعنی ثواب از تو امید
نه از تو که بگویم جو را از تو صبح جندی عذاب لاجرم ای عیب بانی من تو فاموشی اگر حق
بهم بیا بهم ترا کند و در بیان عیب که حال بود و در بیان خودم اگر شک و کذب تو
بر خود را با باشی که گناه و بیکری بر تو خواهند نوشت مگر کاری بر صاحب از مردم نیک رای
و خوب فعل بیک را به می نویسد و ای جهان که فرمود من جایا که هسته فاسد است اما تو
ای بر و جوان هر که را یک مهر هر هست می زده و شیدا می اندازد و تجا و زکی نه فانی هر و است
بنام بیت یک عیسا و را با لکنت ایچ و چنان ای جمال فیضیت بر بسیار فیضیت را را آور
بهر چنان که چو دشن کند شود و نگاه نظر نفوت کند آن درون آینه در بعضی چنان نفوت کند
ز آن درون سیاه نه از دفا عیش خمر مست است راجع به دشن و در حزن کند نظر از گوش تا عیب
فاش کند خرم عیش نیست کان بدست و عیب بی حد دیده نیکویش بکنده بغیر کاف
حرفی و سکون نون ماهیت از کند این حسد او را که کرده است این معنی را می بیند
که هر خیز از خلق یک ماهیت چنان که نه در خلق را صبیح باری برشت استقامت آن کار است
در بعضی خیز او نه عالم که ادم برشت سیاه و سپید آمد و خوب و برشت و چنان نه چشم
و ابرو که می نگوشت چو خن خن است چو مرغی به عید از توست تو نه منور و تر افیول
کمی توست و خوار از دشن **باب هجدهم در چشم** نفس می نیامد در دین می تمام نفس
ز دین از شک و دوست حق تعالی جل و علا که سکر می داند که در خود دلاویز است را احاطت
هر روز از دوست بر تم چو خن خن است چو نه جو سکر که کم که این کو نه سکر مقدور و شر
غیبت سببش اسم معصوم است چو می مستودن جدا نه جفته را عطا کننده را از ان

جهت

جهت که موجود کرد از انجم بنده را که خلعت و جردا ای است که اوت و قدرت
و صفیایان احسان است هر بلیت که او صاف است و شاه است او نیز از جلا احسان
است که کسی که او فروز گوید بگویم تو فیضی شک چون گوید می بداند که به بی است که
خبر می را به خود اخضر یا کند یعنی خدا تعالی بدست که خن او بدین ز خل مر بلیت روان
و خود جسد و پوست دل بی ای خاص اگر کمال خود نظر کن ای عالمی عمار او بی برشت بر را اصل
با بیایان عیب یعنی شکی در آن با لفظ عربی است یعنی نیکو با جعفری و ادب نظر کن جندی ای
که در آن از عیب بی شک من و از تو نام که در آن ترا عطا تو نام که در کتب می زبان شود هر موی
بیک که تو از آن تو نام که در مصنف بنده و باید چو باره او بدین خن تعالی ترا با شریف و محقق از موسی
است من بخل با بی و پاک نایاک روی که شکست و عیب نایاک رفیق چنان که باز
معرفت گوید بیای بیفتان از آینه که در آینه دل خیار اخلاق ذمیر را که صیقل بیکر
فاحش عیسا عیسا است یعنی آینه صفا قبول کند چو زنگار خود را در اند در ابتدا بودی
آب منی استقامت انکار است اگر مردی از سر بد کن منی بیاید معصوم است مصفیان
اخلاق حضرت خدا را بیان که در رزاق او را از بیان کند چو روزی که زرقا به و در اول
سوی خورشید من تحصیل کن ملک نیکه و اعتماد بر زور بازوی خویش که باز و دوست بقدرت
است چو احوال را عیسا ای خود پرست هر بلیت که باز و را او بد بگوشی و که نملو کار
او در دست لاجرم چو اید بگو شدنت خبر پیش بینی نزد تو ز تو فیضی حق و آن نه از سر خویش
در بعضی این بلیت واقعه شده بر یکی کسی بدست کوی را از میدان سیاسی منت و شکرها
و نه تو فیضی حجابش کوی از انکه سلامت اعطای وقت حرف اعطای است تو قائم خود
غیبت بیکم بلکه ریخت از عیب ترا حدی بود و مبدم چنان که طفل زبان بسته بودی

زلف از کحل استغفار انگار است مراد اینست که در شکم مادر جنینی در آن بسته بودی و چون در شکم
مادر رزق ابدی بگرفت اندرون تو زمان می در شکم مادر جنینی چنان بودی که از نافی تو بگو
فت روزی خون می رفت ز نافی جنینی مادر به بدنی بسیار از آن روزی رزق که از
نافی تو بماند رون تو می آمد گشت بریده شد برستان مادر را آورد دست آن ولد بی شای
در خورون گرفت غری را که ریخ آورد و هر پیش می چون کسی در دیار غربت بجا شود و دیار
و از هر علاج و دهنش از شهر خویش بی از شهران بجا را آب از نذر و دهنش از آن
آب آشامد شمایا بد چون کسی را عضو بجا کشد رسول الله علیه السلام انگشت بیست و دو
بر نانش نهادی و از ورق کفخی پس از آن انگشت را بر زمین نهادی تا خاک اوده
کفخی پس بر موضعی مرض نهادی و کفخی تربت از خضار برقی بمقتضای معنی باذن ربنا و در طب
مذکور که بخار را مدخل خفیم است و در بعضی و خاک وطن را تاثیر است در حفظ مزاج و احسن و الباقی
گفته اند چون کسی بخواهد مزاج او معی شود می باید که آب دیارش را بنهد و آب اهلیه نماند
شفا یابد بسیار جنینی در شکم برورش یافتن بی از زنان معده خویش یافتن بی از این
جنینی بود و نام او سببان که اگر روز طراه او است مراد ولد است و چشمه از دیارش
هم از برورش کاه او است تا جایی که کنار او بکسید مادر دل بدید هر چه در دست داشت
بستان از وجویش چنانکه خدا تعالی فرمود و انما رزق لی من الله طعمه و خفقت بالاصباح
برورش ضمیر راجع مادر است و لکن میوه مازنی در برورش و بدانکه در کهای سببان
در و دل است بغیر بدی معروف است پس از رنگی و اصال نظر کمی نیز در حقیقت
خون دل است اما اینست که جنینی چون مادر فرورده دندان چو پیش بی ولد که خون
مادر را خورد لاخوم خون هزار او است که نشسته بخیر کرده شد و در مادر هر خون

خوار خویش که خورشید خود را دوستی دارد و چهار و توی کرد و ندان سطر را حق برهنه است که چنانکه
و بعضی را ندانید پس بزرگ بولند در دایره داخل خیل بود که دست بسبب از این نام دارد و بی تخت
تا هنر و دل بسپارد از زمین که گفتند تلخی هزار و نوبت کند و از نیزه بریده شود و دل کند اکوید
چنانچه عربی از نیزه خاشاک کند که بسپارد نیزه را و از این گند مصطفی و فایده تو نیزه ای که در نوبت خصلت
هزاره خطاب است طفل را و کویک طریقت بصیرت و اموش که در دکنه و النفس کا اطفال نما
شب علی حب الیاء و ان طفل یغفر جوان را در آن مادی بر یافت یعنی از این مادی احوال که در دکنه
و مندرش غیر راجع عوار است باز یافت بزرگی بانی و چراغ که مادر پیشی غیر راجع است آورد
مکدر را و گفت که ای است هر ضعیف الحیف و اموش که باز گفت که گریان و در مایه بود
و خود استقام انکار است که بهار دست تو حواله نمید خواب مرا بر دین خواب نکردم
نه در هر دو حالت بود قوت حال نبود ترا مکی را ندان از خود حالت نبود قادر بودی
توانی که از یک کسی بجز نه خواب است که امر و زما را سر بجز و ملوای کالی تو باز در تو
که بر کاف می است یعنی که تنواری از خورشید تو در تو در حقیقت نیز که در کور در دیده حوال
با مال است از دور در جاده می بیند و جو گرم که یک کاف می است که که فروری خورد و جو
دما در وقتش جو یونیسید جسمی که وقت رفتن رجا و بی راه را از جاده فرو می کند تو را که
دی که بادیه چشم داری و که که اگر کسی تو هم قسم کو شیده تو نیز مستودع معلوم با مشقت
مهم و کس یکم شربت خمر که در این صفت یعنی در آن و فکر را در وجودت خدا را جل جلاله است
منه که در دل حق می بیند که دل حق شتوبه می که در حق حقیقی باطل نمودن یکوش حق را حقیقی
باطل شود و یکوش
از چند بند و بنود مخصوص الیه نام در کند و متصل گشتند پس اشک و دیدار انکی باشد و انکی

این قضیه را نکشت بر حق ضعیف نهی و محبت یا با سبکی از بهر رفتار در حق رفتن محبت
و مدد و قوت ایشان است و موقوف بر کیفیت حاصل و اختلاط با عصب و او را در لاجرم فکر که ضایع
چگونه از بهر رفتن کرد که خدا آن را در با عصبانیت کرد و وصل کرد و می کشد که در حق گفت
را آن و پانی که در بدن بلور و زانو و پانی شایه و بنامه فراموشی زجانی و حرکت کردن
از آن است بجز بر آردی بخت و محنت است بر هوس است که در صلب جان نیست او بهره نیک
او که بیک بخت پاره نیست بیک بخت بسیار و عطفی و او را است چنانکه گوید و در صورت
در یکدیگر است و پیوسته کرده که کل بیک کلاف می است بهره بهره و در حق جان
نبرد است و این حکمت را نیز بدان که کالای بکافی چرخ جوهر که می شود و قوت
در بدن آن آید بسید و چون در نیک و فضیلت بعضی در و بسید و طبعه جوهری که در
انده او چو یوز انقش ارماق دارد در سر و در فکر و رای و غیر این همه مختلف
از است خوار و اعطای ظاهر بدل دل برایش علم از معروف است به وجه تمام و او را
افتاده در رفتی و در استادن خوار با الف می باید خواند و می الف بر قدس است
بنی استقامت قامت داری بر دو پای مکنون کرده ایشان میایم از از بهر خوربا و در محبت
و فیض حاصل تمام تو را بر بیاد و بی سرت خورشی پیش هر حق حاصل تو ضعیف است نزدیک و لایق
نیت را با حق بر ورق و زر که سر و بطاعت خود او را می باید که انعام من حق
را بیاد داری و غافل کمال انعام و جانی که با انعام خود در دادت نگاه پس عیالی
تو لطیف است نکوت چه انعام در دنیا که کیفیت تو نیز شریف است و لیکن بدین
صورت دل به کرداری تو غنی مشورت خوب که اهل ایمان و طاعت شود که حق
تعالی فرمود و قل ان الله غنی احدی انفقوا لم یزدوا به اسفل سافلین الا الذین

استقامت

آمنه و عوالتی فاعلم ان من عوالتی که است باید نه بالای است استقامت طریقت
باید نه استقامت قامت که کاظم از روی صورت هر یک است اعتبار بصورت نیست ترا آنکه
خشم و دمان داد و کوشی چون نمی توانی را این انتظار داد اگر عاقل در خلافت
مکوشی یعنی اینها را الا ان عیالان مکودان کوفتی که دشمن را بکوبی بسبب و بر قدر او قادی
مکن بار از جمل باید دوست چنانکه در بعضی نه خواهی بجای نه باید دوست چنانکه خود من طبعان
منش شناس هر هوس است بد و در محنت را می پسنداس
ادم سباه قناد در بعضی نه از مایه بجز چنانکه از آدم قناد کیفیت افتادن را و خوشتر
بیان کند که گوید بکردن در کوشی بهره بر قناد طبع استخوان کردن واقعه شد چه
بیشتر خود رفت کردن یعنی ترک فعلی که بوی نیت نکش بجای است سرش می کشد بدن
ترکی دو غریز بلش نادیده بدنی در شکان نگر با و از اجوی رنگ که عجب طیب است بجای نه
چرا آن برین و عاقل نه از علاقتی که فلسفه کلیم بر یومان رینی هر هوس سرش باز
بجهد و در گشت نه عفو و عوق جای خود در خند و اگر او آن حکم بودی اجازه می یافت
نشد که می گوید و اول که ایدی در کوبت آمد نزد یک شاه مراد شد زاده است نکران
و و باید روی نگاه و انتفات نکرد بوی خود مندر را بر و و شد هم که خیر است گشت
شیدم که می رفت می گفت از و است اگر دی به جدمی کردنش سر خط است به جدمی
از و روی از خوش علم در و و عاقل زاده است به آنکه چون ملک زاده شد که شفت
را اند است بدست ان حکم انتقام الهی واقعه شد که در سنان حکیم می بدست می بندد
و گفتش که باید اعلام که در خود و کوشی خود را بر بعضی نه است و صبر را چه است نهی
سلام چون آن هم را بر جرم نهاد و بیک بیویدن گفت ملک را یک حکم از و و از و و دهم

سرودنش بجای آنکه بر روی بی بدی خود کرد بعد از این مردی بسیار حکیم شناسند
 دویدند بخت بسیار کم یافتند یعنی یافتند نصف بند فرماید یکی در بعضی نیکو کرد آن از
 یکم ضعیف تر را کرد و یکی از آن صورتی کون را بر آن پیچید یکی گوش کرد و
 بالید تخت بینش دست کردی شسته و در داد و شکافتن نیز فرموده بود آن کودک دیار
 سحرانگه لاجرم آن که گوش کرد و دست کرد را سخت بالید و گفت که ای بوالعجز ای واد
 شسته تخت معکوس طالبی ترا نشسته داد که نیز شکس همه را بشکافتن گفت که دیوار سحر یکی نصف
 بیل این حقه قدیمی و در معرفت و پند فرماید زبانی آمد از بهر شک و شکایان مع حضرت
 حق جل و علا باز از برای شک داده است لاجرم زبانی از بهر شک است بیعت نکرد
 دادش خبر از برای آن است حق شناسی و وصف زکی است و فاعل فعل مذکور است
 که نگاه قرآن و پند است و گوش مع گوش را بهر شنیدن قرآن و پند داده است بدین
 و باطل شنیدن قرآن گوش و بجای دو چشم از این ضعیف باری گوشت یعنی از برای ضعیف
 مع دیدن داده است بهر ببرد و فرمود که دست عطف بر برادر است
 شب از بهر آسایشی در شب از برای کسب استراحت است و در عطف است بر
 در وقت معزوف شب است و هر که می خورد معزوف روز است صبا از برای خوشی
 و از هر هفت مع کسب است بهر ببرد و بجای اگر باد و رخت و باران و می
 از او ابرق بکون قاف است و اگر درخت چو کان زنده و میخ زنده هم کارداران
 و فرمان بزند و عطیه ابراهیم که کم معده ای شود در خاک می برود و برای حیاتی که اینجا
 گوید در او ایل کلستان آورده است و اگر شسته مانی را سحر گوش نهی است از
 جو کشیدن که سقای بر آبت آورد و معی بدوشش ز خاک آورد و رنگ و بوی و طعام

این ایست تا آنکه خفایا عیاشی نماید است غمناک بلفظ و بدیهه و موعود کام این فرست علی الترتیب
عسل و آرد را شکل با جامه عینی زینور است و حق ترک آن گنبد از هر آرد در هر گاه بسیار و طب
خوهای زد اودت از شکل با جامه و درخت و کمانت و شکل از آرد از آرد ایش عمل شکل بند ایلی
بیردیت را از جرت و گوید که گنبد عینی گنبد عینا که الله احسن الخ لقیلی خور و ماه و
بر روی برای نواید بن قنایید بسف نه ای نواید و عینی نه عینا که کل آرد و در ماه
شک در بعضی شکل اودت از آرد و از آرد شک در آرد کان و بر آرد از آرد شک
چنانکه در بهار است بدست خود چشم و از نوکات یعنی بید قدرت چشم و آردی
خود را نقش کرد که در حرم و در بهار با خیانت توان نکست ترک و شکم کرد توان قادر کرد و
نازنین پرور و در بین که مالوان عینت چنین پرور و در حرم غنمه های کشار است بجان
گفت باید نقش نقیضی شک و در بجان گفت باید نقش گنبدش زنگار است
و پس چون بسیار گفت را و باعث شک را ملاحظه نمود و در بعضی نقش گفت و نمود و گنبد
و در جنات بار گفت گفت خدا بادلم چون شد و دیده در پیش آن است که من شکم است
از گفت گفت پیش زیاده من شک چون کنم که عینت توام عینت چه کند شک گنبد
زبان خویش مگویم و دوام و مورسک می حیوانات بر در کوفه و ملائک را و ج
فلک در بعضی نه نورند آدم نه جوق ملک منور است بسیار اندکی گفته اند بگو ز خندین
نه از آن یکی گفته اند چون خندان بر و سجد با دست و در فتر شبوی که گفته اند الاخر اقل
بالجنس شک را این که بایان ندارد و پیوسته است از بیدین
نه اندک قدرت روزی خوشی و عاقبت مکر و روزی اندک سخن که چنانکه
در میان در ویش نشاء و فقر در شک سال هر روزت چه سلامت پیش خدا و نه مال زردی

ساریان شتر با آن چه گمان و گویست و بسک و در مال مکرر چه مل است بین تفاوت نیست
 با تر زره باز پس مانند گمان پس حال بین آنان از راه پس مانند گمان از ایشان پس حال
 را از آنکه بهرین میرد نو که گشته کوه صورت خوب سرعت سواران زیر تو آن میرود
 از ای که بپایه چه دانی که جز آن می خورد و چون رود بکارام دل خفته گمان در بهر هم
 با و فخر نون بر کی است و چون چه دانند حال شکم گرسنه در بعضی چای این بیت واقعه شده مکی نالایک
 ای نوال و فخر می افروز چینی از خود بی نوا گشت یکی پس است بسته بود و بعضی
 پس یکی را عیس برستون بسته بود و عیس برستون بسته بود و اتفاقا مکوش اندیشی در شب
 تره رنگ و سیاه خام که کتخی هم ناله ناله از دست تنگ و فخر شنیدای مکی در و سکی
 بهمان بر دست بسته و گفت ای مکی را زنجیری که چند مای از فقر چند مای کتخی در بعضی
 پنج مای این بیت این بیت واقعه شده گنبد در دینه خفیف از تمام است را می گفت
 ای مکی را تو باری در دوران چنان که گفت همان باز گفت برو شوگر و دان کی انگشت
 دست و فخر که دست عیس تنگ بهر بسته چینی برهنه می ده درم و ام و دی
 که در آن بهر پیش خریدن تن حریف را گشت خام از پوست و باغنا گوده که در بازار افتد
 دام عیان گشته ببالید بین ناله می کرد و می گفت که ای طالب بد حکام بکاف فارسی است
 و معوب او خام است بکرماد و حارت چینی درین ز یکسوت خام که دوام خریدم چنانچه
 بین آن مرد خام آمد و یکی ز کوی جو حق اتفاقا که در زندان بقعه آن خام بسته بود
 کتخی را شنید از ناله می کرد چنانکه گوید یک کتخی از چاه زندان خوش ناله
 مکی چای و در ای خام شکمهای هر هوست که چون ماده خام در دست و پای
 یکی که در بار س که گشت اتفاقا حس بهر ش غلط کرده صورت وجود است

در بعضی چای این بیت واقعه شده مکی نالایک

ضمیر

ضمیر حاج بیارست در هر بین که بیارست که در آن بار ساد و نظر جو بود و قعای سبکی
 و در وقت ماهیت از کوفتن بر کوفتن جوان کس چینی که در تختید و در پیش برایش
 چون خراب دانست که این مغرب بود و بنزد کتخت گفت کجا که از این آفرین کتخت
 که ترا جود بنداشته ای گناه زدم چینی که بر من چه جای خطاست ان در و پیش سبب
 خطا را بیان کرد و تنگ آمد گفتا برین بر خطا بسته و ثابت شد که اتم که بنداشتی من
 که مرا جود بنداشته بودی من ان نیم از ان خجالت و خطای میکنم زره ماله
 می گشت بین که پیاده مغری کرد از راه مانده شد و کر می کرد و می گفت که مکی
 از منی درین سطر و دشت حج الکیت یعنی درین حج اکبر از من مکی تر نیست چنانکه
 دیده یعنی بر این جهان دیده گفتش گفت ان کس با اس هو شیار عاقل اگر مردی این
 یک مکی را کوشی دار و بشنود بعضی چینی چای این بیت این بیت واقعه شده چینی
 بار کس گفتش ای مکی این چینی زبان حال است ز جو رنگ چند مای تو تر مقول
 و ان یک مکی است بر و شکر می مقرون عیاء اخیر است چینی بر به عیاء اگر
 و سوارند که اخروی آدمی حوز در بعضی چینی چینی بار آخوند
 فقیه را اعاده می کند کتخت چنانکه کتخت از نیکر و اتفاقات مکرر آن جوان است
 در یافت سر او ردن و بند دادن کتخت و گوید جوان سر او و گفت که آن
 بکنه در جل صاید بر دست کس چون بنیت در می که حرمی اید ز سبکی و کوفتن
 یکی را که در بند بین چندی زیر ایجاد که ناله خفیف از ناگاه در افضی به بند و چینی
 و اخو در امکان تقدیر است هر هوست که فردا جو می باغی اعاده است درین
 محل نینه است بر آنکه هر که مستقبلان بلای دینار ببندد شکری باید کرد ارد که خود منبلاک

باز گشت

در بعضی چای این بیت واقعه شده مکی نالایک

ان بلا نیست و چنان کسی که مبتلای ببلای آخرت را بعینه طبعی بودی زدن نمی باید که شاید
 او نیز مبتلای بلا باشد و لکن اصفی گوید که اگر ایمان بی تقدر الهی گردد در حفظ
 بقای نفسی نویسنده خط و محو نوشتن که اهل صلوئه گشتن طبعی بود و اگر آن در گشتن
 کلیک باز نهد و مایه بیدار بنگار از دست از ان جهت که زنا را می آشتی است
 بر مینان دست یعنی بی تقدر نکرد بلکه سلیمان و جریان خود ساخت ز خود می آورد
 هر که جویای او است و طالب حق تعالی است به نقیض گشتن می برد و خط لطف و دست
 نکرده است از نکرستی یا قضا از نکرستی که در دنیا را ادا و جزا
 حق است که گوی بود بیکه دیگر که دینی کردن است نخست باری تعالی بخاطر نبات
 که شای نشود اگر احوال را مانده باشد نبات و عمر در بعضی نیز شربت بار را شفا و در شل
 دنیا نکرده تعالی فرمود و شفا و الناس ائمانه حیدر انکه در او آورد و عید کند که اجل باز
 زمین می گوید و شل خوش کند زنده کار از ان جهان شنیدی ولی در مردن زنده از ان جهان
 و مقید باشد روح مانده را کسی را که بقدر روح مانده باشد که جان از بدن سر هوش
 را در چو شود انگیزی در دهن یعنی چون اجل رسیده باشد شل شود و نه هر دنیا نکرستی
 که از بولاد بر منور خرد دینی یکی را بر منور شای از بولاد زنده مردنش مقرر شد گفت
 صندل جان شل بد و عو صنف و حیدر که باشد که مقید شود در شل خط با توانی که اگر این
 نیز گشت است چنانکه رسول الله صلی الله علیه و آله از ویدار که کجین و لیکن مکن با قضا خط شل
 وی مقابل شتران کرد در وین مابود مابعد شرب و اهل هر هوش بدن تازه رویت
 و یا کینه شکل اما خواهر انکه این خانه کرد تمام این خانه بدن انکه تمام خواهر
 شود که با هم سازند و موافقت نکند طبع و طعام که افلال رسیده باشند طبیعت چون

ترو

ترو شد که کم است و در دین ترکیب نرا چه از عناصر اربعه است که خاک و آب و هوا و آتش
 است که یکی بار و یابس است دوم بار و ورطیب است سوم حار و ورطیب است چهارم حار
 و یابس است ترکیب از این چهار طبیعت خردین صحت نرا چه با اعتدال این چهار خرد است
 یکی زین چه در یک یافست هست یعنی غالب شد ز از وین عمل طبیعت شکست چنانکه
 گفته اند حار طبعی خالف کر کش دوسه روزی بود با هم خوشی چون یک زین چه
 شد غالب جان یزین بر آید از قالب اگر باد در نفس گذرد در هر هوش لطف میده
 حار زین جان در خوشی و خوشی آورد و می جان و کرد یک معده چو شکر می شود که است
 طعام را حق باز بین راست و کارها ما این انظام علی الدوام نیست در ایام آن
 بنده دل اهل شناخت زیرا که پیوسته با هم می آمیزد و است که متصل با یکدیگر موافقت
 خواهند کرد تا ایام تن و قدرت بدن صدان از خورشی از طعام که لطف حقست می
 دهد و ورشی که در دن لاجرم تا نرا رسب الاسباب است نه از ابتدا حقیقت با و
 قیم است جمع حق که دیده چشم را بر تبیع و کار در هر هوش نه متعلق بلفظ که
 دیده است حق شکرش توانی که از در شکر حق شکر ادا انکه کرد که در چو چندین معارف
 فرمود باز با صلح سخن خودت خود که اسلام و طاعت بتوفیق حضرت حق تعالی است
 چو در می جزیت نه از دینی و عبادت کنی رب العالمین خدا را شاکو که از بهر توفیق
 طاعت و خود را میباید زیرا که ایستاده و در کرد حضور از ملک شکر که از انجا بد
 که باشد خود را باز صوفت و مایه که فتم که خود خد منی کرده بجزت خدا نه پیوسته اقطاع
 او در حده است تمام انکار است و بد انکه اقطاع بجز نموده است که کسی را نعرف
 جای بدهند که مالکانه مشغول شود در میان اینچنین داد و را بر است که بید

نخست او یعنی حق تعالی را اوست خدای تعالی را در نهاد و در دل
 نهاد و بلی بی بند و بستان بند بر انسان نهاد و در خدمت بند که از حق تعالی توفیق
 خیر کند اگر از حق توفیق و غیر رسیدگی از بند خیر رسد از بند خیر خیر رسد
 از باز آید چنانکه او را داد و او را قرار باز از امری بیاید باز از اگر گفتار داد یعنی حق
 تعالی او را بخلق داد و در صورت دیده او نیست که بدیده بند و داد از حق تعالی
 باب علم است که بگوید و موقوف بر اعمال و زحماتی است زحماتی و زحماتی بیکدیگر است که
 کی ترا میگویم بودی شکیب و از این و بان که این در بین دید را نکردی با کاف و کوری توفیق
 فاعلی خیر تر است از حق تعالی احتمال است با کاف و کوری توفیق که لازم است
 علی راجع باین درست یعنی اگر این در نگین بودی تو با رنگ ده سر او و دوست از حق
 در وجود دین تو دوست را موجود که دایره در به شارت است بدست خود نهاد که حدود
 عطا از دست آید در و شارت است بر خود که کار بر خود است و کرد اگر حق تعالی
 نهادی که از دست خود آمد یعنی از و کفایت به حال است بین حال بود که خود کرد
 و حکم تعیین اینها صفت غریب است حکمت زبان داد که می آید هر وقت که باشد صفت و فیض
 صفت صفت است در را که صفت صفت اگر زبان قدر بدستی اگر زبان قدر از بدستی
 و خبر گفتی که در دل که بدستی که از از دل خود از شد از را او و صفت به شارت
 معلوم شود و در نسبت به جاسوسی کوئی و جستی اخبار کردن نش نشیند نه خیر رسیدگی
 سلطان هر حق صفت بتقریب ذکر زبان و کوش احوال متکلی خود را و او را
 مستحق را بیان کند که گوید مرا لفظ خیر خوانده داد با لفظ خیر حکم را و بعد
 ادراک دانسته داد از حق تمام این دو چون حاجان در بان بر دین و خیر

استاده سلطان هر حق صفت سلطان که هر وقت خیر بر بند صفت چون خیر صفت
 نفی فرمود باز باصل سخن خود نمود که اوست طاعت که توفیق حق تعالی است
 چنانکه بلی از خود که فعل ملک است عملی دارم از آن در نگین که توفیق اوست
 باز در نظر حق طاعت کردن به نگاه حضرت حق تعالی سخن غریب فرماید که دوستایان
 بایوان شاه هر وقت بنویسد و رفته کلیم زبوسان شاه در بعضی بنده
 شرم زبوسان شاه بنی دید از عاقل است
 پیل در سوختات که سناست مرصع بود آن بت خود را طاعت محبت نام بت فیض پیل
 و خواند است چنان صورتی کرده مثال که صورت بی جان کننده که صورت نه بند
 و منصور شود از آن خود چون بر زبان کرد احوال از ابرار انی بر زبان کند
 زهر ناحیه کار و احوال در آن هر وقت به بر آن صورت بی روان کردی که طبع کرده
 را با آن جو است در ای اینجی عیادی شاه خد است فاسد طبع کرده خدای و جمل
 هر وقت چه سحر معجز است و فاسد طبع کرده است از آن بت سنگ
 دل و عیون زبان آور آن جو زبان او درست یعنی فیض و متکلی رفته از هر متکلی
 هر وقت تقریب کند پیش آن بی زبان یعنی بت زبور و خواند از کشف آن ماجر
 از ابرار کند که حقایق را رسد زنده بن جاز اعبادت کند چنانچه خود
 از کشف آن ماجر اخراج کشم از دیگر رسیدگی که فهم معنی را بر سر کار بود یعنی
 معارف و مشارکت بود و بند و مچره و یار بود چوبانی مصاحبت داشت
 بر بی جلالت مکتب که ای را حق حکم مندی دارم از کار این معنی جایگاه
 از ابرار کند که صد سحر و دیوانه و حیران این مالتو این بیکدیگر بنده که مقید

وینده را بای برانند در تحقیق هر دو در پیش میوی چو رفتی و دیدی و رسیدی بمشائش
 مدد باز بکفایت خودت نمود که غماش بکشتن بسنگ آن حیث را که از مرده و دیگر بیا
 به حریت در بعضی نیز معراء اول چنین واقعه شد ثواب آخرم کشتن آن حیث و در
 بعضی نیز تمام بیت چنین واقعه کشتن غماش بکشتن بسنگ و بسنگ جهان که نکردم
 در آن کار اصلاح در نیک و توقف چو دیدم که غوغای انگیزه خاوه پیدا کردم
 رها کردم آن بوم مملکت را و بگریختم باز بند و معرفت کو به چادر مستان زردی و سوزنی
 زین آن بریز اگر خردن عاقبتی بکشد که مردم را ای تری که دیدم آدم زبان اید و بیلاکه
 چو کشید در آن خاوه دیگر مهای نهی است از باییدن چو زبور خانه بیاض و قی و طاعت
 از انو قی که از آن خلک که گم او می باز بند می بشنود یک ترا خود میداند زین او را
 زو می زند و او افتاد دامن بدنه آن بیکر و بیکر عقیق کوشی در او راق سوره چنان
 بدین طبع بند نیست که چون بای دیوار کند می است نیست که چون دیوار دینی
 قازون دوزم مصنف پس ازین حکایت را تمام کند و معارف و نهجای که بید بکند
 اندام بعد از آن رستخیز کردنی رستخیز است بمعنی قیامت و زاجا راه عین تاج
 و دیار مکر را بجا نگویند از آن جمله تلخی که بر من گذشت و واقعه شد و عالم جزا و جزا
 بر من نکشت که بسایه پادشاه آنچه ابو بکر بن مسعود رسیدم در اقبال و نایب
 به مکر بعد باز قرض می کند که مادر زاده جز در اصل چون او بود قبل و بعد پیش
 ازین و پس ازین این بلیت هر هوست زجر رنگت داد و خواه احمد فقط داد
 خواه بزرگ شکایت ایری درین سایه کسریا به احمد پس بیا به چو کشیدم
 دعا گوای و دولتیم بنده و از دعا عالم نیست که خوابا تو این سایه پاینده دار

اشق

چون مصنف چندین درد کافران دید و باریم ایشان کشیده در پیش و عکسین بسیار
 این پادشاه با انگلیس اعدای آن پادشاه شانی در دوش رودرمان کرد و در پیش او را
 هر مکنام مصنف آن که با بایان و مردم و در مان او را بیان کند که گوید که مردم نکلا
 دم خرم حاصل مستر است را خج پادشاه مذکور و جم منظم مقبول است یعنی آن پاد
 شاه ترسم اندک کافران بود اما آن پادشاه جهان هر مکنام مذکور در هر دو معنی نکلا
 یوا انعام و اکرام و احسان و افضال خویش بود چون پادشاه که کم انعام بسیار کرد
 که این شکر نعمت بخار و در من نمی توانم که شکر این نعمت بسیار که از کم بای که کرد
 و چو هست هر مصنف از آن قصه حقه گفته بود و از آن خنده تا میانه بسیار از من
 نقد و تحقیق آن می کند که می گوید و می یافتم بعد از آن خنده تا میانه بسیار از من
 م بکشت از آن بند تا که فراموشی نکردم یکی از آن بند تا میانه است که هر که هر وقت
 که گشت نیاز و حاجت بر ارم بدگاه دانای راز و عام السو که حضرت خداست
 بیاد اید بعیت خیم سنی یاد آن خیم که دست و دخی او بزرگ خود بند و کند خاک
 و چشم بستم خیم خرد گیتی مرا خاک بکشد و کند رکنه که دام و این دست و دخی
 من ازین بعیت جهان که گوید بدام که دستی که بدو ختم هر هوست نیروی خود بنده ختم
 بگو از جانب الهی بر دارنده صاحب دلال دست بر می کشد خودی خود که در رفته
 را عجز آن رسیان زنجیر از عالم الهی در می کشد پس بدانکه در خیر باز است و طاعت
 باب خیر و طاعت مفتوح است و لیکر هر هوست نه هر کسی توانا است قادر است
 بر فعل و یک کسی ازین مایه را بیان کند نمینست مانع که در بارگاه حرم الهی شاید
 شدن رفتن خیر همان شاه و لا حرم کلید قدر و مقام و خفا نیست در دست کسی

که در خود در پیش

بلکه توانای قادر مطلق خداست پس بجز نیست بلی می رود پندیده و دوست را پندیده
 بر راه دوست می پندست ترا نیست منت خداوند را هست که بفعل من باشد و پندیده
 من باشد و وصف او است چو در عیب و تقصیر ازلی نیکنماد است منت می پندست بیا
 بد ز خودی تو که در ازشت و به انکه جنایات و تقصیر او است شقاوت بر جنای
 است و پندیده که بد ز خودی تو که این حلاوت به بد یعنی انکه که از ز خودی را می پندستی
 و انکه پس را پیدا که همان کسی است که در مار زهر او پندیده باز پندیده می پندست
 کند که می کند بد چو خدا می پندست که می کند تو ویران کند خرم پندست ترا نیست
 خلق بر ایشان کند پس ایشان را خلق و دلیل و بران ملکست و که پندیده علی خیر را چه خبر
 و نه است بر تو چنانی تو و زخمی رساند خلق از تو آسایشی و راجی که بسبب عمل تو
 راحت شوند و بکشورند که در اندیش ملک تو معمر شود باز پندیده ساکن می کند که
 می گوید بیکم می برده راستی زیرا که دوست که فتنه و رخا سستی پس بر راه راست
 رفتن از آن تو نیست چنان شود و پندست اگر بشنوی ای سالک که در آن راستی که طریقت
 روی و مبارزت اسباب کنی و اختیار خری را بدین حرفی نمی مقامی بیای کت ره دهند
 و عوایت کنند که در آن عزت محاطت کنند و نبوغ رسانند و لیکن نباید که
 تنها خوری بلکه باید که ز در و پیش در مانده یاد آوری در بعضی نیز ز سعدی بخانه
 یاد آوری و نسبی مگر چندی در بیم از عقیت تا که برگردی و پیش بر عمل خود و انان
 نیم و اعتمدند ارم
 بیای که عمرت مملکت و دولت امار
 عظمت بودی مگر فتنه بودی که بر باد رفت عیان و وقت حلت شدیم بر که ساز
 بود در این جهان می ساختی اما بنده پر رفتی با خفت بر در احمی مشغول نمکست

قیامت

بنا به علم در تو

قیامت در آن روز باز آن می توانست نهند و از او فتنه سازد با حال می شود و پند
 در آخر است که در آن روز حق تعالی از خلوات و فضل و اقتضای عالم سعادت
 من را را بخند انکار می سازد بر حال را و در مقلد منی منای نه از منی است اری بری
 زیرا که باز از خند انکار کند به بر پندیده می گشت را و در انکه پندیده بر منی
 مکن چون از ویساری رفت بقید را فتنه مکن ز خود خفتن است از اینجا در پندیده اگر مکن
 هست شود در پندست دلت بر منی که کم نمود از خود و چه کرد و چو نگاه ساخت بر منی
 ز دست و ضایع گشت سخت هم چو روزی که هست چو از عمر بسیار ضایع شد بازی اندکی
 فوت مکن اگر مرده مکن زبان دشتی منی که گفتن را قدرت یافتی بفریاد و زاری
 فغان دشتی و گفتی که ای زنده چون است امکان گفتن و قدرت سخن بسیار در چون
 مرده ارم خفت زیرا که ما را انفلت شد و ز کار و پند تو باری می خند را وقت شمار
 ارم است از شماریدن چنانکه عمر ارم است از عمر دن و این دو بیک نیست
 بشی یاد و هر گشت در جوابی یاد و پندیده است و طیب نعم خوشی نعمت با عطف
 است ارجوای جوابی ان شمس جندی که هم چو بلیل مرایان صفت است از سر ایدان
 جو کل ناره روی و عجمی از سوختی در انکه که عطف این و عطف یعنی عطف است بیک
 مادرین حال بودیم جهان دیده بری ز مادر کنار نشسته ز جو رنگت بیا موشین شمار
 یعنی بیای او بسپید مبدل گشته حرفه قازبان از سخن بسته بود و ما زانگاه شده
 نه چون مالک از خنده چون بسته بود ما زانچه بسته گشته بودیم از خنده آن
 بر عجمی مانده جوابی از ما و رفت پیش خطاب کرد گاهی برده مردی از آن گفت
 چه در کج حشر نشینی بدرد بار گفت یکی یکبار سر بر از آن جوانان هم و از مراد

با اطمینان دل و بی اضطراب با جوانان با هم میروند از چیدن بزرگ صانع را
 در و فعل است مفعول او است سال خوردن و فعل او است بین سال خورده را
 و در از آنوقت میروند جوایشان میروند است یا جوانان بزرگ تا چگونگی بر آن گفت جوانان
 اینست جو باد صبا در گلستان و زید مصارع است از چیدن تا جو است تازه
 است و در هر کس عطف بر جوانان خود فعل فعل مذکور است شکسته شود و خود جوان
 بر روی رسید چنانکه بهاران که باد آورد و فاعلش ضمیر باد است بدشک مفعول
 او است بزرگ قو قو لوسکوت بریزد درخت کاه فعل و فاعل است بزرگ شکسته
 مفعول است زید بر آنکه برم با جوانان چیدن چیدن که بر چار هم چیدن چیدن
 ماهیت از میدان مراد سپیدی مویست بقید اندر در قید می جوده بازی باز
 جوان که بود در میروند و ما در سر رشته خواهد بود و در کجای شمار است دوست
 برین جوانان شست زیرا که ما از نیم شب است دوست باز موقت که بدید بر سر شست
 از بزرگی عیار را در میبل است سپیدی در چنگل حین جوانی مدار امید ان مکی را
 بر قبا را به سپیدی واقعه شد بر رزاق بر ریش سیاه چون چنانی شد شاید جو
 ببل غاشای باغی را که کند جلوه طاف صاحب جمال اما چه می خواهد از باز
 بر کنده بالی بر راجع است شبیه کند که بالی بر کنده باشد مرا ستر سنگ اندر آمد
 بنی مزای را وقت در و بنگی آمد شمار کنند می و مد ستره نو و می و گلستان
 ما را طراوت و تازه گی که شست و شکست که اسم است کل شکسته شد و چه
 مرده گشت آن کل را بیکه جان پیر در عصا است چون چنان شد در کیمیک بر زو
 کافی جیات خطاست در بعضی چنان مسلم جوان است بر پای خست یعنی جوان روی

وقت قادر است که بر آن براند استعانت بدست تا بر خیزد کل سر و روم بد و افغان
 است نکر ز ناب و ز زده صافی شده و و رفت بین غروب کند چون زرد شد شود
 انبیا باز موقت که بدید هوس چنان و سودا بر خیزد که در آن از کودکی تا غام مویست
 چنان زشت بندد که از بر خام یعنی هوس یعنی از بر نابالیه زشت تر است مرا ای بیا
 بد چو طفلان که بریت علقش بیان کند ز ترنم نمانان نه طفلان زیت بباری و قهیر
 نگو گفت لقمان که نایستی یعنی مردن به از سالها بر خطا و گناه زبستی باز موقت که بدید
 هم از نامدادان در باب گلبد دکان بست مویست به از سود و سرمایه دادن
 ز دست یکد دکان را باز کند اما در بازار از خفیه شود که سرمایه را تلف کند از
 ان حال دکان بسته بودن و در خانه نشستی به است پس که در راهیای و کسب صای
 کند از ان حال مردن است چنان تا رسد سیاهی را اندر سپیدی بر دیر میکی سپیدی
 نگو برین نیم دو نفر رود کهن سال آمد ز طیب که حال مرگن رسیده بود
 چنانکه ز نایب و کجی تا بر دن قویب بود و گفتش که دستم بزرگ ز دست بزرگ
 می نه تا از بعضی شخصی رضی کنی و خلاص او سازی ای نیکو را ای طیب خوب تدبیر
 که با هم بر میاید ز جای بار گفت به ان ماند ان قامت خسته ام با خاتری که او شمش
 و در بعضی شایع مفعول است انگلیس که کوی بکل و در فته ام جو را حال خود
 بر طیب بر حق کرد که و گفت طیب دست از همان در کسل از کشت از کشتن
 مقدر و لازم است که بایست قیامت بر آید ز کل پس اریح موقت و مید فرماید
 نشاط جوئی ز پیران جوئی زیرا که اب روان الی گرفته باشد باز نایب نداید
 جوئی لا جرم اگر جوئی زدی دست و پای در هر او مویس بایام بری میباش

بیا نشی که نشسته است یعنی عقل باطل و در آن و فکر که متفکر عقل صحیح و مکرر ثابت
 است که توبه یکی از آن معاصی که در جانی کرده بعمل صایه کوشش که سبب جان
 و باعث درجات باشد و در آن هم از اجل سال در گذشت مرهونست مرز
 دست زبیا و صاحب و هو اکابیت از سر گذشت که اب از سر گذشت که عصبان
 زرا استغراق کرد و رسول الله صوم نمود منی جا و زالا ربیع فایم غلب خبره
 خلیفه مقصد من الفار شاطا که آن وقت از من رسید که گفت مرهونست
 که شام من موی سیاه سپیده بیا من دیدن گفت موی سپیدم از اجل آورد
 پیام پشت من از من رساند سلام بیا به هوس را کردن از من بدتر که موی سیاه
 حقیر که کرد و در هوس بازی بیا به هوس را کردن از من بدتر که موی سیاه
 غام گشت بجز بخت کماکی تازه کرد و دل من که سبزه و بزه خواجه دید
 از کلم بر کور من تفرج کنان در هوا و هوس مرهونست گذشتیم بر خاک که کور بسیار
 کس لاجرم کسی که دیگر و هنوز غیب اندر در خیب اند که خبر دنیا داده اند
 بیا به جهان و بر خاک و مایه زنده پس ازین ماسف کند که گوید در دنیا که فصل
 جوانی رفت بیا سود مایه و لعب بکار باطل و بازی زنده کاین حیات برقت
 ردیف در بعضی نماند گذشت و اخی شده در بعضی جانان و جانان رود و بر وجه
 تو کسی است زمان ضایع گشت که بگذشت و ماجور بر حق در خبی جان یعنی این است
 الفحوصی از با و نسبت است هر دو چه شوند نسیم به گفت بعضی ایشان بیانی
 گویند باشد بر سودای و فکر آن لباسی بپوشم و این طعام خورم مرهونست
 پند و ختم فارغ نگشتیم تا غم دین خورم و تدبیر آخرت کم در بیا که مشغول باطل

و یا

از صاحب

شده

شدیم بنوعی معاصی دین مشغول گشتیم روح دور ماندیم و حاضر شدیم باز حکایت بندگی کند
 که بود چه خوش گفت با کوهن که پیر آموزگار و استاد که کاری میکردم و گشت رفت روزگار
 جوانا ره طاعت امر و در که جوانی که پیرا که خود احوالی
 بیا به در لاجرم چو اکنون در دنیا دلت هست و مرهونست و صحبت بدل رسول الله صوم نمود
 معنوی فیها کثیر من الناس الصبیح و الزیاض جو میدان فرا خست کوی بر حق قدر عز را بدان
 و ضایع کردان من آن روز در قدر شام اما بدانست اکنون که در با ختم چو تو استم
 ندانستم چه سود چون بدانستم ندانستم نبود قضا در زکای منی در بود مرهونست که هر روز
 از و کتب قدر بود ای خواجه جو کتب قدر نشانی هر شب قدر است اگر شایسته بود بدانی و کوشش
 ام معصومست بمن گوشتن گذر ختم سال خورده زبیا زبیر جمل طاعت قوی بود که
 بر با و بای و در اسب تیز و سوار بدانکه مثال پر جوان که کند و نوست و شکسته و درست و
 لعل که بد شکسته قدر را که بنید و جست و گردا خندید و درست بیا و در خواجه جمال
 درست خرم که مرهونست بیا کنون که فحادی و نفعیت ز دست مرهونست طریقی
 و خشن گشتند از دیگر بار نسبت لاجرم که گفتند بچون در انداز منی که گفت زاکه
 باب روان انداز خود را اما خواجه اقامی هم دست و پای بر حق فلاحی شود نفعیت بدانی
 ز دست آب پاک که رفت از دست چه چاره گفتن ختم چاک مع چاره نیست ختم کردن
 مقصود ازین تحمل است که چون جوانی نفعیت رفت بعینه بر نفعیت گذاشت
 غم باید بگویم صای که شنیدن باید چنانکه گوید چه از چاکان در د و دیدن که و
 مرهونست در و ای چاک او که ل نردی که مسابقت ایشان نکردی تا سخی بر کوشی
 هم انسان و خبر آن بود راه درین و طاعت کران باد بیا بیا مراد سواران باد بیا

نمیتان بد

مرد و از آن باد بایست بنی آنان که در اسپان تیر و کوار بودند رفیق تر و تو جان می توانی
 و بایستی دست و از ششای خیر است از خیر زیدن که قدم جا خیزد و نتوان نشست که بملک کن
 باید دید
 بشیر خاتم از زبان قید مرگست و قید نام مرا
 نیست فرو بست و ششای خیر شمرست را جو خواب یار و دیدن مفعول است بقید قید
 فصل مذکور است ششای آید مفعول و ششای نیست و سخن چون را خفته دید ز نام
 ششای ششای با بالا شکلی بر سر ز که خیزد و ششای مکرر نهادی و در حدادی کردن
 ز ششای ششای بیان کند که گوید که در می خیزد میان که حوس با ششای بان احتیاط خود را بیا
 کند مرا چو تو خواب خوش در رکبت خواب دارم و لیکن بایان به پیش اندر است مصنف
 حقه قهر را بیان کند که گوید تو خواب نویسی و از عقلت بیا که جیل من عادت است
 که در سفر تا خاضع و در سفر جا ز او از در و از در جیل کوید تا رفیقان و خیرند
 رخت بر بند سازند و راه روند اما چو نیست که تو سپیدی شدن موها که هر یکی زمان
 حال ندان از جیل کوید و حکم موت الحاکم یک و اعطاء هر دوه از محاسبه کمال تنبیه و خلقت
 کند و هر یکی از اقدام ایشان بفریاد و فغان بیا که رحلت کند لیکن تو بخیر و تنبیه
 سفر ننگی و در گری و در سبیل بروند کان و گفت معنی و در طبع ششای مفعول است
 ساربان فاعل است معنی بندای کل من علیها فان ملک الموت تنبیه رحلت کرد بخیر
 رسید اول کار و آن چو حکم ز لسانها آمد در خلقت کند الدنیا زول و از
 حال دنیا چو اقامت نیست بگو موضوع حلیست خنک هو ششای از خفته و سخت
 مرگست که پیش از دهل زن و تنبیه وقت رحلت کردن بسیارند رخت و غافل
 خنجه زیر آبره تنگ کانی ما بر اندر سر منی آنان که در ره خفته باشند در رفیقان

رفته

رفته با خنجه چون بد اندر شد نه چندان خفته کان ره رفته کار از اثر فرار و رفتن کار
 زیر اسبق رفته بین مسافت کرده ره روین مسافر که بر حالت بیدار گشت و در راه
 رفت پس از نقل و مرگ بیدار بود و چو دوس ازین آن مسی را بیان کند که هر یک
 ای بدر روی یکی در جهالت می وقت گشت بیفتند چو بین جو کاشت چه کندم ستانند
 بوقت در روی کندم نذر و دوس هر کسی در بی جهان عمل کرده باشد از خیر و خیر
 ان بنیاد در آن جهان از این تحقیق معلوم نماند از بیت سابق کنون بایستی خفته
 و خواب رفته بیدار کند و دوس ازین بیا که رحلت را بیان کند چو شربت مرگ رسید
 موی را بر او و شتاب جانی شست روز گشت نشو و روز گشت دیده و کنی خواب
 چو را بگشت از خواب غفلت آن روز بگذرد از این امید می آن وقت از روی مایوس گشت
 که اقدام اندر سیاهی سپید باز نا معنی خور و در گذشت و ریخته بگذشت و هر عذر
 به تحصیل خواب چو امید گشت زنی که که را این دوس چو از این بیدار گشت که گشت
 آنچه در نا حوصله در خط و کمانه گشت تقو و کلام انبست که گشت اچا گشت در
 نا حوصله و از این بزم در نیای گشت تقو و تحقیق انبست که اگر در نیای و
 منم یکی این بزم بگذرد باز تنبیه به تحصیل خواب کند که گوید کنون وقت خفتست
 و زمان گشت اگر بر دور کسی حکم الدنیا خمر غنة الاخرة اکنون گشت و در و درون
 می باید که امید باشد بدیم است داری که خوشی بری و خواب بگری در قیامت شهر
 قیامت مرد و حاکم گشت و قیامت کسی که وجه نداده و نا مفعول است چو گشت
 در آن ساعت گشت چو مفعولست و نذر که اگر ترا چو مفعول و نذر چو مفعولست کنون
 کنی که چو گشت که در دست نور که مقبور گشته و جسمی که مرده و مرده بجایه و مال توان

چو دوس ازین آن مسی را بیان کند که هر یک

شباب عه

ای بر آن جوان بود که در برابر او ایستاد و در پیش رویش ایستاد و گفت
 که ما شایسته آن مال تجارت نمائیم و گوئیم که در وقت تجارت که سر ما به راه فرزند اندکی مانده
 گفتن که من بخلاف عربی است که ابا از کمر در گذشت که در پیش سر به خفا می نشست نه وقتی
 که سید به از کمر گذشت و غرق می گشتی یا بیکه میشتی از گردن که به وزاری می رفتی و به
 غایب می شدی که گفتن که چشمت اشک بسیار در صورت ملکه چهار زبان در دماغ است بخوری
 بسیار قدرت و صفت ملکی زیرا که میبوسه باشد روان در بدن که وقتی یکم در تن نه عواره
 باشد زبان در دهان در بعضی نیت و اقیه که گفتن باید که بعد از تقصیر گفت
 که امکان گفتن اکنون است نه چون نفس بطبیعت گفتن گفت بد آنکه تو به یکی از
 تربیت و در گفتن باشد آنجا جواب سوال حکم و نیکست و اکنون جواب ایشان را شنیدی
 که باید چنانکه می فرماید ز دانشگان از عالمان شنیده و می آموزد و در قول می جرات نمیکند
 و دیگر را که نیک و دیگر از تو پرسیده و شنیده گفتند این که از نفس را زبانه که از
 قیمت نه از نفس می بدانی روح قدر نه از دگر می خورم و با حق و حقیقت می خور
 نه که قدرت عزت است قدرت ملکی او را و الوقت میسوی به دو کمر دست
 قضا و قدر زنده را که جهان برید و به ایندیشی و کسب از خوشنویسی
 به کسب سبب خوشی که زبان در بد چنانکه نامزدگان جهان گفته چنانکه گفتن بعینه
 تیر خوشی بر روی قریب این حال را دیده لاجرم آن بعینه تیر خوشی چنان گفت خور
 یاد و زاری رسیدنی بگوشتی چون فریاد و زاری خروش و نه بگوشتی او رسید و
 مقول قول به صفت آمده است ز دست شام ده و خوشی می میوه است که شش دست
 بودی در به کفن و کفن که چندین زنجار در دم میچ و مضطرب بود که روزی یارو

و خدمت و معنی از خودم بپوشید که با یکی کونان شدن او که بنی ایلیم کوچ برایش
 و اموش کردی که هرگز خوشی نمی خوردن که هرگز گفت که در دن می نماند آن که در پیش
 بار ضووف و بند کوبید حقیقت بکفر خاف اولی است چه بر مرده ریزد کاش بکفر کاش میست
 نه بروی که چو دیو در دماغ می بیند دل از حقیقت بر خود دیو زنده بر مرده زنده ای طغلی
 که در خاک رفت یعنی از وقت که بودی که بر وجه ناگهانی که بیا که آمد و بیا که رفت اما
 ای مرد نام زنده تو بیا که آمدی بدین جهان به هر رنج و بیا که معطوف بر خود است
 که شک است مایه رفتن بیا که و بدان جهان اکنون باید این حقیقت را بیا که است بیا
 و برودن نه آنکه در پیش رفته را بیا که از دست تو نشسته کاش که از آنکس میزد
 تو قیام مقام او به نشیند کاش تو دیگر کاش و بیکه قول آنانی شما ملکه نقد کاش
 عذرة لغفلان اگر بیلانی و کشف زن میوه است بخورای بد بر بدن طعنه انحراف که بزرگی
 الا کفن این زعفران نیست که ملک شام بایستی خواهد بود و در هر دروم با حق خواهد
 بود آن روز که جهان کاشی خام سحر عاده نه حید که کفن خواهد بود در خوشی اگر
 بکشد به گفته و خلاص شود از حید چه در یک ماهه در یک یا بر اگر نه است شوی بیا
 به عقیده تر از حید آن به دوست زور زار اگر پایت رفتن در یک کور
 چون به احوال و گرفته شوی نه دل برین سال خورده مکان و جهان که گفته که
 بکشد باقی خانه که گفتن بیا که برو که دکان که بکشد که دکان قرار نگذردی وقت
 باز بیا که و فریاد میاید به دست بی بر روی اعتقاد نیست حباب از هیبت یک نفس
 که است و این نیز همانند ارد
 خود رفتن را یکی از این می یکی را ز
 بیا که کفن کردی که شش چون کرم پله از نفس می جهان که کرم پله از شش پله

که زشتی

دیگر

و فریاد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

برین خاک چندان صبا بگردد
که پاره از پای برد

۱۹۹۷ عرصہ
کرد

نمیدانم چرا این منزل را بخت کنم که یاران رفیقند تا بر ایام پس این جهان محل قرار نیست رسول
 الله صوم فرمود کسی فی الدنیا کالکلب غریب او عالم بسبیل و در غفلت من صاحب القبر باز نهد
 معرفت گوید پس از ما حق کل دهد و رویا بدوستان و کلستان ششید یا یکدیگر دوستان
 یون چهار ابقا نیست دل اندر دلا رام دنیا عبور بر انگشتت با کسی کدول برنگذی
 بی وفاست از دو صاحبان خلاصت چه در خاک دل تبرک چیک که خفت بر دو دوست
 قیامت بیفتد از موی که در کافج است سر از جیب غفلت برون کنی گنود و امروز که فردا
 جان به نبرد کنون چنانکه حق تعالی فرمود و لو ترا اذ الحرقون ناکسوز و هم عند ربهم الایه
 چون این جهان جانی نیست و این جهان محل بودن می باید که پاک روی به حوت تو کنی
 اندیش از در استقامت انکار است سوزی بشوی ز کوه تو با یک روی بشو خود پس ای خاکسار
 خنک خاک که من قریب هر سنت سوگردن خدای بزرگوار شک کرد بر شهر خرب پس با
 کی شش می باید و سبیل لشکر را روان کردن شاید و هرگز ای نوایه ران ابراست از
 رانند ران را روان گردنت از دور حیم دیده مراد و چشم است چه می غفلت امر مذکور
 است و رانشی الودک دارا از خود تو می نایک روی بدان سوی در غفلت نه این بیت
 و ادیشه دریا که بگذشت رفت هم غریب و کافیه اما مایه است از نگوی نیار و جز
 از خمد به یاد دارم فراموش نگردم می دعای بدرکنه که کوبه که یاران رحمت بود
 بار دوم دمی اخیر که یاد دارد است که در طفل لوح و دفتر خود برای خواندن
 من از بلام احتمال است که لفظ قید هر دو معراج باشد یکی قائم از هر به این کثرت برادر انگشت
 کردم بدر که تبرک جود می ناکه خففت است از ناکه بکن مشغول هر مونس خدای از
 دستم اکثری یعنی که در یک بودم قدر اکثری را نمی دانستم که خدایا از یک خدایا اکثری

نه خواهی در
آمد بشیر ار در

را از منی خود و از آن انگشت بند را در دهان منی قصه در معالطه طفلان و اوقاف شود و
 لکن اگر بگوید چنانکه در کتابی از اطفال خود که یک بزرگ از وی ندانند بر باز قصه
 قصه را بیان کند تو هم قیمت بخرش بخت و ندانستی که در عین شریح بر انداختی و چنانکه کرده
 که چنانکه از غایب را بچینی به افروغن قیامت که بنگار با حله بقم بالار سبب من ز قهر ترا
 از من ز عین بر بیا رسند در آن حال ترا خود بماند از ننگ و شرم عینی بیاب و چست
 که کردت بکفر کاف و چو واد و خطاست بر آید چو شد و خطایان چویش که زشت بود ترا
 در نگار بد آن شرم دار و اجماع از کن که در روی بنگار منوی شرمسار لاجرم در آن
 روز که فعل رسد قول که روزیت روز سوال و حاجت الودعوم اتی بلز و بملک
 و هیت بد انگار الودعوم الی غیر اند که ای بترای چه دیده بودند و در مقرر کردن
 آن محبت بلیه کردند و تحمل مشقت آن و بر طعن طاحان هر که بدین و شامیر ایشان
 نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و غیر است صلوات الله علیهم و سلامه جای که دهشت دارند
 و حیرت برند از علی علیه السلام که در آن روز که از برای عذر گناه چه دارم بیا باز
 بیان آن معنی کند که زنان اهل طاعت که از مردانست و مردان اهل معصیت بدتر از
 زماست چنانکه گوید زبانی که طاعت بر حجت برده و کند ز مردان نیایان بکند
 از حجت بر نه ترا حرم نایب ز مردی خوش استغفار است که باشد ز ما ترا قبول
 در نگاه حق از عینی بیاب و چویش است ز ما ترا بعد از معنی که است یعنی در حالت
 حیض و نفاس ز طاعت بدارند که گاه دست که غایب نگارند و بعد از یکسوی
 دور از مسلمانان را در حالت عذر زدن که زنی لایق مرد و مردی معصیت
 پس از این از زبان عجز کنی چه گوید مزاح و ننگ زبانی او و در مصاحبت حاجی

دو آج

کدام

گفت

گفت شاه سخن عجزی در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شد مرا خود مدعی این بیت
 میان بعضی اتفاق مکی بجای نماند گفتند پیشانی منقل قول اینست چهار از استی بکند
 خرم بود که باشد چه مردی بود که زنی که بود نا قهر باشد باز و طبعی را پرورده که او
 بحر و دشمنی فری که دو چنانکه می فرماید با بام و از زمان دشمن را قوی کرده که رسول
 الله هم فرمود احدی عذر و کشف استی بای جنبه کسی که درون دشمن و قوی کرد اینند
 او هر در ساندن است خود چنانکه درین یکجا اگر کسی که بود به صفح حکایت است
 چه پرورده شد و چه را آن صاحب پرورنده را بر درید بیا به باده که در بر بملوک
 جان پرورن بخت که چون جان افرغی بانی او زره باشد ز زبان او و در سخن خدای
 در سر من روت و گفت منقل اینست تو دشمنی چنین باز سنی و خوب پروری هر روست
 ندان که ناچار ز غشی خوری چون پروردن نفس پروردن دشمن و قول کردن
 است بر آید خورشید شود و نفسی است است و لکن آن صاحب سبافت و سیای معرفت
 فرماید که گوید ز ابیسی در حق خطبه زد استغفار تقریر است که اینان نیاید بکار
 چنانکه حدیثی است که او را حکایت کند قال فیما انعمت علی لا فعود لکم من الملک العظیم لا یغفر
 بی ادب و من ظفر و عی ایاکم و عی شما را و لا یغفر لکم شاکرین فنان از بد حکا
 که در نفسی است هر چه است که تریم شود خطی ابیسی است که در آن تنای نگاه دارد
 چه معلوم است که در حق خطبه زد استغفار تقریر است که اینان نیاید بکار
 چه از هر ما چنانکه کلام خدا حکایت کرد قال اخبرنی ما عود ما عود را شکی نیست
 شکایت کند از طاعت کردن بد آن و شرم و عار کردن از آن که سر را بر آید از بی
 عار و ننگ شادانه معون معرایی است اعنی که باو اشارت با بلیست بصلی که فرمود

جان شیرین

خدایش بنداشت
از بهر تاج

او را قبول می کند و با حق جنگ که مخالفت امر او می کشد پس از این خبر که به نظر دوست دارد
 کند بلکه نظر نکند کسی تو را دوست دارد و در دین تو نیست تو جهت باد عشق
 باشد که دوست باید که او را خوار و شود و خوار شود نباید که زمان و دینی بری موجب
 امرش بیای و در او ادرازد و دوست بیکامی و دوری را چه دینی که نینداخته
 انگیخته و خاکی و عمر و چندی نه ای که گسترند و دوست بایستی در خاکی انداخته و خاکی
 که دینی تو دور را باز بند و نماید در کفیل اخلاص و عمل صاحب سیم و دخل
 تا چه خود او خردیم و بیغیر و خیر می فرستد که خواهی که امجد را دل دادن خواهی
 دل از هر یک یوسف بر که دل را از جهت یوسف بری تو از دوست که حاصل بر مکر و
 بکاف و بیگانه است از گردیدن می تو از دوست رجو یا مکی که دینی نیار و مکر و
 تو که از هر یک یوسف بر ساندن یکی بر دینی که در بادش است و سعادنا و او را بخن
 رنجانید به دینی که خوشی حاصل که مسخر است را چه بیادش است و ضمیر معقول که
 بار است را چه است بیک که خوشی بر زمین قتل کسی که قاتران و دوست آن که نه تو
 و صفی که است از دین خن بزرگ اولی که اگر جنگی اندکی گفت غیر را چه مکر و
 است هر دم بر از هر یک یوسف بر ساندن یکی بر دینی که در بادش است و سعادنا و او را بخن
 مریه و دوست که از دوست دینی جبار دی و گشتی که شنی با حق ز دینی در بعضی نه بیک
 دینی به برید ماحضت از دریدن و تشدید را برای وزن است دوست معقول
 فعل معقول که است رفیق فاعل دوست که بر جز دنیا ز دوست صفت فاعل
 است در بعضی نه بیک که است بلیت این بیت و اقیه که به بیک که از دینی به برید مریه
 فعل مضارع است از دریدن فاعلش محذرت به است معقول دوست رفیق را که بر

خود بسیار و دماغی نیست از از روی دوست باز بند و نماید تو با دوست یکدل شود و یک
 کنی می می باشد در باطن و ظاهر که خود می دوست به دینی را بر از دینی ترک خود
 بعد از این که از این شرف نام نیکوست بلکه ظاهر است که بدست خود دینی دینی می از دینی
 را حق کردن دینی از دوست نیک مال مردم بیکس خود و بغیر خاص باید خواند
 خود را کانت لعنت را بیکس که در هر انگی جان که دینی گفتی بیکس که در راهی در راهی
 که هر که از دینی خود تو را باطله زیز از با منست ای فلان انگی خن که هر که از دینی او را
 متعذر است اینی در نیست و نموده و یوسف بر است که این را که شیطانی خن و نموده
 باشد تو را مثال آن کنی که دست بیک بر تو خواهد نوشت چنانکه در حقه تو نموده و آن علیکم
 طافضی که اما کاتبی معول ماضعول اما تو روان داری از حیل تا بکیت مریه و
 که با کال می ملائیکه که از کلاه یا کینه خاصه کاتبان که در ای تو ایان را که ام گفت
 نه بیک با کیت باز بند و نماید طریقی نیست که و حلی می با حلی تو شقی را بیک و بیک
 و معذری بیک و نموده و اعتذار را تا خبر مکی را که خط صورت بند و مشهور شود اما
 و مملکت چو بیاید بر بند و در زمان و رزق تو تمام شود در میان و دوست قدرش ندارد
 بکار و معول خاص چو بیکار کان دست زاری را که در خبر است ان الله یب انی
 الله یب و انی که انگی کن رفت از انداز به و ن بدی و معیال چه گفت که بدست
 معنی استراق دین کردی و توبه و انابت معذری نیک آمدی که در خبر است من تابه
 قبل مریه میوم تابه الله علیه و در روایت دیگر منی تابه قبل مریه تابه الله
 علیه و از تو و خبر چو می در توبه را باز کرده که که در توبه می فرار با لا و بسته
 که در آن وقت توبه معقول به در از و با حقیقت با توبه باشد یا معاینه و یح

و رایت غایت از بسیار که به شیخیه اگر پیش برهونست کسی را که هست اب روی از نو می باید
 علی است بعد از آنکه از ذی ای بکا از دم از باب خود مراد و ان بزرگان خنیه او را
 می بایم که به روزه صفر نکره و فیه عینی علی که چک است که عیدی بیرون آمد باید
 عادت است به باز به مشغول عاقلی مردم شدیم چنانکه در اشوب یعنی در اشغالی خلق
 از بهر کم شدیم مراد اینست که در از دحام عوام به نام و باده مردم که او مردم از
 بی قرار در بعضی شیخ از اول و دست خوش فریاد با کوبید به نام که معنی به رود
 یافته و پیش می آمده علی الفطری می باید که خوشی ناگاه باید که خوشی که قتلایع
 بودی که آن شرف چشم گشت و آفت لفظ آخر اینجا فارسی می باشد در اصل توضیح در
 تنجی مستعمل باشد یعنی اگر گشت و آخر ترا چند بار مرهونست تکلیف مردم ندانم بهر آنکه
 انگار است بهیچ وجه بایر از انفع دست از او می کشی تنها اندام که در رفتن طفل خود
 و که چک که مشکل توان در بعضی گشته بود راه نادی بود و قطع مسافه اشی کردن پس از این
 مصنف از این قصه حرمیان گفته که طفل طریقت را نمی باید که دست از او می بندد راه
 دادن به روزه و بکشد و کند که به قوم طفل را بهیچ ای فقر مرهونست برود امنی راه
 دانان و مرشدان بیکر باز نماند و می باید که با فو میاید بادی مرهونست بهشتی چه کردی
 از بهیچ و روشی دست نمی پس که چون مردی بزرگ بار از آن نماند شیند و چشم در مان
 مما بقی غایت بهر آنکه با کان بر او و یک بین فزاکان با کان از بهیچ سخت بیکر که عارف
 نه ارد و در یوزه این لفظ و در وازه عینی که ای کردن مستعمل است تنگ باز
 معرفت که بهر مراد ان بقوت و طفلان که بهیچ مرید ان از کودکان به قوت ترند سبک
 مشایخ خود دیوار حکم ازین که طفلان کوچک رفتار قدرت ندارند و بهیچ و عاقل

ان پرورند و نیز با استقلال قوت رفتارند از بیاد و ارکان و کن یعنی بی دست بهار
 و عادت است ان سکر طریقت کن میاموز رفتار از ان طفل خود مرهونست که
 چون با مال است استعانت بهیچ بهیچ و بهیچ معرفت دیگر فرمایند که کسی که بایر بکشد
 انبا بایر بایر شیند حکم من شیند فرمایند و مرهونست ازین که شیند و در از فاسقان و در
 دان و کند که بایر از بایر بایر بایر بایر بایر بایر بایر بایر بایر بایر بایر بایر
 باز معرفت دیگر فرمایند که اگر حاجت باشد از در حاجت طریقت حاصل شود و کند
 گوید اگر حاجت داری ای حلقه بین حلقه بایر بایر بایر که حاجت از در ایشان حاصل
 کرد که سلطان ازین در ندارد که ز جاره چنانکه گفته اند یادش تا ان زمان
 چون بهیچ شیند استعانت بهیچ و در کوزه نشینان طلسمند و خوشه جیبی بایر صفت
 از احباب طریقت و از باب معرفت که کرد و اوری بیکر کافی است یعنی بهیچ خوش
 معرفت باز نماند که با صحت طریقت که ایشان مقصدی بودند و خود تا بهیچ و
 طفیل بود الان معنیان محراب انی ایان که امروز در محراب انی مقیم گشته اند
 خود نشیند و خزان سفره قدس این بیت مرهونست متباید روی بهیچ اعراض مکنند
 از که ایان طفیل از حاجت که صاحب روت نماند طفیل و طفیل که او بند بماند
 بهیچ فرمایند که در دنیا با خود با عقل باید انجا گشت و بیکشد و خوش
 گشتی و بهیچ تقاضای کار کردن زیرا که خود انانده و بیکشد بهیچ بهیچ
 کرد و بیکشد مراد و محقق است از مراد ماه مراد از و ماه میانه و
 صیف است اینجا نوده شیند که در میان گویند و بهیچ روزه اول ماه شیند
 خاطر اسوده کرد که در خیره نمیدانند بهیچ است شد انکشی اشی بهیچ و خوش

نگویند بخت کالید الحق فرس بوقت لاجرم در کار و زور در خویشتن جید نشست
 و کارای کردن گرفت که یکس که تمام نیامد و غایت فرس بدست نیامد و
 چنان گشت چه سرگشته دیدند در پیش ناگه که فقر شد یکی گفت بر زده خویش را
 مقول قول اینست خواهی که با منی چیزی بره روزم بوسنت بدو آنکی فرس خود
 مسوز مصنف ازین قصه گرفته معرفت و بیند که در کار دست انداخته است اندر
 بدی در عمل قیامند که ای آن شخص که در فرس انش زدی و موضوعی نیست بود بر او ای
 باشد خوشه اند و حقی یکبارگی کردن پس از فرس خوشی میوه خفتی پس بدیکم یکی بدی
 را جان من خطاست تقدیر حرف نه انداخته دین و زراعت است از روز بدین معنی را
 عنت گردنت اینجا و داد خط است بر زمین مرده خوشی نیک نایجاد و ضایع
 یکی چه سرگشته نشی و مسکوس الطالع و حرف یا برای و خدمت در افتد به بند مهورت اند
 نیکوینان یکم به بند که زک بدی سد و غوغا که چه بد تو پیش از محضیت و گرفتار
 شدن بعد از در غوغا کوب امر است از کوفتی مراد از کوفتی با به غوغا طلب است
 که سودی ندارد نشان ز جوب و در وقت زدن آن برادر از گریان محفلت
 سرت میام و ز ترک محفلت نشی که فردا غایت خجی در برت در سینه تو یک مشغول
 بود و بدی خود می و مداوم بود بر منکر بقیه کاف بقیه فعل منتهی است که در کرد و روی نگویند
 و نیکو خصلی یعنی پیش نشست آن فاسق از غیالت از شیوه سوز کرده روی حال است
 و گفت که آیا بقیه بخت بختی گشتم ز مسازند از شیوه گوی چه فاسق خجی گفت شنید
 بختی ز شیوه روان مهورت بر و بر آن فاسق بر زاید است بنور به صفت
 از شوریدن و گفت ای جوان مقول قول اینست نیاید مع شربت از خوشی

بی خضر رس که حق حاضر در شرم داری زمین بار سید و ادیان شرم دار از خداوند
 خوشی یعنی آن قدر شرم دار از خدای تعالی که شربت زبیکان نشان است زها نیکو
 است و خوشی آن قدر شرم داری از مردمان خواه اجنبی باشد خواه قریب بناسک
 مضارع منفی طلبت از آساید از جانب چه کسی پس راحت و راحت نیاید چه
 از کسی که جانب حق نگیرد و روی که آسایش و راحت از حق تاوست
 زینجا خوشی از شستن شست پس حرکت مستانه کرد به امان یوسف در آویخت دست
 چنانکه خوشی تعالی حکایت کرد و راوده ای موفی به تعالی غفر و خلقت الالباب و قنات
 هست که تا بد این که فرمود و وقت قیامت در جهان دیو شربت رضا داده بود
 مهورت که چون کرد در یوسف افتاده بود که از ابرام موافقت کرد و بدی دخت
 بانوی محرم زینجا از احکام که آن بانو بود بران بت معکف با امان و شام چون
 حکم و لغت به قصد خلعت کرد در آن خطا رویی بدید و سر تا کت بنید با
 دانه شربت آید شد در نظر یوسف آید فعل ایشان در نظر بت هم آلوده بین نشان که یوسف
 بیک شربت بهشتی که سر بر نفس است عکاسه دست یعنی بر نهاده دست را از دست نفس
 ظاهر زینجا و در شستن بوسید و پای ای محرم زینجا او ده داخل است که ای است
 بیان و ناکام و سرکش در آید ای معنی در تغییر است لکه داخل است بعد از دل
 یا و معده است تبرک اوری و کو خلوت لایله روی دریم یکش تبرک بود زک بنور
 به تبدی بریشان یکی وقت خوشی بقیه خاست این معنی در تغییر وانی لم یفعل ما کرده
 لبینتی و لیکن با من الصاعقه داخل است چون زینجا خجی ای چه کرد و روان
 گشتش هم را چه یوسف علیه السلام از دیده چه چهره جوین اشک بسیار که بر کرد

الحاق است یعنی رجوعی ازین طلام و نایابی که ناست از منی خورای معی در تن قال
 معاذ الله داخل است تو در روی سنگی که است شکر خرمسار که او را پویشیدی بر اثر
 نایب زبرد کار استقامت قرار است باز میزد و موقت گوید و بعد از یکیشانی این
 بگفت من اسباب معاش را میبایستی بخوان مرد خدا در جوهر مایه جوهری تغلف که هم
 با خورسید ترا با زبانی از برای سر زوی خورند که بدان تحصیل نرا چه گفتند آن شخص
 فاضل اما زو عاقبت زرد روی بر نرا زیم کشد و زیم بعد از او می متعلق است
 بلفظ خواهی آمد و زکی زبانی که خود را خانه خالی کنی بلید غبط کند که بر جای مان
 بماند آن جز زشتی نماید بیرونه بخاک و خاکست سبکست تو از روی غرض از نا
 پسندید و تا نرسد و شرم نداشتی که در روی خود دید ما چون مصنف پیش ازین گفت
 بعد از او روی خواهی آمد و زکی اکنون مناست آن مثل ارد که که بر نرا زیم من
 فکر کن از آن بند تا بر کاه مرهونت که در امر خراج عالم شود و چنانکه که گشتند
 از خدمتشی چند بار اگر بار کرد و رجوع کند بیای خود بصندوق و نیاز مرهونت بر خیز
 و بندش نیازند باز که خواجه او را معذور دارد پس تو نیز از خدمت خواجه حقیقی
 که گشته و چند بار ترک فرمان کرده بسی گنم بر در اندیشه بگرفته اند روی خود
 بصیوان رنجیده بدنی اند می باید و ترک ملک و کردن یکی او را بگفت با یکی بر سر
 مرهونت که از روی گریخت بود که ترا خودی که هم بماند یا که زبانت باشد از و
 خدا ای تعالی خود ترا خور و زنی و لازم است هر دم بوی قیام بر سر استقامت نرا
 تکلیف از و مغرور لاجرم یکم موثر قبل آن خود که اعوت اختیار مردی نماید
 و خود پیش او بردن و بگوید عاقل قبل آن عاقل است خود در کردن و کند

گوید

گوید کند که باید عمل را تا تا در کن منی سوال را جواب نه وقتی که مشغول شده
 کرد کتاب در روز قیامت که اینجا تا در کن منی است از جهت خدا داد پس که در دنیا
 عمل به کرده باشد چون پیش از قیامت تا در کن کند از جهت خرد و انابت و او او
 حقوق و قضاء عبادت انکس به کرد نیست چنانکه گوید که که بد کرد و بگفت
 الحقیق هم بد کرد و بگفت حکم که پیش از قیامت نه خورشید خور و بسیار این آن معنی را
 بیان کند که این خط مکررست جلایان باه باشد که که این ظاهر مایه تیره کرد و
 و کند گوید که این از راه کرد و سیاه و تپاه شود در و شش این دل باه سیاه
 کسی تا صفای خاطر بای بی ترس از کن مان خورشید این نفس من کن که خوشی که روز قیامت
 نرسد زکی خرب آدم در زمان سیاحت در سواد جیش در شهر رزک ایشان
 دل از دهر فارغ نرا از پیش خوشی اتفاقا بره برین راه یکی صوفی که بهم احوال
 و فیه کاف مشغول یعنی دعا گاه است دیدم بلند مرهونت شدی چند سگی برو پای بند چون
 اینجا را دیدم چنان ملاحظه کردم که این شهر موصوفی ظلم و بیاد است مردمان را
 بی گناه جس گنند که سوساز و قصد سفر کردم اند رنجی و فانی الی بیابان که فتح
 جوهری که کرد از زلفی از آن ترسم که مرا سر ک گناه جس گنند یک گفت عجب گاهی بند یا
 بین مجوسان شب روزه بین در دانه نصیحت یکم نه و چه شنود پس ایشان بی
 گناه محسوس نیستند که در جماعت ترا دیدم از آن جمله که را خنده کرد
 باز گفت مگر نام را کسی نکرده که باز موقت گفت ترس از خدا و ترس از ابر
 و عینی نیاورده عاقل عشی چون و خانت و میگرد به تمام امیخته اند میان
 بین عاقلی که عشی را در میان نیاورده باشد نه بندیش از رفیع ارتقا به با رفیع

دیها نمان اما و گفت را گفت بر این کاری را گویند و نسبت زیر می اگر در گفت
 و بی باشد زبان است فکر و در بعضی نیز این بیت واقع شده اگر کشی را از نسبت
 و بر یونانی که کوز بملوح زبان در میان این که در بعضی نیز است این به خست
 را بسندیده اری بجای هر نسبت نه میباشی از دخیج تره رای بار از باب معرفت
 گوید اگر بنده کوششی کند بنده و اری می که موقعی بر سرش برادر و در او نه کار
 اما و کند بفرمانی است را است در بندگی نیز باشد در خدمت رجانه اری می
 از و اینجی بود که باشی و بیانی و سوباشی افتد چنانکه می از یانه بالا برده که افتد
 قدم می نه در عبادت که ننگ بگذرد در خدمت و کوبار نانی بگری اگر که و قلس
 زردار بسیار بهایم کمتر و بدتری یک را چو کان شد و اسفان هر هوست
 و دامن نام نه است نزد تا و طبعی را آمد خفا یعنی آن شخص از الم حرب محو طبع
 فریاد بر آورد و شب از بی قراران و سرساری باریت گفت قادر شد که خند که از
 معلوبیت خود در میدان از بازی و چو کان بی قرار و سرسار بود و ببارسای
 کند کرد و گفت این سخن یک بودی با ما است برحد نزد او و بباری کنه
 آب رویشا اگر حرف یاد و فقط یردی یاد حکایت باشد اینجی خیر عابدی
 رویشا بایده اگر حرف یا یاد خطاب است اینجی تا و خطاب اعز و بیت باید خطاب
 در بعضی نیز واقع شد نزد بان است و یاد و طاعت است و در هر عادت
 چنان بود که چون شاه بازی کوی و چو کافی خود امور در مانز اتیه گفتند که فردا
 بخیر ان امید کسی را که عذر می باشد یا تعلل کند پیشی بخشد و عذر و عذر کند
 و خود را بعیان نرود و از کنه و معلوبیت اب رویشی رخنه شود و چون مصف

قصه را بیان کرد باز از و صرا بیان کند که گوید که روزی که نزد دختری است
 که بنامه که تحفه از درگاه بود که نزد دل لاجرم هنوز از صلی داری و اعتدال
 او را چو نیم زار در باب خدایان نه بندد که هر که خواهد گوید و هر خوا
 هر که می گوید و باز و حاجب و در بیان درین درگاه نیست اگر بگویند نزد او
 خواه هر هوست شب تو به طرفی است تقیر در کنه مغفول است که می که او را
 او روزی است است از عدم بوجود چو خیر و بید است که بیکی که دو و است
 باز نه و امید اگر بنده دست حاجت را از بد زکامش و که عساری از عضا است
 بیارام است از باریدن نیاید برین در که عذر خواه و صف و نسبت و صف که کسب
 نه است نشسته که الیه شایان گمانی نشسته باشد نزد اجل و علی اب روی کسی
 رسوا ننگد کسی را که بر دکنه اب چشمی به و صف که است یعنی بسبب کنه بسیار
 که بر کرده باشد بصفا نام شد است در مین در صفا اطلالی اندر گذشت
 یعنی نزد حکوم که از نام چه بر گذشت یعنی از کنه بریم معاینه اقیه شد بر بر بار معرفت
 گوید قفا نقی یوسف چنانی که در شکاشت که مای کورشی افلاقت شبهه بای شبیه است
 چو یوسف نرود و زبرد درین بانی روی نیامد بکنه هر هوست که با و اجل بخشی
 عرق او را از بن ننگد بقیه نوز او است و کافی و نسبت و سکون نوز نماید و
 دان است در بعضی نیز این بیت واقع شده نمانی با و و در است به یاد و درین مفظ
 از نفس کلمه است سال کرده و درخت اما نه بخشی برادر یکی با و سخت میل است
 چو نیست بر خاک اگر کل شکست ز را که چندین کل اندام در خاک گفت و مد فون
 نه بد گفته است شک مردان اما نگر مردان از تو عار کند بر امر است از مردان

که گوید که بود با آن الوده بر اگر چه صبیح کفیم اما سودا و اشتغال بر قدش میوه نیست
 بر آنه اضم و افکنده سگی از سر قدش تا بدان نظر کم زهولم در آن جای تاریک و تنگ
 میوه نیست بشوید ما صفت از شوریدن و بگردید به شغله رنگ مراد حال در تنگ
 است چه باز آدم زان بغیر بهوش چون از آن بغیر بقبل آدم ز فرزند و بلند آمد
 بگوئی که او زبان حال گفت گشت اگر ترا و صفت آدم تاریک جای که قر است
 بهاشی باشی که خفیل روشنایی کنی و بارشایی در ای هر که ایده بلوغ اید که شب کو
 خدای مندر جو روز بماند از نیجی چراغ عمل بر روزگار است از او و وقتی که متعبد
 باشد پس بقبل گوشتیدن یا بداید است که معبدل اید اگر چه معقول قطع نیست
 تن کار کنی و صفت بر کجی است می بلزد و زنت از آن سبب که عباد اگر غلشی نیارد
 رطب چون این آیت باز شد که در سوره مؤمنین است و الدین یثرتون ما
 اتقا و قلنا هم و جله انهم الی ربهم را حیون عایشه رمی الله عنها گفت یا رسول
 الله ایشان امانند که زنا و سرقه کرده باشند رسول الله علیه السلام فرمودند بلکه
 ایشان امانند که غارت کرده و روزه و نیت و همه عبادت را کرده باشند امانا
 از عدم قبول تر کنند با هر عاقل را می باید که عمل صایه کند با خلاصی باز برتر
 از در عبادت اما صفت است که گروهی را و آن طایفه برین سره نیست که کند میثاقه
 خوی خورند پس عمل با کرده رجاء و جنت کنند در هر است رجاء الهیة بلا عمل
 و نیت من الزم نوب بر میوه آن کسی خود را ای سعادتی که بجای و متعال نشاند و درستی
 که بر در خوی که تخم فساد پس رجاء و غلبه کاشتی خیر رجاء اصح است که خدای
 تعالی در جنت را با ایمان و عمل صایه مر و ط کرده است چنانکه فرموده الله

در خل

به خل الذین امنوا و عملوا الصالحات جنات تجري من تحتها الانهار یجولون فیها اسی
 ذهب و لؤلؤ و لؤلؤ و لؤلؤ فیها حور و آیات و احادیث که در میان دحل جنت و است
 مقرون بند که ایمان و عمل صایه است
 بیایا را ریم دستی ز دل بر داریم دست را از درون دل که نقان بر آورد و دوا
 پس از حرکت تر کلی از خاک قبر بفضل خزان من بهی در جنت می بینی در جنت را که بی برکت
 ماند ز سرهای کف از شدت برودت برارد تنه و بی برکت دستهای چهار سره نیست
 ز جنت نکود و تنی دست باز که حضرت خدا در فضل بهار برکت بار و میوه از آن در زیاده
 الاله که هرگز نیست و اقیه شد این فقیه که نو میوه که در آورده دست که دست دعا بر دست
 باشد و کند در خبر است می درق الدعالم می الا جابت خفا خلعت ناعدا رشی حکم را
 جو است در جنت و هر چه فاضل که مستر است را چه جفاست قدر تقوی رسیده در کنارش
 بلند هر دو و خیم که گشت نم مکلفان طاعت از بهر حکم نیار از بهر نیات بهر کاره حکم
 نواز و صفت تر که است جوش فایز بر داریم دست ناعدا رشی تعالی استیانت دعا
 کند که بی برکت از این پیش با باد عوی است نقان شست تر که او نور منق او غر
 چه دعوت به دعا که پس از آن دعا کردن گفت خداوند کار نماند است نظر می خورد
 و کم که جرم اید از بندگان در وجود دلاجرم کنده اید از بند خاکی میوه نیست
 با میوه سعه خداوند کار مانتی دستان بر آوردیم دستی در دعا تقد فیض
 نه برین دست کنه کار همه فاضل حاجات در ویشمال و خیم جان قوی پس روا
 کنی از گرم حاجات بسیار هم که با برق نور و در دایم می گشته با نغمه لطف
 نوح کرده ایم لاجرم احسان دیگر جویم زیرا که چون گرم بید و لطف و بار میوه

بیایا را ریم دستی ز دل

نگردد و در دجال از صاحب بشنود چنان باز و دور و در راه را بدینا نزدی خود
چنانکه فرموده و نقد کرمان آدم و حاتم و البر و النجر و زقاص منی الطیب
و فرموده ان الکریم عند الله انتقام بعضی بجای چشم داریم نیز امید داریم خود را
نزد بخشنه و من نزدیک کسی چون ضیعی است خدا یا بفرستد بایه قسم است که خاتم کنی در
آفت بد کنی سر سارم کنی باز بدجی دیگر ضایع کنی که در دنیا هیچ وسایط
چو بد ملت کنی چون منی مثل منی آدمی را بر سر و اگر عقوبت کنی بدست دیگران
کنی ز دست تو بد که عقوبت برم که گفته اند از نعمت این جهان بپای تو نیست
و ز نعمت آن جهان نقای تو نیست یکی بختی بختی باشد بدی در جهان از من بد
بدی باشد جفا بدی از دست خودی باز سر جو بدی از دیدن دمان مگو
مرا از ساری ز رویشی ایستار العیوب در سر سارم کنی پیشی کنی گفت که روز
قیامت بهایم جو سوا ای ادمیان بپشت شک کنند و گویند که آنچه کردیم که ما را از اوصاف
نیافید در معکار است تقیرم ای که با کوی قصور تو رحمت خدا ز منی باری
ز انکرم بسبب غفور تو ای که بر سر من افتد ز تو سایه نفکست که روز
قیامت بری را نام بدست دهند در پیش افکند و زمان سخت در آید که او را
در سایه نشاند سپهرم بود که هیچ بایه نفکست که کتری کسی را از اهل داشت
مغنت بود فقری از زو فقری از شرم و فقری از فقری از فقری و فقری
که در او بد فقری غلبه کند فقری که از نورش بلند و فقری چنانکه در دنیا بد او از
جلت اگر تا به بخش را از آدم سر مغول مقوم است و فاحل او از دهم متر
راجب با و او از دهم فاره است از افاضل و مستعدی است اینجا و موضع مع

برکت تقدیر کلام است ان تا به افراز دهم تو بد را تا کسی نهد از دم و مغلوب
نکند مرا تنم می بلزد و جیاد او هم هر وقت ضایع شود بدی در دم نزد کعبه
که می گفت یا صاحب کز از کس مقول قول سخنهای منیده است میفکند که دستم بیکر که بعضی
نیز این بیت نیز واقع شده که می گفت شود بدی و لغت کافیه است الی و بدلم مدار ۵
کسی که جمله جهان را کس می غفلت تو امید است که بدی و دستم بیکر که بعضی
بر آن از دهم منی از دست مران مراد است که خواهی ان کی خواهی ای کسی نه از دهم
استانت سر منی بدی دیگر کفتم تو دای که می کنی و بجایه ادم جانکه فرمود مانده و
نقصی اماره ایم ز راغی تا ز دای نفسی کس جهان هر هوشن که غفلت تو اند کفان
عنان منی ای بیت بز کفنی سر کس ایل جامع که غفلت انک او بایح دو غفلت قاد و لولوم
که ام است با نفسی و شیطان را بدی بز و ز شفقها انکار است مصافی بپنکان منی
جنبه کردن با شان نیاید ز معور باز بخت خدا سو کند دادن گرفت برای
راه دان و از دشمنان نگاه و شوق مر دان را است با و قسم است که راهی نده
امروزنا العرط الحنیق و زری و عثمان و زری و عثمان را بپای برده اخذ و بالله منی
نمات الشیعی و از دعا رسول الله علیه السلام و لا تکل علی فی نفعی طرفه العیسی باز
بخت خدا سو کند دادن گرفت از برای حفظ ایمان و ضم بر حکم شهادت خدا یا بدی
خدا و زیت این با نیز با و قسم است با و صافی مثل و مانند بیت ای با نیز جهان است
یعنی سو کند دم بصفت تو که بی مثل و بی غیرت بلیک جی بیت الحرام سو کند دم
بلیک جی ای که بد فو ن خبر سو کند دم با بلیک که بد فو ن مدینه منوره است
یعنی بخت تو که محمد رسول الله است علیه السلام نام مدینه منوره بود رسول الله علیه السلام

بخش ۵
بلفظ

بدان طیب نام نهاد تکبیر مردان شمشیر زن سوگند دم تنگ خازیان که مرد و غار این
 صحن شمارند زن یعنی دلم اند در جیکه دهن مطاعت بران ارسته بر این شبادت
 صدق جوایان نو خاسته یعنی تازه تا بدین قسم است که ما را در آن ورطه
 شمر در فکتنفس بی حالت نزی و وقت تنگ ز راه تنگ دو گفتی بغیرا درسی
 و از عار تنگ نگاه دار امید است از آن که طاعت کنند پس اهل طاعت
 که بی طاعت از شفاعت کنند باز سوگند داد که کف بیایان از حصیان که
 الانش ام از نکوش یعنی از معصیت دور دار که انصاف منی نعمت عظیم الهی که
 زنی و معصیتی بر رفت و اقیانه معذور دار حق تعالی ادم علیه السلام را
 گفت چرا گناه کردی گفت از کد چهارم که درخت گندم در غم بود و شیطان
 اظلال کرد و هوادر دلم غالب اند که گفتی نمایند و بلند ادم و جو گفتند
 ربنا ظلمنا انفسنا پس توبه ایشان مقبول گشت و ابیسی عجا اخوی لاجرم در
 و شد بران از بشت از عبادت دو تان از حقی بری ز شرم گناه دیده بر
 پشت پا از خجالت معصیت چشم را بشت بای دوشه محزون این معجزه وصف
 برانست یا بیا حال خود دست پس از سوگند دادن مراد را می گوید که چشم ز
 روی سعادت مبد که عواره دیدم روی سعادت را بلبند با در بام بوفتن
 نهادن مبد ز بام در وقت آخو که زمان تلفظ کلمه نهادن است کلمات ده
 باد که در جبر است من کان آخر کلامه لا اله الا الله فقد دخل الجنة جانی
 یقیم فراره دار ماراه است یعنی و بدان راه روم زب کوردم دست کوتاه
 دار گانند اتم که فصل بد گنم بگردان اگر است از گردانیدن زنا دیدنی یا

مصدر به است دیده ام یعنی دیده ام بنیاد که در آن مده دست یعنی قدرت مده برنا
 پس دیده ام و فعل خبر مقبول من ان ذم در هوای توبست باباست باقون مثبت
 یعنی در هوای توبه ایستاده ام و خود و نام در طلام از خاری می یکیت در بعضی نیز و
 جرد و خودم خبر و عارم یکیت از خود رسید لطف شماع هم که شماع ذره را هویدا
 کند که خود شفاعت نه بنده گم چون جری تیر را عبادت حق تعالی رسد که در دوازده
 از طاعت رسد شود زری زری با شش کوه محسبان رفت بری را دید که
 انش می پرستید و دختر درخت کن خوب بود دل او بدان دختر مشغول شد و فرزند
 سعی کرد مقصود وی بلال حاصل کن شد آن پر گفت اگر تو در بی خانه کنی بگری
 و انش بری و دختر را بفرمودم و یک گفت من عذر نگاه خدای خویش را و دختر را
 از خواب پس نزدیکان انش کی عبادت مشغول شد بعد از مدتی او از راه
 که آن دختر خبر و وضعی کردند و الهی عجز در کمال حضرت شد آن شب خواب گفتند
 جز نزدیکان دختر رو که خدای تعالی حاجت تو را کرد در حالت و بر کورانی
 آن دختر رفت کور دختر اسناد و دختر را دید که در کور می جنب که می سکه رسید
 بود و دختر را بر گفت و بخانه برد و حلال کرد تا دختر کمال حجت باز آمد پس گفت
 یا نبی می رسد و بلا دیدی پس منی مرا سلام عرض کنی که سلام عرض کرد دختر
 اسلام آورد و زن وی شد شکای شرعی و چهار وجهی و دکن از بیت و قوام او
 بنوا فقی و مسلمان شد نه لاجرم حضرت خدا ذره را بنور خویشی هویدا کند
 و بدان را بالتفاتی که در اند و نیک می شنید از اشکها کند و بلند اکوید بدی را
 نکه کنی که بکبر گشت که در ذات خود نفی لام استوار دینک دارد که از راهی

انتقال است چنانکه اکنون شنیدی و بدان که از یادش تان در جرد و از حضرت
حق فضل خواهنده و ای بجا که او عدل کند و کند اگر بیدار کنی بامضاف و در
و اگر مواضع بعد کنی بنام که محض نه این وعده داد تا که کنی و تو هم عفو تو را
این وعده نداده بود عزیز کی گفت اگر خدای تعالی از من ببرد تا تو کن
منی گویم که مگر ضرر را که شتم آیا ارحم ارحم از عفو تو شدم این گناه امید
بعفو تو نداده است دم کردی که عفو تو را و اویلا خدا با بذلت و خدای مراد
از دم از دم اگر صورت نه بنزد در می دیگر معنی تصور و عکس نیست مراد
دیگر و روزی عیب شدم روزی عیبی اگر چه از در تو که پنج روزی عیبی باقی
اادم بدرت در بزم عیب در را بروی من عیبی عذر ارم از گناه تو دانی و عفو تو
مگر پیش ارم و گویم که ای حق مفضل قول اینست فقیرم عزم کنم بگریختن را
ترجم نمودم در فقر باز احسان بر فضل حق نهادی که گوید چرا با عیب از ضعف
عالم گوشت گریستن ز را اگر من ضعیف بیایم قویست که لطف تو باری
نماید ز خست من نه بشکست است و هم چنان است چون تو به با عیب نه رفتی
تست تا تو پذیرد و شود و تو به دست خدا با بفضلت شکست عیب و چنان ز را
جز و را و در با قضا دست چند اگر اختیار جوی و با خست است بجا در دست
نموده است اما داخدا و با خست را حق تمام هر چه بر خیزد از دست تو به
که صورت خلق نذر اید و در حرف اسباب مضر می کشم چون خست است عیبی بکنی
و استیاد پس عذر تقیر ماین همانی باید که عذر تقیر کنی و بران عذر را حق دینام
هم در ادم از تقیر تو بر می زدی و شکست چه قدرت و چه مغفرت کند با خدای

خود

خود که ضعیف را با قوی چه قدرت معادل است این مجلس بنی شری و قوی
بود در حق موت بود و در خواب دید که قیامت بر خاست حضرت خدا گفت از شما که از علما را
بیارید و آوردید گفت معلوم چنان کردید که گفتند خدا یا تقیر کردیم باز پرسید که ما به چه
جواب گفتن نکرد من گفت خداوند در دیوان ما شکر نیست و تو وعده کرده که در حق
شکر بر این نری که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دونه ذلک خدای تعالی گفت این
را به نیست برید چون چاره عذر تقیر است بدی و چه جواب بسبب رحمت و مروت
جنت شد و جواب دیگر را هم مصطفی است که کرد که تقیر ما را تقیر حضرت خدا ارم
زند و بکنند لا جرم حوله اوجانند ارا ارم ارم گفت که معنی انتقام را کردم
که کشتب خانه کعبه را قای یافتن من بکشتن تار یک بود و باران عظیم بارید مطابق
قادی عظیم بیست شد خطباتی شعلانی کشید چون از طواف فارغ شدیم گفت که ای ارحمن
منی الذین من خود ترا شکاه دارم از گناه بگویش من عاقبت رسید که ای ارحم
تواند ما محنت می خوانی و هم مردمان را محنت بخوانند ارم را معصوم دارم پس رفت
بر که فرام کرد پس بر موجی حکمت حکم الهی بر این معصیت موجود خواهد شد و بعد از
گوید نه منی حکمت نفی حکمت و تا حرف خطابت بدی ارم چون معصیت حکمت
حکم تو عیب و معصیت بود از من تو از افریدی منی نمی توانم که شر از حکم تو بر و
اوم که حکمت می سابق است چنانی او در بر سر رسول الله عزم و نمود و نمود نه بنوا
انتم لای الله مع قوم بنه بنوا منیغفر لهم یا منی این بیت باشد که در از اول صد و هشتاد
را بر انا تقیر کردی پس با چار از ما صاف در شود این معنی نزد کسی که معصیت ابرم
و شبهه ای قایل است ظاهر است اما اگر بدان قایل نیست معنی این است که چون

لایق باشد چنانچه باطل را بکار نبرد و او را بر کز آن حضرت ندانید که اگر
 کشته راه اینک جهان آفرین حق تعالی گزیند که اگر یاری نکند بکاشیده و نیز
 کاری کند چه خوش گفت در ویش کوتاه دست یعنی عاجز که شب تیره کرد
 و چون گفت فاعل دو فعل هم متر است و راجع به ویش مذکور یعنی حال آن دو
 در ویش این بود که شب تیره می کرد و هرگاه می گفت مقول قول آنست که و
 یعنی حضرت حق تعالی بخندد و دست او را تیره که بجان ما در نداشت و نیست
 چون حکایت را تمام کرد شروع در مضامین کرد و گویند او در حقیقت با قوم
 که چشم را ز باطل بدو زار است از دوختن یعنی باطل را یعنی تمام بندرت ایما
 نیز با قوم است که فردا بنارم مسوز نهی است از سوختن و بری با از مغز
 یعنی باطل روی در خاک رفت اما بخار کثافت بر افلاک رفت و هرگز نکند تیره نیست
 ای ابو رحمت بیارم است از باریدن نه بر اصل معنی نشی که لازم است که در
 باران غایت بخار معصوم در خطاب نفسی از رحمت نیست که خداوند اوست
 یعنی حق تعالی پس نشاندن غیبار کناه بلکه خود را در آن می باید تا که رسوا و
 بدنامی منفعی شود و در جرم درین مملکت را جاده مرید و قدرت نیست زیرا که
 را قدرت نباشد و لیکن علی که در راه نیست که بخار و این چاره خود کردن کناه است
 و مشهور است پس عیسی روح الله علیه آله که در آن حال تیره بنده را قبول
 کند که اگر ما کاشایی و این زبانی که کناه را بر او کرده است کنش و او می گفت
 روز قیامت میخیزد بر وی بکفای گواهی نه هر روز از جمله فضل حق تعالی که پیشی می برد
 تیره کرده است که سوال الله علیه السلام فرمود انعمت فتنه لاجرم در تیره بختی لازم

نیست و لکن اگر تیره بودانی خیر زبان بستاند بین آنان که زبان ایشان بسته باشد و تیره
 ایشان میدان تو هم نمردن تیره کان چنانکه درسی من در بر وی
 چنان بسته بود و عقلت و عقلت اختیار کرده تیره را طاعت میان بسته بود و معبود
 خود که دایمده پس از چند سال آن مکتوبه اسم معقول است از مکتوبه
 کیش یعنی دینی است اینی بین آن بود که مذکور بود حق تعالی بود حق تعالی
 و حاج و در شورش او در ویش پس لازم شد که تیره را حق حاجت کند لاجرم
 بیایست اندر زمین در پاهای تیره یا مبدع در بعضی تیره یا مبدع در حصول او و غلطید
 صلت از غلطیدن طارنا خداوند او و توانا و شش جایز است پیاده می رخا کرد
 و نه جان کردن گرفت که در مانده ام دست گیر ای صم درین حال جان آدم
 روح من بر او بر من صم بود در طاعت او بارگاه اما که چشمش از آن مغرب است
 و نیک نشد کار نامتقصی گفت گوید تیره چون با مال است بر او حاصل
 کند همچنان کسی بر پوست که شفا بد از خود بر انداختن باز بکفایت معصوم
 کرد بر پشت من آن من چون دید که مرام او حاصل شد مطهر مطهر بکشت و گفت
 کارهای بنده حلال اخلاقه بیایند است چون چنان بی باطل رسید مت خدا
 که کفر حق برسد خواه صم و خواه اثنی و خواه اهل دنیا نیست ما بر کشند
 تیره در کشی نیست مگر در بابا لا گرفت حق مفر کشند که تیره
 کردن گرفت و گفت ای اثنی را از یاد درسی ملا گفت ای دیوانه
 اثنی بد ریاض کار را که اثنی اینی اید فانی کشد شود مگر که در پیش دام
 بر او حاصل کن مگر نه بخوام زبرد کار جل جلاله هنوز از آن معیت الهی

بود در روی مغنیان بر هوش که کارش را در دزدان یاکن که او جان
 ایا جان است جان بشناسی یعنی مردی جان بشناسی در آن حال خبر شد و مگر گشت
 که هر وقت جان در روی بر و نه و سیاه شد و گفت که هر گشت در آن
 باطل بر است و صفی که است هنوز می سرخس از خمر بخار مست و عیان
 در آن کفر و دست از حیانت پشت ما نیست از شمشیر معطوف و معطوف علیه
 راقیه است یعنی دل را و دست را پاک بگردانید خدایش بر او و دلش مرادی گشت
 و خدایت فرود رفت بر طاعتش خاطر درین مشکلی خاطرش درین مشکلی که بیانی
 خبری آمد بگوشت دلش یعنی الهام الهی واقع شد و آن خبر الهامی این بود که پیشی قری
 بر با فقر عقول یعنی مغنیان که بر فقر العقول و الغول بود پیش صفتش به گفت بگو
 بسیار که در عرض حاجات کرد و قولی و دعا بشی نیاید قبول و نشد مقبول که از
 در که از درگاه مانع شد در هوش بیان که در فرق از هم تا صد یعنی فرق
 نباشد میان صم و خدای محمدی ازین معرفت گوید دل اندر محمد بایدهای دوست
 بست سببی که عاجز تر بود از فهم هر که است در جهان پس اعلم که در علم بر است
 و لهذا گفته اند استقامت بیک و بیکی الله استغفار کند بند پر بند نک او یعنی در
 علی عاجز مشکلی می است اگر سر برین در باب حق نمی سر هوش که بار آمد
 رجوع کند به دست حاجت فاشل بایدهای است نه فاشل است از دست این حال کند
 خای پس دعا را بدارد این مقبول شود و گفته اند رسول الله فرمود آن الله اذا
 اراد ان یخرجی علی سمن اعطاه قید سمنه حقی لایسأل الله شیئاً من شیئ
 عبده و مولاه و ابداً یبره روح الله علیه و سلم له او از رسول الله روایت

کرد که رسول الله عزم فرمود ما من مسلم ولا مسلمة یمنعونه عا الا یجیده فاما ان یجیل
 لرفی البیاء و اما ان یدخر فی الاخرة و اما ان یکفر حدیثی که در بقدر ما در عالم
 بدیع با تم او قطیع روح خدا با مقدر بکار آمد منی در عمل صای تقصیر کرده ایل
 بد درگاه که مقدر عمل آمد بلی نهی دست و بی عمل و استوار آمد اگر و طاعت
 بنیت امید و اشی است و اگر چه استطاعت نیست و غایت صادق است
 خطبه شاد خداوند الهی قطب حق که عیایا در شاه با فضل خدایتی بر با بنی خد او
 نه خدای مقصود فرمای شنیدم که منی در باب که منی در هوش عقیده
 میجر بی آن صفی که خراب باشد یا بان صفی که جانی قرا و جامع است در و وید
 و زاری کردن گرفت بنیاید برستان کوم و لغت که یارب بفر و حسن اعلا
 برم بغیر او با نفس مشکلی است از بردن هر که الله بن مؤذن که بیان که گفتش
 که منی حرف نمیزد است نهی این الگاه با شمسک و مجری فرسک و این میجر است
 چه مناست ای فارغ در بعضی شیخ عاقل از عقل و دین باز گفت چه شایسته
 عمل لایق کردی که خودی در بعضی شیخ که خواهی بدست را غنی زیدت تا ز باروی
 زشت خبری بر شمسک که از چو کن بود زایل خدمت مولانا با جو بیاراف
 در سجده بود به منی آمد و در سجده شد و پیش مولانا مستانه حرکت و بی او
 با به جیشی کرد یاران و بر لبه و می میزدند تا رنجیده بیرون رود خدمت
 مولانا با زار گفت او شراب خورده است اما شایستی می کنید چون او بدین
 تحمل آید خاک و فواید سبب تمام حسنی استی او در کورد شد و بالوان
 می و نقل رسیده بگفت این سخن بر مؤذن و بکسیت مست و گفت که مستم

بدار انسانی از خواب دست بکنی تعرض ملک و امر را بخانه حق اری از لطف
 پروردگار مروت که باشد که طاری امیدوار غیری اگر کسی بیست و چهار سال
 عاشق شود باز با وی جمیع کند ابلیس را قبول کند و دوست دارد و بی
 تعالی او نیز است که بنده کان کند کار را قبول کند و دوست که در حق تعالی
 راحت کند ترا می گویم که خوارم بپذیر و مؤذن در توبه باز است کنده
 وجه دست یکم محمد الله این عیسی رضی الله عنهما روایت کرده که رسول الله
 عزم روزی گفت در توبه کنده است عمر بن الخطاب گفت یا رسول الله در توبه
 چیست رسول الله عزم گفت در توبه بسوی مغرب است او را دو موعظه است از ریح
 مکه که بدو و با قوت ازین موعظه چهل سال است بسیار کند و دوزخ و کنده
 است از آن روزی که حق تعالی او توبه است تا بلدی روزی که افتاد به مغرب
 بر آید می شرم دارم از لطف کرم حق تعالی که خاتم کند پیش حق تعالی عظیم تمام
 را پیش حق تعالی کرم خاتم صافی بر پیشانی او ماسی از مردن در
 خواب دیده که گفت یا قاضی الله که گفت مر احباب که گفت چه ازین
 بسیار تر رسیدی مرا انداختی که می گفتم کسی را که بر باد و صحرای است دارد
 زبانی که بسبب ضعف افتد و دستش نگیرد و در جای خود این غشیل را آورد
 پس از آن مناجات کردن گفت من اتم زبانی اندر افتاده که که خواجه
 معاویه خدایا غفلت کردم دستگیر دست بگیرم بزرگی و جام بخشش در دنیا
 فروماند که و گفتم بخشش که تو خدایا از تو بوسه و ستاره العیوب اگر باری
 از زبان من اندک دلت بفریدی دانند منی اندک که ام دانند بنابر خدای تبارک

که دانند

کردند هر که بنی عقلش را پیش پور آید روایت کنند که یکی از پیغمبران
 حق داشت که از بهر ضرورت و اجابه فرشی را به زید بن ان پیغمبر مناجات کرد
 که خداوند ای که خرم به زید مرا بر آن مطلق کردن حق تعالی و حق کرد که انگشت
 حق که فرادزدیدار من توان کرد که بر روی چشم و دیده اش می خورم ترا
 خوی که می دهم از منی این را نخواه تو بینا و ما خالق از یکدیگر شرکی می گوی
 یکی و بر بزرگدانه تو بر یکی که تو برده بشی و ما برده در لفظ برده در وصف تو
 یکی است بر آورده هر دم زبون فرشی عیب ما را نادیده نسبت عیب کنند
 و در افغان آن و برای عتاب و عقاب بر ما فرشی گفته تو مانده دایم
 و بر پرده پوشی باکی و پرده پوشی لفظ پرده پوشی نیز وصف تو یکی است
 نقلت که روز قیامت ناله کردار بدست بنده دهند و می نامد را خواند چون
 بر می رسد خدایا که بخواند از زبانش کار کند فرمان آید که ای بنده من
 بر خوان تا بدانی که چه کرده بنده گوید خداوند انرا دارم بر خواندن و می
 مردمان برده خود در میان فرمان آید که بنده من بر خوان تا بدانی که چه
 کرده و مشرعی که برده ات ندیدم امروز که خوانی فرستم می درازی از کج
 خدایا و اداری که برده ات بنام دانی اگر بنده کان مر کشند از فرمان
 خداوند کاران قلم در کشند بر خط جرم اگر چه بکلی عجز دارد و در کرم خانه
 گرفتاری اندر وجود آورده اند که روزی رسول الله عزم از باب بنی شیب عیسی
 در آن جمع را از احباب دید که خدایا تو دعای اراکم تقصیر و در گذشت
 و باز گفت و گفت منور چهره اید و گفت که خدا تعالی گفت چه بنده کان مرا نا

امید ساری بنی عباس انما العفو الرحيم وان غداي هو العذاب الاليم
محققان گفته اند در توصیف ذات مغفرت و رحمت دون تعذیب و عقوبت تر
چیز و حده لطف است و اگر چشم کسی بقدر گناه هر هولت بد و زنی و مست است
از فرستادن و تر از و خواه که گناه معذور است کرم دست بگری جای رسم اگر
و سیم بگری بر هر رسم که ان افضل بید الله یوفیه من یشاء و رسم اگر را بکنی
برنگر رسم که لایستگاری الا سی اذن لارحم و قال صواب که زور آورد
که زیاری دمی بنده که بگرد جو تو رستگاری بفرم ترا و باد و مصدر بر علی
خلاص است دمی را هدایت تو خود تر ز حل و حل که بیک غایت فاجت به
از هر گواه دو خواسته بودند علی و فیه حکم و فیه فی الجبه و فیه حکم علی
خاتم که امیری هر کسی دهنم طریق نگاه که زردید کلاه برای جوان
تا عاقبت کار تو چون خواهد چون حق بی غیب و غریب بگو بعد است که بود
را هم از دست راست از جانب چپ که از دست می جو که از دست
و بر نیامده و مدید و وقت این امید هر هولت که هر شرم دارد و روی
سبید که در جبر است منی اش با شیشه فی الاسلام فقد استقر الله ان بعد غیب
دارم غیبی که اگر ترا دارم حق تعالی زنی از ان جهت که شرم غی این از خوشی
شکل گفت امید تری است در قرآن اینست قل کل عمل علی کلمه گفتند
درین آیت از رجا چه است گفت از بنده جفا و خطا ایراد نمی آید و
شاید و از حق تعالی و جفا و خطا و ایراد نمی آید و ازین که آید و من
اینم از تو که آید و تو آتی نه بدی که چندان بلا و بد و بد از دست

برادران و به خط ایشان جو کلان در ان گشت و قدرش بنده در بعضی شیخ جو کلان
قوی گشت و کارش بنده چون خیزی محروم که جفا کرد بدی غم ال یعقوب
یعنی برادرانش را که من بود صورت خوب را که در خراست اطلبوا الحیة عند
جان الوجه بگردار بد بمل بد شاه تحف از ایشان و ان راست بال یعقوب
مفید نگردد بکافحی است بفضا عات جو بضا عات است مراد از و مناج و مراد است
مخبرات شان خرافات اسم مفعول است و صیغه تانیث رد نکرد و وقتی که گفتند
با ابیها الوزیر من و ابیها الفرو و و جفا بضا عات و جفا عات فقه مذکور
اینست که چون وقت آمد که بیک خود را برادران اظهار کند گفت هل
علیم ما فعلتم بیوسف و اخیه را در ان حذر کردن گرفتند و گفتند تا لا لعد
انتر که الله علی و در ان کنایه طعن بود بیهوشی را این قبول کرد گفت
لا شرب علیکم الیوم یعنی تغیر و خفایت بر شما ابوهریره روایت کرده
که چون رسول الله علیه السلام مکه را فتح کرد کعبه را طواف کرد و درون کعبه دو رفت
غایز گذارد باز بدو تعالید و و کنار در را بگفت و گفت یا رسول الله فی
ما تفعلون و ما تنطقون گفتند می گویم ای و و این علم حکم رسول الله و
و نمودن می گویم ای برادر من بیوسف گفت لا شرب علیکم الیوم یعنی الله
نگردد و هر ارم را از غیبی پس قریشی بر و رفتند کعبه را که کعبه را کعبه
و باز و حق با سلام در آمدند پس عادت کریمان لطف بماند لطف
همی چشم داریم بر امید و ارم قوی که از تو که خط خواند و چنانکه
چشم و خورشید بیضی بندد یعنی ما نیز جاد داریم که بضا عات ز جفا مارد و

شود که بهما از رحمت گردد بلکه حاجات بی بضاعت مزاجات باعث شفقت
 شود بدین بی بضاعت بخش عطا کنی ای عزیز چون را درمان یوی و هم بعد از تفرغ
 خلاصی شوند و یوی را در گذرند که یا ایما انوری گفتند و بضاعت را در گذر
 که مزاجات گفتند نزد یوسف مقبول شدند مایه تفرغ و وزارت یکم و خزر
 او ریم که پیش از غریز گفتی خدمت خویش و احوال کیم که از من سیه نام زد دیده
 نیست بزرگ که بیدار فرماده بود که کوروش دکلر که ایچ فعال پسندیده نیست
 پس از احوال خود چیزی ندارم که بران عمل استیاد کنم چون کما استیادم بیار
 معاونت و معارفت است و عجمان امیدم با هر زکار و معنوت است رسول
 علیه السلام فرمود و الا انفس قد بیده یغفون الله تعالی یوم القيمة مفرقة
 ما خیر علی قلب بزر و در فرامده است که در این اینت باز شد که قتل یا جانی
 اندی که فرما علی انفسهم لا تقطعون رقة الله رسول الله علیه السلام فرمود و دوست
 نمی دارم که دنیا و مافیها مرا بماند بگو خدایا اینت چه این اینت از دینی و هر
 چه در دینی باشد بهتر است **بیت** تو فرمودی که نو میدی خیار بده ز من لطف عطا کن
 چشم دارم بدین حق بیه امید دارم بچنان از انکس امید و ارم امید در دین
 راز و انکی دن امید و اران را در و انکی بضاعت دنیا فرودم الا امید که حکم
 لا تقطعوا قنوط منی است خدا یا ر عفو مکن نا امید چون عادت شایع
 اتباع مصفا مضغان است مایه بگویم **بیت** باب دیده طفلان معصوم
 باه سینه و بران مظلوم معقولان خلوت بگزیده معصومان الایشی ندیده
 هر طاعت که نزد یک صواب است که دعوت که نیست مستحق است بده ما را توفیق

۱۹۹
 رفیق هدایت کی بسوی خود طریق بعدی چون سروری گشت همام که هر یک مضطرب
 بودند در نام شکی چون در خلقت گشت سعدی که سبت کرد او خود را سعدی یکی با
 هم خلقت شد سروری سخن کرد با مایش سروری امید است لایکی دیده سعادت ندیده
 در دعای تو شقاوت سروری یار باد ای یکی از فضل تو بیاید اندکی را که اندک
 فضل تو بسیار باشد خلک انکو بفضلت یار باشد قد و فی الغرای من تیفه بعدی
 الله و توفیق یدیم السبت العاس والعزبی من شعبان المعظم سنة واحدی و ستی
 و شمایه
 م



۱۵۰۷

۱۵۰۷

۱۳۵۴ تاریخ

۱

۱۰
تعمیراتی و صحنی

12.V